

شماره ۳۷۲۲
چهارشنبه ۲۳ فروردین ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان

سرنوشت اینطور رقم خورد

بحران سخت در ونزوئلا

بهترین انتخاب را کردم

زندگی در یک حباب



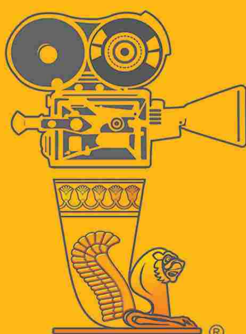
نوه‌دار که شدم جوانتر می‌شوم

خالقان کلاه‌قرمزی هیچ ربطی به هم نداریم



180

دومین جشنواره فیلم 180 ثانیه‌ای پاسارگاد



2nd PASARGAD SHORT FILM FESTIVAL

بخش های اصلی جشنواره ▪ حفظ محیط زیست و منابع طبیعی ▪ تکریم خانواده وحقوق اجتماعی ▪ اهدای عضو

بخش جنبی جشنواره ▪ ایده‌های هر بخش که امکان ساخت پیدا نکرده‌اند

دبیرخانه جشنواره ▪ تلفن: ۳۱ - ۸۲۸۹۳۰۳۰ ▪ صندوق پستی: ۴۷۶۶ - ۱۹۳۹۵ ▪ www.pasargadfilmfest.ir

مهلت ارسال آثار ▪ پایان تیرماه ۱۳۹۶

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: حمید دانش اندوز ـ مهدی اسماعیلی
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

ولادت پرخیر و برکت مولایمان حیدر کرار علی (ع) و همچنین روز پدر بر همه هموطنان عزیز بویژه پدران نیکوسرشت این سرزمین خدایی مبارک و خجسته باد

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

در فضای انتخاب

با آغاز ثبت نام داوطلبان ریاست جمهوری طی هفته های پیش رو شاهد فضای کاملا انتخاباتی در کشور هستیم. جدای دکتر روحانی رئیس جمهور، این چند چهره صاحب نام هم اعلام کاندیداتوری کرده اند که تازه ترین چهره آقای رئیسی تولیت آستان قدس رضوی است که تا همین چند وقت پیش نامی از او به عنوان کاندیدا برده نمی شد اما حال به گفته کارشناسان مطرح ترین رقیبی است که در عرصه انتخابات فعال شده است. البته چهره های دیگری نیز مطرح هستند؛ از تیم رئیس جمهور قبلی حمید بقایی اعلام نامزدی کرده است. سعید جلیلی نیز همچون دوره قبل یکی از کاندیداهاست. صحبت از پرویز فتاح و علی نیکزاد نیز هست که از وزرای دولت قبل به حساب می آیند. چهره های دیگری نیز عنوان کرده اند که داوطلب ریاست جمهوری هستند. فعلا زود است تا درباره کاندیداها و مواضعشان به بحث و یا داوری بنشینیم. چرا که نخست باید معلوم شود چه افرادی ثبت نام می کنند و سپس از میان آنان چند نفر توسط شورای نگهبان تایید صلاحیت می شوند و از میان آن عده نیز چند نفر تا پایان کار همچنان کاندیدا باقی می مانند و به نفع این یا آن کناره نمی گیرند. اما آنچه که از حال پیداست اینکه انتخابات این دوره نیز خالی از هیجان و شور نخواهد بود. چرا که ورود چهره جدیدی چون آقای رئیسی می تواند تنور آن را گرم تر کند. نکته ای که باید به آن توجه کرد اینکه در مقطع خاص و ویژه ای انتخابات پایان اردیبهشت برگزار می شود و با نگاهی به شرایط بین المللی بعد از روی کار آمدن فردی چون ترامپ و نیز با توجه به مشکلات بغرنج اقتصادی و بحران رکود و بیکاری این اداره قوه مجریه است که اهمیتی دوچندان پیدا می کند. گرچه بعید به نظر می رسد در این مرحله چون سایر دوره های انتخابات چهره تازه ای جای رئیس جمهوری قبلی را بگیرد (چون معمولا در انتخابات ایران رئیس جمهور برای ۴ سال دوم نیز رای می آورد) اما حتی اگر چنین هم نشود باز بعید است اتفاق تازه ای بیفتد و معجزه ای صورت بگیرد. چون هر کس در دوره جدید سکان دولت را در دست بگیرد قاعد تا با سلسله مشکلاتی روبرو خواهد بود که رفع آن نیازمند یک اجماع ملی است. لذا در شرایط تفرقه و تشتت و دوقطبی شدن جامعه، نمی توان به حل این مشکلات امید بست. همه جناحهای موجود در کشور هم باید شرایط خاصی را که در آن به سر می بریم درک کنند. این شرایط نیازمند درک عقلانی، تصمیم درست و پرهیز از حرکتهای عوام فریبانه است و اگر اقدامی هوشمندانه با درک شرایط در دستور کار ما نباشد و اگر همه ظرفیتهای موجود در کشور برای رفع مشکلات و رسیدن به رشد و توسعه به کار گرفته نشود، قدر مسلم هیچ دولتی موفق نخواهد شد. همچنان که بارها گفته شد حل مشکلات کشور نه به تنهایی از عهده دولت بر می آید و نه از عهده این جریان و یا آن جریان.

ضمن آن که در طول سالهای گذشته به قدر کافی فرصت سوزی کرده ایم، تا دیگر مشغول جنگ جناحها نشویم. بنابراین همه باید دست به دست هم بدهیم و با درک اولویتهای منافع ملی یک راه را انتخاب و در یک مسیر قدم برداریم. مشکلات موجود داخلی و در عرصه بین المللی را بشناسیم و مطابق با آن برنامه ریزی کنیم، اسیر وعده های دروغ نشویم و عقلانیت را قربانی هیچ چیز نکنیم.

از حال تا انتخابات البته بیش از یک ماه زمان داریم، اما باید از این فرصت به خوبی استفاده کنیم و به برنامه های کاندیداها چشم بدوزیم. در قضاوتهایمان نیز بی انصافی نکنیم. اگر در کارنامه دولت نیز نقاط ضعفی می بینیم باید مشکلاتی را که پیش روی خود داشت ببینیم و آنگاه به داوری بنشینیم. در انتخابمان چه در انتخابات ریاست جمهوری و چه در انتخابات مهم شورای شهر (که هرگز نباید آن را دست کم گرفت) بیش از هر چیز به منافع ملی توجه کنیم.

علم و دوراندیشی که قرین هم شوند، خوشبختی کامل شود

● امام علی (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

بی‌اعتمادی آفت جدی انتخابات

بی اعتمادی آفت جدی در انتخابات آتی در ایران است. شعارهای بی عمل کلید حل توسعه همه جانبه در ایران نیست. خیلی ها با شعار های غیر عملی و تو خالی بر سر کار آمدند و رفتند و همین شعارهای بی عمل باعث ایجاد کاشت بذر بی اعتمادی در دلهای مردم شده است.

هر دولتی که بر سر کار آمد فوراً به مردم می گوید؛ من اوضاع خرابی را تحویل گرفته‌ام. باید به دولتها یادآوری کنیم، با گذشت ۷۰ تا ۸۰ سال از جنگهای جهانی اول و دوم کشورهایی که درگیر این جنگهای خانمان سوز بودند توانستند با صداقت و همدلی ملتهایشان، هم کشورهایشان را از روز اول بهتر بسازند و هم به بزرگترین و قدرتمندترین اقتصاد دنیا تبدیل شوند حال باید از مسئولان نظام و دولتهای گذشته و فعلی پرسیده شود مگر جنگ تحمیلی هشت ساله یا تحریم‌ها چه بلایی بر سر ایران و اقتصاد و مردم آن آورده است که با گذشت ۲۷ سال از جنگ ما هنوز خرابی های آن را بهانه عقب افتادگی و توسعه نیافتگی قلمداد می کنیم؟

اکبر بزرگمهر ـ خرم آباد

نیازمند همدلی و همراهی

مردی هستم ۶۱ ساله که به استناد کپی احکام قضایی ضمیمه، یک کلاهبردار با فروش زمینهایی که دارای سند مجعول بوده و سپس کلاهبرداری و متواری شدن همه زندگی‌ام را به باد داده است در حال حاضر به شدت مستأصل شده‌ام. به جایی رسیده‌ام که مجبور شدم از شهرستان مجاور تهران به خوی نقل مکان کنم. در حال حاضر هم مستاجر هستم. مدارک مربوط به کلاهبرداری از اینجانب و همچنین مدارک بیمارستانی ناشی از سابقه بیماری را برایتان فرستاده‌ام تا مطمئن شوید در چه وضعیتی به سر می برم. خواهشمندم رنجنامه مرا چاپ کنید تا شاید فردی پیدا شود و به من کمک کند. باور کنید در طول زندگی‌ام دست نیاز به سوی کسی دراز نکرده‌ام اما به حالت استیصال رسیده‌ام. چند سال است که دنبال کلاهبردار فراری می گردم اما نشانی از او پیدا نکرده‌ام. تمام سرمایه‌ام از بین رفته است و حال نیازمند کمک فرد خیّری هستم تا از این وضعیت رهایی یابم و یا کاری برای گذران زندگی پیدا کنم.

آدرس، مشخصات و شماره تلفن خودم را در دفتر مجله به امانت می گذارم تا هر کسی که مایل بود، از نزدیک درباره صحت گفته هایم تحقیق کند. و اگر توانست مرا از این وضعیت نجات دهد.

علی... از خوی

تقدیم به همه پدرها..

پدر، حلّال مشکلات

یک تحویلدار بانک می گفت: پسر بچه ای یک قبض آورد تا پرداخت کنه. گفتم: وقت گذشته سایت هارو بستیم فردا صبح بیا!

گفت: میدونی من پسر کی‌ام؟! بابامو بیارم هم همینو میگی؟!

گفتم:فرقی نمی کنه! سایتو بستیم پسر جان!

رفت، با مردی اومد که لباسهای کهنه و چهره رنج کشیده ای داشت، فهمیدم باباشه...

بلندشدم و با احترام تحویلش گرفتم قبض و پولشو گرفتم و گفتم:

چشم. و ته قبضو مهر کردم دادم بهش..

قبض رو هم گذاشتم تو کشو تا فردا صبح خودم پرداخت کنم... پسره گفت:

دیدی بابامو بیارم نمی تونی نه بگی بهش؟!

بعدش خندید... باباش به پسرش گفت برو جلوی در من میام. اومد در گوشم گفت: ممنونم ازت بخاطر اینکه جلوی بچه‌ام بزرگم کردی!

از دید گاه بچه پدر تنها فردیه که حلال مشکلاته و تنها ترین آدم بزرگ تو دنیاست. پدر است که در کتاب جایی ندارد و هیچ چیز زیر پایش نیست.... بی مِنَت از خواسته‌هایش می گذرد تا پدر باشد... و پشت خنده هایش فقط سکوت می کند...

خدایا بالاتر از بهشتت چه داری که آن را برای پدرم بخواهم؟

بیژن ملاح سعید ـ بندر انزلی

قدر بدانید!

قدر داشته هایتان را بدانید!

قدر آدم های خوب زندگیتان را،

قدر سلامتی و آرامشتان را بدانید!

دنیا زود در مقابل عدم قدر دانی واکنش نشان می‌دهد و آن را از شما می گیرد!

حالا می خواهد سلامتی باشد یا یک آدمی که شما او را خیلی دوست دارید!

یک چیز دیگر هم بگویم، شما را به خدا قدر پدر و مادرتان را بدانید شاید بزرگترین و تکرار نشدنی ترین نعمتی که در اختیار هر آدمی قرار داده‌اند همین وجود پدر و مادر است!!

محمود جعفری ـ کوهبنان

تسلیت به همکار

باخبر شدیم همکارمان

جناب آقای مهندس حبیبی مهر

مدیر محترم امور بازرگانی و فنی موسسه اطلاعات در سوگ خواهر محترمه خویش داغدارند. مصیبت وارده را به ایشان و خانواده محترم تسلیت گفته، برای آن مرحومه شادروان رحمت و غفران الهی و برای بازماندگان صبر و اجر مسئلت داریم

کارکنان و سردبیری مجله اطلاعات هفتگی

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن میلاد مبارک و خجسته مولا یمان حیدر کرّار علی (ع) و با آرزوی سعادت و سلامت برای همه شما خوانندگان خوب مجله قدیمی اطلاعات هفتگی.

***

*** فریده یاری-تهران**

مطلب شما را دیدم و از لطف شما متشکرم و از اینکه بعد از مطالعه مجله آن را به دیگران هم نشان می دهید خرسند شدم و جالب اینکه گفته‌اید همسر شما هم سی سال است که خواننده مجله ماست. امید است شما و همسرتان یک عمر در خوشی و سعادت به سر ببرید.

*** سجادیان-تهران**

گلایه شما را به آقای گلیاری منتقل کردم. در مورد مطالب ایشان هم مثل هر مطلب دیگری نظر های مخالف و موافق فراوانی وجود دارد. با این وجود نظر شما هم به عنوان یکی از خوانندگان خوب مجله محترم است و مساله را پیگیر خواهم شد. موفق باشید.

*** شهرام حیدری-اهواز**

نامه های جدید شما به دستم رسید. از همکاری خوب شما با مجله خودتان سپاسگزارم. و از ارسال لوح تقدیر نیز تشکر می کنم. موفق باشید.

*** شیرزاد راوند-گیلان**

گمان نمی کنید در مورد مرحوم آیت ا... هاشمی دچار سوء تفاهم شده‌اید به هر حال خدمات ایشان به انقلاب و به جامعه و به کشور قابل تقدیر است و در مورد ایشان بی انصافی های زیادی هم شده و می شود که خداوند بهتر از اعمال و کردار و نیات ما خبر دارد.

***ابوالفضل تهامی-قزوین**

هرگز گمان نمی کنیم که مطالب مجله بی نقص و بی عیب است و یا نمی توان مطالب بهتری تهیه کرد. همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید که مطالب مجله مطالب خوبی هستند. به هر حال خوشحال می شوم که به صورت مصداقی به نقاط ضعف مطالب اشاره کرده و در بهبود کیفیت مجله به ما یاری رسانید. انتقادات و پیشنهادهای خوانندگان همیشه برایمان راهگشا بوده است. موفق باشید.

***نصرت ا...مفید**

از لطف شما متشکرم. امیدوارم شایسته محبت عزیزانی چون شما باشیم.

***داوود دهقان-تهران**

کارت تبریک شما به دستم رسید. متقابلا سال جدید را به شما تبریک می گویم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

انسان با این همه حیوان

پیرمردی بود که پس از پایان هر روزش از درد و سختی‌هایش می‌نالید.
دوستی از او پرسید:
این همه درد چیست که از آن رنجوری؟
پیرمرد گفت: دو باز شکاری دارم که باید آنها را رام کنم، دو تا خرگوش هم دارم که باید مواظب باشم، بیرون نروند، دوتا عقاب هم دارم که باید آنها را هدایت و تربیت کنم، ماری هم دارم که آن را حبس کرده ام، شیری نیز دارم که همیشه باید آن را در قفسی آهنین، زندانی کنم، بیماری نیز دارم که باید از او مراقبت کنم و در خدمتش باشم...
مرد گفت: چه می گویی، آیا با من شوخی می کنی؟ مگر می‌شود انسانی این همه حیوان را با هم در یکجا، جمع کند و مراقبت کند؟ پیرمرد گفت:
شوخی نمی کنم، اما حقیقت تلخ و دردناکی است.
آن دو باز، چشمان منند که باید با تلاش و کوشش از آنها مراقبت کنم.



آن دو خرگوش، پاهای منند که باید مراقب باشم به سوی گناه کشیده نشوند.
آن دوعقاب نیز، دستان من هستند، که باید آنها را به کار کردن آموزش دهم تا خرج خودم و خرج دیگر برادران نیازمندم را مهیا کنم.
آن مار، زبان من است، که مدام باید آن را دربند کنم تا مبادا کلام ناشایستی از او سر بزند،
شیر، قلب من است که با وی همیشه درنبردم که مبادا، کارهای شروری از وی سرزند...
و آن بیمار، جسم وجان من است که هوشیاری، مراقبت و آگاهی من احتیاج دارد. این کار روزانه من است که اینچنین مرا رنجور کرده و امانم را بریده.

امیدوار زندگی کن



در پشتکار، قدرت عظیمی نهفته است. گاهی ممکن است احساس کنی از هدفت بسیار دور هستی این احساس نباید موجب درماندگی تو شود و تو را از رفتن باز دارد. تنها کسانی شکست می‌خورند که از تلاش دوباره اجتناب می کنند. اغلب دشواریهایی که ما را از ادامه مسیر باز می‌دارند همان چیزی هستند که قرار است ما را قوی‌تر کنند. این حقیقت را بپذیر که کاستی امروز می‌تواند توانایی فردای تو باشد. اگر در جایی نیستی که دوست داری باشی ، اگر به چیزی نرسیده‌ای که دوست داری داشته باشی، مانع را در بیرون از خود جستجو نکن، مانع در درون توست. مانع در نگاه توست. چشمها را باید شست، جور دیگر باید دید.
مسئولیت وضعیت خود را به عهده بگیر و آنگاه عمل کن. نخست به خود و ارزشهای والای خود اعتماد کن. تو نمی‌توانی منتظر دیگران بمانی تا تورا کشف کنند. تو نمی‌توانی منتظر معجزه یا موقعیت ویژه و استثنایی بمانی. تو باید روی خود حساب کنی و دقیقاً بدانی چه می‌خواهی، آنگاه با توکل به خداوند دست به کار شوی. انسان می‌تواند با تغییر نگرش زندگی خود را دگرگون کند. حقیقت این است که من و تو هیچ کنترلی روی برخی از رویدادهای زندگی نداریم اما می‌توانیم تعبیر و تفسیر و واکنشمان به رویدادها را کنترل کنیم. اگر دید گاهی درست و مثبت انتخاب کنیم بر تمامی دشواریهای زندگی چیره خواهیم شد. خود را دگرگون کن، تو می‌توانی به راحتی نگرش خود را دگرگون و متحول کنی.

قانون خوشبختی

برای عملی کردن قانون خلاء خوشبختی، باید چیزهای کهنه را رها کنید تا فضا برای چیزهای نو باز شود.
هیچوقت اجناسی را که به کارتان نمی‌آید نفروشید، بلکه آنها را ببخشید زیرا از هر دست که بدهید، از همان دست هم دریافت می کنید.
اگر چه این مطلب عجیب و باورنکردنی به نظر می‌آید اما حقیقتی محض است.
وقتی چیزی را می‌بخشید، بدانید که عوض آن را دریافت خواهید کرد و مطمئن باشید که کار نیک شما بی‌پاسخ نخواهد ماند. پس هروقت خواستیم چیز نویی را وارد زندگی کنیم، باید با بخشش، فضای آن را فراهم کنیم.
این قانون نه تنها درباره دنیای مادی ما، بلکه درمورد افکار و عقاید ما هم مصداق دارد. درنتیجه اگر بخواهیم افکار و عقایدی نو خلق کنیم، باید برخی از افکار کهنه خود را رها کرده یا زیر سوال ببریم.
متاسفانه برخی از مردم این مطلب را درک نمی کنند و به همین دلیل عقاید آنها ضد و نقیض است.
آنها همه زندگی خود را در بلاتکلیفی به سر می‌برند و در انجام کارها مردّد هستند و این وضعیت ذهنی عاقبت به پریشانی و اضطراب می‌انجامد.
توجه داشته باشید که تردید و سردرگمی یکی از بزرگترین عواملی است که انسانها را از به نتیجه رساندن کارهای بزرگ در زندگی باز می‌دارد.



حمله موشکی با پنج هدف

رضا کیان

مقدمه: اواخر هفته گذشته ارتش آمریکا با ۵۹ موشک "تام هاوک" پایگاه هوایی الشعیرات سوریه را مورد حمله قرار داد. منابع خبری مختلف، تعداد موشکهای شلیک شده به پایگاه هوایی الشعیرات در استان حمص را بین ۵۰ تا ۷۰ عدد ذکر کرده اند. حمله موشکی به سوریه، با فرمان دونالد ترامپ و از ناوهای آمریکا در دریای مدیترانه، در واکنش به حمله شیمیایی ادعایی اخیر صورت گرفته و آمریکایی ها مدعی شده اند که جنگنده های ارتش سوریه با به پرواز در آمدن از پایگاه هوایی الشعیرات به "خان شیخون" حمله کرده اند و این حمله موشکی در تلافی حمله شیمیایی انجام شده است.

در حال حاضر بسیاری از کارشناسان می پرسند هدف اصلی آمریکا از تجاوز نظامی به سوریه آن هم به بهانه واهی استفاده دمشق از تسلیحات شیمیایی، چیست؟ در حالی که تحقیقات در خصوص استفاده از تسلیحات شیمیایی در "خان شیخون" "ادلب" همچنان مراحل اولیه خود را سپری می کند، متهم کردن دمشق به دست داشتن در حمله شیمیایی، برای افکار عمومی منطقه و جهان به هیچ وجه پذیرفتنی نیست. در مجموع، اهداف آمریکا از این اقدام متجاوزانه را می توان در موارد زیر خلاصه کرد:

الف) تقویت روحیه از هم پاشیده گروه های تروریستی

واقعیت این است که ماههای گذشته تروریستهای تکفیری متحمل شکستهای فراوانی در نبرد با نیروهای مقاومت در جبهه های مختلف نبرد در سوریه شدند. پس از تسلط کامل نیروهای مقاومت سوری بر شهر حلب طی چند ماه گذشته، صفوف تروریستهای تحت الحمایه آمریکا و غرب دچار فروپاشی شد. تکفیریها طی این مدت از مناطق استراتژیک مختلفی که پیشتر بر آنها سیطره داشتند، یکی پس از دیگری عقب نشینی کرده و فرار را بر قرار ترجیح دادند. شکستهای متعدد تروریستها در جریان نبرد با نیروهای مقاومت بویژه در مناطق استراتژیک موجی از ناامیدی را بر صفوف آنها حاکم کرد. از همین روی، آمریکا تلاش کرد با انجام یک اقدام نظامی مستقیم علیه دمشق، ضمن تقویت روحیه از هم پاشیده تکفیریها، موجی از امید را در صفوف آنها حاکم کند.

ب) معامله با مسکو بر سر خروج از سوریه

از جمله دیگر اهداف آمریکا از حمله نظامی به سوریه، تقابل مستقیم با روسیه است. آمریکا در ماههای گذشته بارها و در مناسبتهای مختلف خواستار خروج روسیه از سوریه و پایان بخشیدن مسکو به نبرد با تروریسم در این کشور شده بود. در همین ارتباط، اخیراً نماینده دائم آمریکا در شورای امنیت سازمان ملل بر لزوم انجام اقداماتی که روسیه را وادار به خروج از سوریه می کند، تأکید کرده بود. فشارهای آمریکا برای خروج روسیه از سوریه در حالی است که مسکو به صورت قانونی و بنابر درخواست رسمی دولت دمشق در سوریه

بحران سخت در ونزوئلا

مقدمه: رئیس پارلمان ونزوئلا خواستار تظاهرات سراسری علیه مادورو، رئیس جمهور این کشور شده است. اعتراضات پراکنده ای نیز صورت گرفته است. جامعه جهانی از افزایش تمایلات استبدادی و ایجاد یکه سالاری در ونزوئلا ابراز نگرانی کرده است.

بحران حادی بر فضای سیاسی ونزوئلا سایه گسترده است. حکم دادگاه عالی ونزوئلا مبنی بر سلب قدرت پارلمان به اعتراضات در داخل و خارج از این کشور دامن زده است. حال خولیو بورخس، رئیس پارلمان ونزوئلا برای اعتراض به حکم دادگاه خواستار برگزاری تظاهرات وسیع و سراسری در این کشور شده و قرار است در واپسین روزهای همین هفته، تظاهرات سراسری برگزار شود. این در حالی است که ونزوئلا پس از اعلام حکم دادگاه شاهد اعتراضات پراکنده بود.

حکم مناقشه برانگیز دادگاه عالی

روز چهارشنبه (۲۹ مارس/۹ فروردین) دادگاه عالی ونزوئلا به اتهام آنکه پارلمان این کشور به وظایف خود عمل نمی کند، حکم به سلب قدرت از پارلمان داد. دادگاه عالی ونزوئلا مدعی شد که پارلمان صلاحیت قانونگذاری و تصمیم گیری خود را از دست داده از این رو وظیفه قانونگذاری و تصمیم گیری برعهده دولت و رئیس جمهور این کشور، نیکلاس مادورو خواهد بود. رئیس پارلمان ونزوئلا، خولیو بورخس پس از آن در یک برنامه تلویزیونی ضمن اعتراض به حکم دادگاه گفت که دولت با این تصمیم خود آزادی و حقوق مردم ونزوئلا را سلب کرده است. او تصریح کرد که حال رئیس جمهور سوسیالیست ونزوئلا می تواند هر کاری که دلش بخواهد انجام دهد، چون "او یک دیکتاتور است".

اپوزیسیون ونزوئلا اعلام کرده است که حکم دادگاه عالی ونزوئلا را نامعتبر و ناقض حقوق دموکراتیک و دولت قانون مدار می داند. رهبر اپوزیسیون ونزوئلا، هنریکه کاپریلس اقدام دولت مبنی بر سلب قدرت از پارلمان را "کودتا" نامید و از جامعه جهانی خواست مانع از سیاست دولت این کشور شود.

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در اجتماع زائران و مجاوران حرم مطهر رضوی: کشور بن بست ندارد، راه حل مشکلات، مدیریت انقلابی و کار آمد است
* رئیس جمهوری: می توانیم در کنار هم تحولی بزرگ ایجاد کنیم
* ظریف: اولویت امسال ما بهبود روابط با دنیاست
* ذخایر آبی ایران تا نیم قرن آینده به پایان می رسد
* گفت و گوی نمایندگان روسیه و آمریکا در جلسه شورای امنیت به جدال کشید
* جدایی طلبان "باسک" خلع سلاح شدند
* ترکیه: به شمال عراق حمله می کنیم
* نیویورک تایمز: "سیا" از دخالت روسیه در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا مطلع بود
* رهبر سومالی برای تروریستهای الشباب عفو مشروط اعلام کرد
* روسیه به آمریکا درباره احتمال رویارویی هوایی دو کشور هشدار داد
* آتش علت فروریزش ساختمان پلاسکو بوده است، نه انفجار
* جهانگیری: امسال تولید و اشتغال رونق بیشتری خواهد گرفت
* هیچ عضو کابینه کاندیدای ریاست جمهوری نمی شود
* وزیر کشور: جمع آوری معتادان تا رضایت کامل مردم ادامه می یابد
* حقوق حداقل بگیران تامین اجتماعی ۱۴/۵ درصد افزایش یافت
* بر اساس سرشماری عمومی ۹۵؛ جمعیت کشور به شدت جوان است
* موگرینی: کشورهای اروپایی هرگز سفارتخانه های خود را به قدس انتقال نمی دهند
* اردوغان: اروپا یک قاره فاسد و مرکز نازیسم است
* اتحادیه اروپا تحریمهای کره شمالی را تشدید کرد
* ناتو: ۲۰۱۷ سال پایان داعش در افغانستان است
* ارتش پاکستان: خواستار بهترین روابط با ایران هستیم
* ترامپ روند تجارت چین با آمریکا را به باد انتقاد گرفت
* پارلمان اروپا با درخواست آمریکا برای افزایش بودجه نظامی ناتو مخالفت کرد
* طراح و سازنده جنگنده "آذرخش" درگذشت
* وزیر امور خارجه روسیه: ایران کشوری قدرتمند در مبارزه با تروریسم است
* نیمی از مردم آمریکا خواستار استیضاح ترامپ هستند

حضور دارد و این مسأله هیچ تعارضی با قوانین بین المللی ندارد. بر همین اساس، دخالت نظامی مستقیم آمریکا در سوریه به منزله پیامی است که مقامات واشنگتن به دولتمردان روسیه مخابره کرده و طی آن صراحتا اعلام کردند که در سایه حضور نظامی مسکو در سوریه، واشنگتن نیز می تواند در این کشور حضور نظامی داشته باشد. به نظر می رسد آمریکا قصد دارد با این اقدام، روسیه را وادار به مذاکره با خود بر سر مسأله خروج از سوریه کند.

ج) امتیازگیری برای معارضان در مذاکرات سیاسی

آمریکا به عنوان یکی از حامیان اصلی معارضان سوری و گروههای تروریستی در سوریه به خوبی می‌داند که در سالهای گذشته معارضان با دستانی پُر از خالی در مذاکرات سیاسی با دولت دمشق حاضر شدند و درست به همین دلیل موفق به امتیازگیری از دولتمردان سوری نشدند. از همین روی، دولت ترامپ با اتخاذ گزینه نظامی علیه دمشق تلاش کرد تا دستاوردهایی را برای معارضان به ارمغان آورد که آنها بتوانند از این دستاوردها به عنوان برگ برنده در هر گونه مذاکرات سیاسی آینده با دولت دمشق بهره برداری کرده و به اهداف نامشروع خود جامه عمل بپوشانند. از آنجایی که در مذاکرات سیاسی گذشته میان معارضان و دولت سوریه، این دمشق بوده که همواره دست برتر را داشته است، اکنون آمریکاییها برای پُر کردن دستان معارضان، سناریوی نظامی را عملیاتی کردند.

د) هشدار به بشار اسد برای کنار کشیدن از قدرت

به نظر می رسد که آمریکاییها با عملیاتی ساختن



گزینه نظامی علیه دولت دمشق تلاش کردند تا به زعم خود هشدار جدی را به بشار اسد در خصوص لزوم کناره گیری وی از قدرت بدهند. مقامات آمریکایی طی هفته های اخیر نیز بارها مدعی شده بودند که "بشار اسد" رئیس جمهوری سوریه هیچ جایی در آینده سیاسی این کشور ندارد. "رکس تیلرسون" وزیر خارجه آمریکا از جمله مقامات این کشور است که چندین بار بر لزوم کناره گیری اسد از قدرت تأکید کرده است. بر اساس آنچه که گفته شد، آمریکا با اتخاذ گزینه اقدام نظامی علیه دمشق به زعم خود تلاش کرد تا ضمن ضرب شست نشان دادن به دولت دمشق، به بشار اسد درباره تداوم بقاء در عرصه سیاسی سوریه هشدار دهد؛ استراتژی که بدون شک کارگر نخواهد شد.

ه) فراهم آوردن زمینه برای ایجاد منطقه پرواز ممنوع

به نظر می رسد که اقدام نظامی مستقیم آمریکا علیه دمشق مقدمه‌ای برای انجام اقدامات بعدی این کشور در سوریه با همراهی متحدان خود باشد. مسأله ایجاد منطقه پرواز ممنوع بر فراز آسمان سوریه از جمله مسائل چالشی است که طی سالهای گذشته همواره در صدر اخبار رسانه های بین المللی مطرح بوده است. دولت باراک اوباما هیچگاه به درخواستهای مکرر معارضان سوری و همچنین ترکیه و رژیم سعودی برای ایجاد منطقه پرواز ممنوع در آسمان سوریه تَن درنداد. با این حال، با روی کار آمدن "دونالد ترامپ" شاهد آن بودیم که وی از ایجاد منطقه پرواز ممنوع در سوریه استقبال کرد و حتی در جریان تماس تلفنی با "ملک سلمان" پادشاه رژیم سعودی بر این مسأله تأکید کرد. از همین روی، بسیار محتمل به نظر می رسد که پس از عملیات نظامی مستقیم آمریکا در سوریه، ایجاد منطقه پرواز ممنوع در سوریه که مورد حمایت ترامپ نیز هست، با همکاری ترکیه و رژیم سعودی، در اولویت واشنگتن قرار داشته باشد.

سخن پایانی

با حمله نظامی آمریکا به سوریه آن هم به بهانه واهی و اثبات نشده حمله شیمیایی دولت اسد به خان شیخون، افکار عمومی بیش از پیش به این واقعیت پی بردند که مطرح شدن مسأله "تسلیحات شیمیایی" چیزی جز قطعه‌ای از یک پازل برای تکمیل سناریوی "اقدام نظامی" علیه سوریه نبوده است. پیشتر نیز آمریکا به بهانه برخورداری از تسلیحات کشتار جمعی، کشورهای دیگر را هدف حملات خود قرار داده بود؛ سیاستی که امروز علیه دمشق پیاده سازی شده است. اکنون مقامات آمریکایی در پاسخ به این سؤال جدی عاجز مانده‌اند که چگونه ممکن است کشوری که بیشترین همکاری را با سازمان منع گسترش تسلیحات شیمیایی در زمینه امحای این تسلیحات داشته، به حمله شیمیایی متهم شود؟! ■

واکنش‌های بین‌المللی

رئیس جمهور پرو، پدرو پابلو کوشینسکی نیز این اقدام دولت ونزوئلا را "غیرقابل قبول" نامیده و سفیر خود را از کاراکاس فراخوانده است. کشورهای برزیل و کلمبیا نیز نسبت به تحولات سیاسی و حکم دادگاه عالی ونزوئلا ابراز نگرانی کرده‌اند. فدریکا موگرینی، هماهنگ کننده سیاست خارجی اتحادیه اروپا نیز این اقدام دولت ونزوئلا را غیرقانونی دانسته و نگرانی خود را از تحولات سیاسی در ونزوئلا ابراز کرده است. دولت آمریکا هم تصمیم دادگاه عالی ونزوئلا را "ضربه‌ای جدی به دموکراسی" در آن کشور خوانده است. دبیرکل سازمان کشورهای آمریکایی، لوئیس آلماگرو نیز حکم دادگاه را نوعی "کودتا" نامیده و خواستار برگزاری جلسه اضطراری کشورهای عضو این سازمان شده است. این در حالی است که وزیر امور خارجه ونزوئلا، خانم دلسی رودریگز، انتقادها را رد کرده و مدعی شده است که این انتقادها از سوی نیروهای راستگرا و با هدف تضعیف دموکراسی در ونزوئلا مطرح می‌شوند.

سلب قدرت نامحدود

بر اساس حکم دادگاه عالی ونزوئلا، سلب قدرت از پارلمان این کشور و واگذار کردن وظیفه قانونگذاری به دولت نامحدود است. به این ترتیب، وظایف



قانونگذاری از گستره وظایف قوه مقننه به قوه مجریه منتقل می‌شود. دادگاه عالی ونزوئلا در توضیح حکم خود عنوان کرده است که اکثریت پارلمانی کشور به موازین قانونی پایبند نبوده و تصمیمات قوه قضائیه را نادیده گرفته است. به عنوان نمونه، پارلمان سه نماینده را به‌رغم ایرادات قانونی به نحوه انتخاب شدن آنان، در جمع خود پذیرفته است.

هرچند دیوان عالی ونزوئلا روز شنبه (اول آوریل / ۱۲ فروردین) در پی اعتراض‌های گسترده مردمی و همچنین انتقادها و فشارهای بین‌المللی از تصمیم انحلال پارلمان عقب نشست و حکمی را که در ۲۹ مارس صادر کرده بود، لغو کرد. این چرخش غیرمعمول نمایانگر شکاف در ساختار قدرت سوسیالیستهاست که از سال ۱۹۹۹ به این سو حکومت را در دست دارند. اپوزیسیون راستگرا احکم دیوان عالی کشور در مورد سلب صلاحیت پارلمان را تقبیح کرده و گفته بود که این اقدام راه را به سوی دیکتاتوری هموار می‌سازد.

نیکلاس مادورو، رئیس جمهور ونزوئلا که خواستار بازبینی و بررسی دوباره حکم دیوان عالی شده بود، پس از عقبگرد این دیوان، از پایان بحران سخن گفته بود. اپوزیسیون ائتلافی ونزوئلا اکنون در تلاش است که با چندین ابتکار عمل اعتراضی فشار بر مادورو را افزایش دهد. استالین گونزالس، رئیس فراکسیون اپوزیسیون در پارلمان اعلام کرده که اکنون شاهد "یک جنبش عظیم مردمی" خواهیم بود. در آخر هفته‌ای که گذشت نیز کاراکاس شاهد حضور گسترده‌ی معترضان در خیابانها بود. یکی از تظاهرکنندگان خواست جنبش اعتراضی را در یک جمله خلاصه کرد: "آنچه می‌خواهیم، انتخابات آزاد است و نه یک دیالوگ." ونزوئلا که از بیشترین ذخائر نفتی جهان برخوردار است، در دوران ریاست جمهوری نیکلاس مادورو به بحران اقتصادی شدیدی دچار شده است. تورم پولی در این کشور در بالاترین سطح در جهان قرار دارد. مادورو دلیل فقدان مواد غذایی، نان و ادویه را یک "جنگ اقتصادی" در خارج از کشور می‌داند و همچنان کشورهای خارج را مسئول بهای پایین نفت می‌خواند. ■

برای کسی که شگفت‌زده‌ی معجزه‌ای وجود ندارد
● انشتین

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

ابهام و شبهه

این شاید اولین بار است که در تاریخ پس از پیروزی انقلاب اسلامی و یک ماه قبل از برگزاری انتخابات ریاست جمهوری، هنوز معلوم نیست چه کسانی رقبای اصلی در انتخابات خواهند بود. به جز شخص رئیس‌جمهور که ایشان هم به دلیل موقعیت کنونی، خود را آماده شرکت در انتخابات کرده، هیچ یک از گروههای سیاسی اصلی که در میدان سیاست ایران پررنگتر بوده‌اند کاندیدای فعلی خود را اعلام نکرده‌اند. گروه اصلاح طلبان هرچند ظاهراً راه حمایت از دکتر روحانی را در پیش گرفته‌اند ولی هنوز جواب این سوال را نداده‌اند که آیا کاندیدای دیگری به میدان رقابت خواهند فرستاد یا نه. کاندیدایی که ارتباط و بستگی کاملی با این جریان سیاسی داشته باشد و در صورتی که دکتر روحانی به هر دلیل از دور رقابت کنار بماند، او بتواند، گروه و جناح سیاسی خود را نمایندگی کند.

در گروه رقیب، وضع به مراتب از این بدتر است بویژه که انتظار از یک جبهه سیاسی که چهار سال از قدرت اجرایی کشور دور مانده این است که برای جبران این دوری، از مدتها قبل برنامه‌ای داشته و طرحی بریزد. هرچند که تمام کسانی که در گروه اصولگرایی قرار گرفته اند هم نتوانسته‌اند به وحدت نظری در انتخـابات برسند و کاندیدای مشـــترکی داشته باشـــند. اما همین گروههای چند پـــاره هم که تلاشهـــایی برای معرفی نامـــزدهای انتخاباتی کرده‌اند، نتیجه چندانی به دنبال نداشته و جز آمدن "حجت‌الاسلام رئیسی" به میدان رقابت که آن هم با اعلام شخصی ایشان، فارغ از دسته بندیهای سیاسی بوده، در عمل ارتباط چندانی به عملکرد و تلاش جناح سیاسی اصولگرا پیدا نمی کند. نتیجه این تنبلی سیاسی این است که یکی از فعالان شناخته شده جناح اصولگرا که سابقه حضور در مجلس شورای اسلامی را نیز دارد، اعتراف می کند، هیچ یک از کسانی که تلاش شد نماینده جناح اصولگرا در رقابت پیش رو باشند و در گروههای بزرگی که با نام جبهه نیروهای انقلاب با حضور حدود سه هزار نفر از سیاسیون ترتیب داده شد، حاضر شده‌اند، برنامه دقیق و کامل خود را برای اداره کشور و چگونگی رقابت با رئیس‌جمهور فعلی، به این مجمع ارائه نکرده‌اند.

به این ترتیب تمام سرمایه سیاست داخلی ایران که در گروهها و احزاب و جناحهای سیاسی ایران جمع شده‌اند نتوانسته‌اند به مردم بگویند که تا یک ماه دیگر باید به کدام فکر و اندیشه و کدام برنامه و طرحی برای چهار سال آینده کشور رای دهند. اوج حرفی که زده شده، انتقاد از شرایط فعلی از سوی منتقدین سیاسی بوده و گفتن چند جمله کلی و مبهم به عنوان راه حل که هیچ ابزاری برای انتخاب صحیح به میلیونها ایرانی که منتظر رسیدن روز انتخابات هستند نمی‌دهد. این وضعیت هم از سویی باید موجب شرمندگی جناحهای سیاسی از عملکرد خود در مقابل مردم باشد که اگر نمی‌توانند نقشه کاملی از آنچه می‌خواهند در چهار سال آینده انجام دهند در اختیار رای دهندگان گذارند، چگونه قادرند سکان

بسته‌ای که شب انتخابات می‌رسد!

وزارت رفاه و کار و همچنین وزارت کشاورزی با هماهنگی سازمان برنامه و بودجه کشور تصمیم گرفته‌اند تا قبل از پایان اردیبهشت ماه سال جاری، یک بسته کالایی را میان کسانی که به تشخیص ایشان به آن نیازمند هستند، اهدا کنند. بسته‌های غذایی که شامل مایحتاج اساسی خانواده هاست و یکبار در ابتدای کار این دولت میان تقریباً تمام ایرانیان به سختی توزیع شد تا دولت اینطور خیال کند که وظیفه خود را در قبال حفظ سلامت و تامین حداقل احتیاج خوراکی ایرانیان البته با پولی که در جیب دارد، انجام داده است. بسته‌های بعدی تنها میان گروهی از هموطنان که احتیاج بیشتری داشتند توزیع شد و این رسم برای چند بار هم البته تکرار شد. انجام آخرین وعده از این رسم در دولت فعلی، آن هم در چند روز مانده به انتخابات است که در حال از بین بردن تمام آثار این گام دولت است. درباره موج افتتاح طرحهای صنعتی، کشاورزی و خدماتی در هفته‌های اخیر البته دولت پاسخی به نسبت قانع کننده می‌دهد. اینکه هیچ طرحی زودتر از موعد واقعی افتتاح نشده و حاصل چند سال کار و برنامه ریزی، در برخی موارد این روزها قابل برداشت و خوشه چینی شده ولی درباره توزیع بسته حمایتی کالایی در ساعات آخر قبل از انتخابات، حقیقت ماجرا این است که هیچ توجیهی

قابل شنیدن نیست و رفتار دولت را از این حیث بسیار به رفتار دولت قبل نزدیک می کند. بویژه که ظاهراً، طرح اولیه این تصمیم را وزیر رفاه و کار داده است که خود از مردان باسابقه سیاسی در اطراف

تکرار حادثه

شهردار تهران می گوید تا پایان بهار امسال تمام ۳۰۰ کیلومتر متروی تهران که در طرح نخستین برای پایتخت طراحی شده بود به اجرا می‌رسد و معتقد است این اتفاق در شرایطی روی داده که هیچ کمک قابل توجهی هم از نظر مالی به شهرداری نشده و دولت تعهداتش را در این باره انجام نداده است. البته ایشان به ظاهر شهر تهران هم بسیار توجه نشان می‌دهد و اینکه در طول سالهای مدیریت ایشان، ظاهر تهران هم در شان یک کشور رو به پیشرفت بوده است. برای ترافیک و آلودگی هوای تهران هم چند بار گفته و تکرار کرده که اگر اختیارات مدیریتی کافی داشته باشد، راه حل قطعی در جیب دارد. از سوی دیگر به طور تلویحی از انتخابات ریاست جمهوری ماه آینده انصراف داده و گروههای نزدیک به ایشان هم، سعی چندانی برای اینکه وی نماینده یک جناح بزرگ سیاسی در ایران باشند نکردند. پیش بینی‌ها از انتخابات شوراهای شهر در ماه آینده هم این است که کاندیداهای طرفدار شهردار تهران به شورای شهر راه نخواهند یافت و

گروههای رقیب به احتمال زیاد، نظر مساعدی برای ادامه شهرداری ایشان ندارند. ولی به نظر می‌رسد که بهترین اتفاق برای شهر تهران و ساکنان آن و فضای

هدایت امور اجرایی کشور را به دست بگیرند. گذشته از این باید یک شبهه بزرگ را هم از ذهن رای دهندگان پاک کند که شاید این سکوت مرموز، نشان می‌دهد که این گروهها مایل نیستند چنین نقشه و برنامه‌ای در اختیار رای دهندگان قرار گیرد تا در پایان چهار سال آینده، امکانی برای ارزیابی عملکرد و وعده‌ها و انتقاد و طلبکاری و سوال از سوی ایشان، وجود نداشته باشد. تمام گروههای سیـــاسی حاضر در این انتخابات تنها ۳۰ روز دیگر فرصت دارند که خود را از زیر این ابهام و شبهه بزرگ خارج کنند و تاریخ تا یک ماه دیگر این اتفاق عجیب را در سابقه تمام جناحهای سیاسی ایران خواهد نوشت.

رئیس‌جمهور است. کاش برای اثبات حُسن نیت هم که شده توزیع این بسته به روز ۳۰ اردیبهشت و پس از برگزاری انتخابات موکول شود و راهی که توسط دولت قبل پی ریزی شد، در این دولت، هموار نگردد. نیازمندان به این بسته‌ها هم حتماً می‌توانند تنها چند ساعتی صبر کنند تا این شیوه کمک دولتها به نیازمندان به یک رسم سیاسی در ایران تبدیل نشود.

سیاست ایران این است که مانـند چهــار سال پیـــش، حوادث سیاسی سبب شوند تا آقای قالیباف برای یک دوره ۴ ساله دیگر در مقام شهرداری تهران باقی بمانند تا شاید معضل ترافیک و آلودگی هوای تهران، درمیان رقابتهای سیاسی راه‌حلی پیدا کند و میلیونها تهرانی نفسی در آرامش بکشند.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

کشف حقیقت با مجازی

بلبلی در چمنزارت می‌چرد

ادامه قطره قبل:

یک نفر در تلگرامش نوشــته بود: "آقای فروشــنده اگه یه نفر خریــد کــرد و دیدی موجودی کارتش از خریدش کمتره، بلند نگو موجودی کافی نیســت تــا خجالت نکشــه..." خیلی‌ها این عبارت را لایــک کــرده بودند. آنالیز یک: آیا بهتر نیســت وقتی که خرید می کنیم، به اندازه جیب خودمان کالا برداریم؟ همه بانکها اسمس واریز یا برداشت را به گوشی صاحب کارت می‌فرستند و او خودش خبر دارد چقدر توی کارتش هست. آنالیز دو: چرا ارزش آدمها را با پول می‌سنجیم؟ آیا موجودی ناکافی افراد به این معنی است که آنها آدمهایــی حقیرند؟ آیا پــول برای مردم ارزش و هویت می آورد؟ بچــه در هایپر مارکتــی که انــدازه اتاق کوچیکه ماســت، از همان شــوکولات صبحانه‌ای برمی‌دارد که تلویزیون تبلیغش را می کند. مادر که می‌داند چنین خریدهایی به گروه خون کارتش نمی‌خورد، بچه را دعوا می کند و فصلی مبسوط در مضرّات شوکولات صبحانه بیان می‌فرماید. بعد که از هایپر مارکت بیرون آمدند، توی سر بچه می‌زنــد که "ذلیل مرده مگه نمی‌دونی پول ندارم؟ چرا آبروی منو جلــو آقا هایپری بردی؟ دیدی تحقیرمون کرد و گفت ارزونترش رو هم دارن؟" آیا حقیقت این اســت که اگر کســی درآمدش کم باشد و نتواند شوکولات و قارچ و بیبی کورن (بچه‌بلال) بخورد، آدم بی‌ارزشــی است و کســی که بتواند همه‌چیزخوار باشد و معده‌اش بــا حق‌خوری هم مشــکلی ندارد، انســان فرهیختــه و کلاس بالا و ارزشــمندی است؟ و واقعیت این است که بلی! پولدارها از بی‌پولها گرامی‌ترند. این موضوع فقط مال امروزها نیســت. از عبید زاکانی شــنیدم که اگر آدم بی‌پول ســرفه کند، می گویند خاک بر ســرت با این ضرطه‌ی بد بویت. و اگر کســی پولدار باشــد و ضرطه بزند، می گویند یرحمک ا... قدیمها در جواب عطسه می گفتند یرحمک ا... قصه ملانصرالدین هم معروف است که روزی با لباس مندرس به مهمانی رفت، راهش ندادند. رفت قبای گران پوشید و برگشت. او را بالای مجلس نشــاندند. ملا گوشــه قبایش را طرف آش برد و گفت قبا آش بخور چون این آش و جای خوب را به خاطر تو به من دادنــد نــه به خاطر خودم. وقتی که این چیزهــا را می‌بینیم، باید به جناب ســعدی بگوییم: نگو تن آدمی شــریف است به جان آدمیت چرا؟ چون همین لباس زیباست نشان آدمیت.

حالا می‌رسیم به آن بخش از زبان مردم که کلاً از اینکه کسی از آنها انتقاد کند، بدشان می آید. مثالش تیتر همین قطره است که داستانی دارد: روزی خانها و ملاکها به یک دورهمی دعوت بودند. هــر خــان یک نوکر هــم با خودش آورده بود تا پُــز بدهند. نوکرها دورتر از سفره جمع شدند تا اگر خانِ خودشان امری داشت، انجام بدهنــد. یکی از نوکرها به خان خــودش گفت: بلبلی در چمنزارت می‌چرد. آن خان دســتش را به ریشــش کشید و برنجی را که روی ریشــش بود، برداشت. یکی از خانها حسودیش شد و به بهانه‌ای از سفره‌خانه بیرون رفت. نوکرش هم دنبالش رفت. خان دنبال جایی گشت که خلوت باشد و چیزی به نوکرش بگوید. هیچ جایی خالی‌تر از خلا (مســتراح) نبــود. نوکرش را آنجــا برد و یک دانه برنج روی ریشــش گذاشــت و گفت: "سر سفره به من بگو بلبلی در چمنزارت می‌چرد." نوکر گفت چشم و برگشتند سر سفره. نوکر آن جمله را فراموش کرد و گفت: "اونی که توی خلا نشونم دادی توی ریشِ‌ته" این داستان قدیمی نشان می‌دهد که اگر به کسی بگوییم غذا ریَخت روی صورتــت پاکش کن، به او برمی‌خورد. اگر کســی دهانش یا بدنش بو بدهد، نمی‌شــود رک گویــی کرد چون به او برمی‌خورد. اگر کســی دیشب میرزاقاسمیِ سیردار خورده و دهنش بوی سیر می‌دهد، نمی‌شود به او گفت دهنت بو میده و ما رو ناراحت می کنه. چون آدم ســیرخوار ناراحت می‌شــود. اگر خمیرگیر دســتش را تــوی دماغــش کرد و خمیــر گرفت، جرأت می‌خواهــد که به او بگویی داداش انگشــت دماغی تو زدی بــه خمیر، چون خمیرگیر ناراحت می‌شــود و می گوید همینه که هــس نمی‌خوای برو جای دیگه نون بخر.

ضرب‌المثلی داریم که می گوید سفره نینداخته یک عیب دارد، ســفره انداخته هزار عیب! یک فیلم ایرانی بود که برای خانواده‌ای مســتمند مهمان آمد. مرد خانه اصرار کرد که شــام بمانید. زن و بچه‌اش به هزار در زدند تا مرغی و برنجی گیر بیاورند. پسرشــان رفــت مــرغ دزدید تا آبروی پدر و مــادرش جلو مهمان نرود. آیا آبروی آدم به این اســت که جلو مهمان مرغ بگذارد یا به شــرافت و ادب و فرهنگ؟ در همین فرهنگ اگر آن میزبان سفره نینداخته بــود، بــه او عیب می گرفتند که بدبختای بیچــاره یه لقمه نون هم نداشــتن بذارن جلو مهمون. وقتی هم ســفره انداخت، می گویند: مرغــش دزدی بــود، صاحب مرغه دلش رحــم اومد و دزدی رو ندید گرفت، و همین‌طور ایراد اســت که می‌توانند بگیرند: شوره، بی‌نمکه، شفته شده، نپخته، سوخته... در قصه‌های ما مردی هست که هر روز ســبیل و ریشــش را با تکه‌ای دنبه چرب می کرد و پیش رفقایــش پز می‌داد که غذای چرب خورده. روزی که داشــت پز می‌داد، پســرش هراســان آمد و گفت: "بابا بدو که دنبه‌ای رو که هر روز باهاش ســبیل چرب می کردی، گربه بردش" حالا به این کار نداریم که تکلیف بهداشــت چه می‌شــود و آیا نباید بعد از غذا دست و دهان را شست؟ کارهای بهداشتی به وزیر بهداشت ربط دارد و به این هم کار نداریم که مردم پشــت ســر وزیر بهداشــت می گویند تو که وزیر بهداشتی چرا زیر پلکت سیاهه و ورم کرده و چرا دندونت افتاده و سیاه شده و نمیری دندونپزشک. آدم یاد این ضرب‌المثل می‌افتد: اگه بیل زنی باغچه خودتو بیل بزن. شــاید تا حالا کسی روش نشده به وزیر بگه پلکت و دندونت... چون ممکن است وزیر ناراحت شود. حالا کلاً میگم... کلاً میگم / حالا منظور / چی بگم والا / هیچی به خدا، همین جوری پرســیدم / میگم ها! / به نظرت... / اینو میگم واسه بعدت / و از این جور کلمات وزین خیلی داریم که هزار تا معنی از آن مســتفاد می‌شــود یعنی از یک دیگچه هزار تا دیگ درمیارن. طرف می آید هزار تا انتقاد مستقیم می کند و می گوید منظورم شما نیستی ها! کلاً میگم. یارو می آید کلی آسمان ریســمان می کند و پشــت سر کســی بد می گوید و آخرش با یک "حالا منظور"، اتهام خوردن گوشــت مرده برادرش را از خودش رفع می‌فرماید. طرف می آید یک ســؤال خیلی خصوصی از شــما می‌پرســد. شما اخم می کنید، او هم می گوید "هیچی به خدا! همین جوری پرســیدم." یارو می‌خواهد کاری و چیزی و عقیده‌ای را به شــما تحمیل کند. او با ظرافت همان موضوع را با این جمله مطرح می کند: "به نظرت اگه فلان کارو بکنیم بهتر نیست؟" بعضی‌ها هم ایرادی بنی‌اســرائیلی از شما می گیرند و آخرش محبت می کنند و منت می گذارند و می گویند اینو واسه بعدت گفتم.

ادامه دارد

هرگز به احساسی که در اولین برخورد از کسی پیدا می کنید اعتماد نکنید • آناتول فرانس

زیر نظر: محمود صفادار

روستای کرکبود

کرکبود روستایی دیدنی و کوهستانی در شهرستان طالقان است. کرکبود همچون دیگر روستاهای کوهستانی و کوهپایه‌ای، در تابستان آب و هوایی معتدل دارد و زمستانهایش سرد و خشک است. کشف ظروف سفالی مربوط به قرنهای ۴ و ۵ هجری قمری در نقاط مختلف روستا حکایت از قدمت طولانی آن دارد.

بافت متمرکز این روستا از خانه‌هایی از جنس سنگ، چوب، خشت و گل با سقفهای شیروانی تشکیل شده است که معماری زیبایشان با محیطی که در آن قرار دارند کاملاً همخوانی دارد. از آثار دیدنی روستای کرکبود می‌توان آرامگاه امامزاده زید ابراهیم رانام برد که در مرکز روستا قرار دارد. روایت است که ایشان از نوادگان امام موسی کاظم(ع) هستند.

یک حمام تاریخی نیز در ضلع غربی روستا قرار دارد که قدمتش به اواسط دوره قاجار به بر می‌گردد. اما اثر طبیعی که طراوت خاصی به منطقه داده و مورد توجه مسافران و گردشگران است، آبشار کرکبود است. این آبشار در فاصله ۷۰۰ متری شمال شرق روستا و در میان درّه‌ای عمیق که از شمال غرب به طرف جنوب شرق آب آن جریان دارد واقع شده است. در طرفین آبشار و در زیر صخره‌های کوه حفره‌هایی به صورت طبیعی ایجاد شده که گفته می‌شود در قدیم آنها را با احداث تیغهایی به صورت اتاقکهایی مجزا در آورده بودند. ارتفاع آبشار بیش از ۵ متر است که بعد از فروریختن بر روی یک صخره، به صورت مارپیچ در میان درّه جاری می‌شود. یخچالهای طبیعی موجود در منطقه شمال روستا نیز از دیگر جاذبه‌های طبیعی روستای کرکبود بوده و در ذخیره آب تابستانی آن نیز نقش مهمی دارند. این روستا از مسیر اتوبان کرج-قزوین و شهر طالقان قابل دسترسی است.

ارتفاع آبشار بیش از ۵ متر است که بعد از فروریختن بر روی یک صخره، به صورت مارپیچ در میان درّه جاری می‌شود





روستای سینک

سینک یکی از روستاهای زیبای کشورمان است که در لواسانات و در ۵۰ کیلومتری تهران واقع شده است. این روستا از مکان‌های تفریحی مرکز کشور محسوب شده و به دلیل قرار گرفتن بین دو کوه، همواره در سایه قرار دارد و به همین دلیل نام سینک را روی آن گذاشته‌اند. البته اینطور هم گفته می‌شود که با توجه به اینکه روستا در دو طرف رودخانه و در دامنه سراشیبی مشرف به رودخانه قرار گرفته است، و در زبان محلی نیز به دامنه سینه گفته می‌شده، احتمالاً به نام سینه کوه بوده و بعدها به مرور زمان به سینک تغییر یافته است. روستای سینک یکی از ییلاقات قدیم تهران است که آب و هوایی بسیار مناسب و کوهستانی دارد. با توجه به اینکه بافت روستا در دو طرف مسیر رودخانه افجه قرار گرفته، از نظر جابه‌جایی هوا شرایط بسیار مناسبی دارد و کمتر روستای لواسان چنین آب و هوای مطبوعی دارد. لهجه و اصطلاحات محلی روستای سینک، از روستاهای مجاور و لواسان بسیار متمایز است و شباهت زیادی به روستاهای گلیارد دماوند و فشم و میگون دارد. ضمناً وجود آثار به دست آمده در حفاری بعضی از نقاط روستا و آثاری مربوط به قبل از اسلام و دوره زرتشت دلیل قدمت این روستاست. از اصلی‌ترین دیدنی‌های این منطقه ارتفاعات کوه‌ریزان است. این قله تماشایی با ارتفاع حدود ۳۶۵۰ متر در نزدیکی آتشکوه و پرسون قرار دارد. مسیر صعود به قله علاوه بر زیبایی‌های خود، مکان بسیار مناسبی برای استراحت و تفریح به شمار می‌رود.



درّه دیدنی کول خرسون دزفول



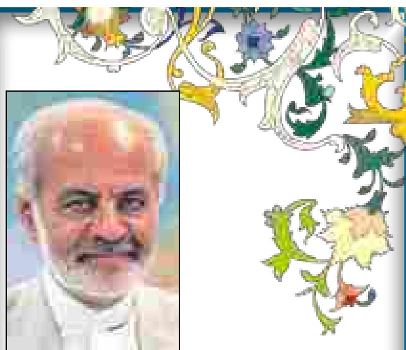
محمدعلی بهوند یوسفی- رامهرمز

یکی دیگر از مناطقی که برای سفر در فصل بهار به شما پیشنهاد می کنیم، استان خوزستان است با مناطقی که کمتر گردشگری به این استان سفر می کند، جاذبه‌های خاصی که کمتر معرفی شده و شاید ما این استان را فقط به نام مناطق جنگی می‌شناسیم در صورتی که جاذبه‌های طبیعی این استان واقعاً بکر و زیباست. درّه "**کول خرسون**"،یا "**اشکفت زرده**" دزفول، درّه‌ای شگفت در ۲۵ کیلومتری شهرستان دزفول در استان خوزستان است و در مسیر جاده این شهر به سمت شهیون، نرسیده به بیشه بزان قرار دارد. در فصل گرم تابستان درون این درّه می‌توانید افت ۲۰ درجه‌ای دما را تجربه کنید. جوشیدن چشمه‌های دیواره‌ای این درّه را شگفت انگیز کرده است. این درّه دارای آب دائمی، آبشار،آبچکان، بیشه زار و انواع روییدنی‌های خاص منطقه است. کول در زبان محلی به معنی درّه‌است. مسیر ورودی



درّه پوشیده از درختان کنار یا سدر و نیز قسمتی پوشیده از نخل است. با گذر از پستی و بلندیهای بسیار وارد تنگه زیبای کول خرسون خواهید شد. دهانه تنگه مملواز برگهای زیبای پرسیاووشان است. با هر قدم برداشتن جلوه‌های زیبا و متفاوتی روبرویتان نمایان می‌شود. گاه تنگه آنقدر باریک می‌شود که فقط امکان عبور یک نفر را دارد. دیواره‌های دو طرف گاهی در بالای سر به هم می‌رسند و گاه فقط روزنه باریکی دیده می‌شود. این درّه در نهایت به رودخانه دز منتهی می‌شود و از آنجا با شنا یا قایق می‌توان به خشکی رسید. کول خرسون برای برنامه یک روزه و در فصل تابستان نیز بسیار مناسب است.





در محضر اخلاق

استاد محمد کاظم نیکنام

روزی پیامبر گرامی اسلام خطاب به یارانشان فرمودند:

هر کدام از شما دعای مستجابی دارید، خواسته شما از خداوند چیست؟

یکی گفت:من مرکب راهواری می‌خواهم، دیگری اظهار داشت خواهان سرمایه مادی فراوانی هستم، شخصی گفت دوست داشتم که در جامعه مقامی داشتم...

هنگامی که همگی خواسته‌هایشان را مطرح کردند، پیامبر گرامی آهی از نهان جانشان کشیدند و فرمودند:

جای برادرم اویس خالی... همه متوجه شدند که اگر اویس در این محفل بود چیز بسیار نابی طلب می کرد، زمانی کسی اویس را دید و پرسید اگر تو در آن جلسه بودی چه می‌خواستی؟ اویس آهی کشید و گفت:

شما در خدمت پیامبر بودید و دعای مستجابی داشتید، آن وقت این چیزها را خواسته‌اید؟ من اگر بودم عرضه می‌داشتم؛ خدایا آنقدر به پیامبر عمر عنایت کن که همه مردم از محضر پرفیض او بهره‌مند شوند.

شاعر چقدر زیبا سروده است:

معرفت درّ گرانی است به هر کس ندهند
پر طاووس قشنگ است به کرکس ندهند

بارها رسول گرامی اسلام به یاران خود سفارش کردند که هر کس اویس را دید از جانب من به او سلام رسانده و به وی از سوی من التماس دعا بگوید.

دوستان! سعی کنیم بیش از اراداتی که به بزرگان داریم، در عمل و کردار نیز این عشق و ارادت را به اثبات برسانیم.

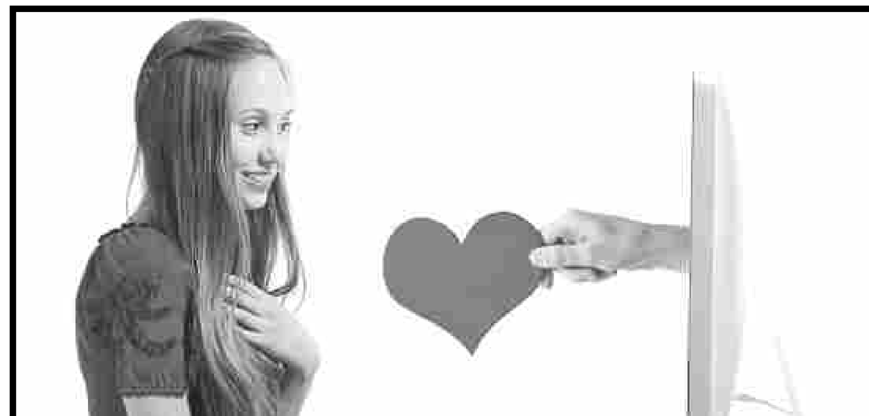


قبل از مسافرت، ببین همسفرت کیست و قبل از خرید خانه، ببین همسایه‌ات کیست

● امام علی(ع)

خاطرات یک عشق مصنوعی

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



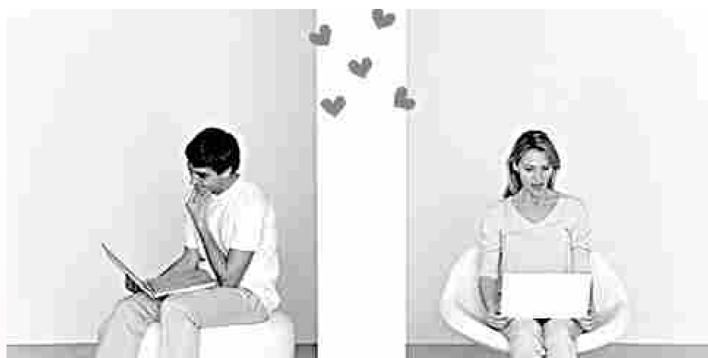
می خواهید با هم آشنا شویم؟

جمله‌های اول را خوب به خاطر داشت و حتی روز و ساعتش را هم از یاد نبرده بود. غروب یکی از سه‌شنبه‌های ماه دسامبر بود. بعدها وقتی به رابطه‌شان فکر می‌کرد، همه اینها را هم به یاد آورد. آغاز کننده ارتباط خودش بود. ارتباطی که سرنوشت‌ساز بود و مسیر را برای طرفش هموار کرد. اما آن موقع از چیزی خبر نداشت و فقط خوشحال بود.

از جدایی و طلاق "**اِمی**" دوسال می‌گذشت اما هنوز نتوانسته بود خاطرات شیرین ۲۰ سال زندگی مشترک را از یاد ببرد. نمی‌دانست چرا بعد از این همه سال زندگی خوب و پرخاطره، شوهرش عاشق زن دیگری شده و او را رها کرده بود. تمام این مدت به این مسائل فکر می‌کرد. اندوه تمام وجودش را پر کرده بود و کم کم داشت از او زنی غمگین، سرسخت و بهانه‌گیر می‌ساخت؛ شخصیتی که خودش هم هیچ دوست نداشت. چهار ماه بعد از طلاق، مادرش را هم از دست داده بود. غمی بسیار سنگین برای زنی در آستانه ۴۷ سالگی. اِمی فقط یک پسر داشت که او هم مستقل شده بود و خیلی کم به مادرش سر می زد. اِمی حالا در خانه بزرگی در ویرجینیا تنها زندگی می‌کرد و این تنهایی آزارش می‌داد.

یکی از روزهایی که در اینترنت گشت می‌زد و ساعتهای تنهایی‌اش را پر می‌کرد، در یک سایت دوست‌یابی اسم نوشت. بارها از عواقب دوستی‌های مجازی شنیده بود ولی اِمی به خودش اطمینان داشت و می‌گفت آنقدر زرنگ است که امکان ندارد فریب بخورد. اِمی شرکت داشت و سالها از طریق وبسایت فعالیت کرده بود و در این کار مهارتی داشت. آن روز در آن سایت، سن دقیق و تمام مشخصاتش را در پروفایل نوشت و صادقانه اعلام کرد که دنبال شریک زندگی می‌گردد. مردی موفق، خوش‌فکر، شوخ طبع که عاشق سفر هم باشد. شغل و درآمد اِمی اغواکننده بود برای همین خیلی زود پیشنهادهای مختلف به سویش سرازیر شد اما به نظر می‌رسید هیچکدام مناسب نبودند تا اینکه یک روز با عکس مردی متشخص با موهای جوگندمی و ریش خاکستری روبرو شد. در پروفایل مرد نوشته شده بود ۶۱ ساله است. بقیه مشخصاتش هم با اِمی جور بود و از همه مهمتر، فقط یک ساعت با او فاصله داشت و می‌توانست این مرد خوش قیافه و جنتلمن را از نزدیک ببیند و راحت‌تر و بهتر با خصوصیات اخلاقی و روحیاتش آشنا شود. اِمی برای مرد پیغام گذاشت که اگر تمایل داشته باشد می‌توانند بیشتر با هم آشنا شوند.

یک هفته گذشت و در این مدت اِمی هر روز به وبلاگ سر می‌زد شاید از غریبه پیامی آمده باشد اما خبری نبود. روز هشتم این پیام را در وبلاگ دریافت کرد: "از پیامتان متشکرم و به خاطر تاخیر در پاسخ واقعاً متاسفم. من خیلی به اینجا سر نمی‌زنم چون سرم شلوغ است. شما خانم متشخص و بسیار زیبایی هستید و آشنایی با شما مایه خوشحالی من است. دلم می‌خواهد بیشتر از شما بدانم و لطفاً پیامهایتان را ایمیل کنید." در انتهای پیغام، آدرس ایمیلی آمده بود به اسم **دُوان**. فردای آن روز وقتی اِمی به وبلاگ دوست‌یابی سری زد تا پروفایل مرد ۶۱ ساله را بار دیگر مرور کند، از آن خبری نبود. همه چیز پاک شده بود.



اِمی به مرد ایمیل زد و از او درباره پاک شدن پروفایلش پرسید ضمناً درخواست کرد مرد اطلاعات بیشتری از خودش بدهد و عکسهای بیشتر و واضحتری بفرستد. دُوان در پیغام بعدی نوشت مهندس کامپیوتر و اهل کالیفرنیاست اما در اروپا بزرگ شده و به خاطر شغلش، ۵ ماه هم در ویرجینیا زندگی کرده. دُوان شبیه هیچ کدام از مردهایی نبود که اِمی تا آن روز دیده یا شناخته بود. او به اِمی گفته بود به محض سر و سامان دادن کارها می‌آید تا هم شام را در رستورانی رویایی بخورند که دیوارهایی کاملاً سفید دارد هم از او خواستگاری کند. دو هفته گذشت و در این مدت، ۸ ایمیل دیگر هم رد و بدل شد. دُوان پیشنهاد داد اِمی یک لیست از غذاها، تفریحات، کتابهای دلخواهش بفرستد و وضعیت مالی‌اش را هم دقیقاً شرح دهد. در پایان آهنگی قرار داشت که تمام هوش و ذکاوت اِمی را به خوابی سنگین فرو برد. آن ترانه فقط یک معنی داشت، اینکه تو را می‌خواهم و دوست دارم کنار تو زندگی کنم. اِمی بارها به آهنگ گوش کرد. حس خوشایندی در دلش می‌جوشید و او را به روزها و سالهای جوانی می‌برد.

فریب دات کام

اِمی در خلوت به عشقی که به دُوان داشت فکر می‌کرد. در آن لحظه‌های زیبا صدای دُوان در گوشش طنین می‌انداخت. صدایی دلنشین که اِمی را تا آسمان می‌برد. آنها مدام به هم پیام و ایمیل می‌دادند و تلفنی حرف می‌زدند. لهجه دُوان برای اِمی عجیب بود ولی وقتی دُوان گفت زندگی چند ساله در انگلیس لهجه‌اش را تغییر داده، اِمی قانع شد. اِمی به دُوان چنان وابسته شده بود و اعتماد داشت که مو به مو از ازدواج قبلی، شغل، درآمد، حسابهای بانکی و... خود گفت و کوشش کرد دُوان را قانع کند که وقوع هر اتفاقی دلیل خاصی دارد برای همین، آشنایی آنها هم بی‌علت نبوده. اِمی مجذوب شده بود. گویی دُوان ساحری بود که تمام حواس او را به خود مشغول کرده بود. فقط یک مشکل وجود داشت، اِمی دوست داشت هرچه زودتر دُوان را از نزدیک ملاقات کند. دُوان هربار از سفرهای

کاری‌اش می‌گفت و از مشکلاتی که داشت اما قول می‌داد زودتر کارها را سامان بدهد و برای دیدار همسر آینده‌اش به ویرجینیا برود. امی از صبحانه‌ای که می‌خورد می‌گفت و دُوان از عصرانه‌ای که بی‌او در مالزی داشت. دُوان می‌گفت مدام خواب همسر آینده‌اش را می‌بیند و در رویا، موهایش را نوازش می‌کند.

این کلمه‌ها اثری جادویی روی امی داشت. نمی‌دانست چرا این طور شده. پیش از این هم عاشق شده بود ولی این بار همه چیز فرق داشت. کریسمس از راه رسید. شب کریسمس امی به دُوان اقرار کرد که عاشق شده و بدون او نمی‌تواند زندگی کند. امی فردای آن روز به سفر رفت و وقتی برگشت، سبد گلی را مقابل در خانه‌اش دید با یادداشتی که آتش این عشق را شعله‌ورتر کرد. سبد گل از طرف دُوان بود همراه با کارتی که روی آن نوشته شده بود:

"زندگی من از لحظه‌ای که با تو آشنا شدم زیر و رو شد. سال نو مبارک عشق من. دوستت دارم"

قلب بی‌دفاع

امی از دیدن دسته گل زیبا چنان ذوق‌زده و شادمان شد که گویی تمام دنیا را به او دادند. ولی خبر نداشت که دُوان ۶۱ ساله‌ای که دل از او برده، جوان بیست و هشت ساله‌ای است که از ۱۰ سال پیش یعنی از ۱۸ سالگی وارد یک گروه کلاهبردار اینترنتی شده و تا زمان آشنایی با او، زنان و مردان زیادی را فریفته است. دُوان جوانی بود اهل نیجریه که با هم‌گروهی‌هایش به اسم پسرهای یاهو فعالیت می‌کردند. همه قربانیان خود را به خاطر نداشت اما از چهار سال قبل از آشنایی با امی ۲۰ نفر را فریب داده و بیش از ۸۰۰ هزار دلار به جیب زده بود. قربانیان دُوان هم مرد بودند هم زن. در این مدت هنگام حرف زدن با قربانی مرد صدایش را زنانه می‌کرد و وقتی با زن صحبت می‌کرد، صدایش مردانه می‌شد. فقط یکبار سرفه‌اش گرفته بود و نزدیک بود لو برود اما همیشه نقشش را خوب بازی می‌کرد. استراتژی فریب دادن دُوان چند مرحله داشت. نخست کارت بانکی سرقت می‌کرد. از اسم و رمز کارتهای سرقت شده استفاده می‌کرد تا قربانی را به همان نام فریب بدهد. عکسهای مختلفی برای پروفایلش انتخاب می‌کرد. معمولاً وقتی سر و کارش با خانمی بود از عکس مردی جاافتاده و موقر استفاده می‌کرد و برای فریب دادن مردها، کافی بود یک عکس جعلی دلفریب و اغواکننده انتخاب کند. تمام قربانیان خود را هم از بین کسانی که یا طلاق گرفته بودند یا همسرشان مرده بود، انتخاب می‌کرد چون عقیده داشت: قلب شکسته آسیب‌پذیرتر و بی‌دفاع‌تر است.

دُوان آنقدر منتظر می‌ماند تا قربانی نخستین قدم را بردارد. این یعنی طرف شیفته و خواهان دُوان شده بود. مرحله بعد این بود که حسابی دل طرف را ببرد آن وقت همه کارها خود به خود پیش می‌رفت. پس از اینکه همه چیز را درباره قربانی می‌دانست و اطلاعاتش تکمیل می‌شد، حالا نوبت نامه‌ها، ایمیلها و یادداشتهای عاشقانه و پر سوز و گداز بود. دُوان آنقدر انتظار می‌کشید و احساس خرج می‌کرد تا طرف کاملاً خلع سلاح شود. او مایل بود قربانیان خود را از بین زنها و مردهای میانسال انتخاب کند چون فکر می‌کرد آنها آسیب‌پذیرتر هستند و زودتر فریب می‌خورند و بیشتر پول خرج می‌کنند بخصوص وقتی از طرفشان حسابی خوششان بیاید و عاشقش شوند.

... امی که زنی پولدار بود، وارد سایت دوست‌یابی و ازدواج شد ودر فضای مجازی با بهترین و جذابترین مردی که تصورش را می‌کرد، آشنا شد و خون پرهیجان جوانی در رگهایش جاری...

امی گزینه مناسبی بود. زنی تنها که از طرف خانواده طرد شده بود و دوستان و آشنایان چندانی هم نداشت. از طرفی پول زیادی داشت، همان چیزی که دُوان بی‌صبرانه منتظرش بود. دُوان در شست‌وشوی مغزی موفق بود. او چنان امی را جادو کرده بود که نه چیز دیگری را می‌شنید نه می‌توانست حقیقت را بپذیرد. امی یک روز در پیامش به دُوان نوشت: "رویاهای من در رویاهای تو خلاصه می‌شود و زندگی من در گرو زندگی توست." و دُوان فهمید بالاخره وقتش رسیده!

مشکلات مالی

تقریباً یک ماه بعد از این پیغام، دُوان از مشکلات مالی‌اش گفت. به امی توضیح داد پروژه بزرگی را به پایان رسانده و تمام نقدینگی خود را در آن سرمایه‌گذاری کرده. حالا برای بازگشت به ویرجینیا در ماه ژانویه به مقداری پول نیاز دارد چون طبق قوانین آنجا نمی‌تواند از پولی که در حساب انگلیس دارد استفاده کند و به همین دلیل نتوانسته مالیات را به موقع بپردازد. دُوان می‌گفت اگر این کار را تمام نکند نمی‌تواند به آمریکا برگردد و همسر آینده‌اش را ببیند و با او ازدواج کند. دُوان می‌دانست امی قادر است به او کمک کند. پول و خانه بزرگ و شغلی پولساز داشت ضمناً ارث نسبتاً هنگفتی از پدرش به او رسیده بود و از همه مهمتر، امی عاشق



دُوان بود. ۸۰۰۰ دلار مشکل دُوان را حل می‌کرد ولی امی باید این پول را به شماره حساب دیگری واریز می‌کرد، شماره‌ای که دُوان ادعا می‌کرد به یکی از دوستانش تعلق دارد.

بهانه بعدی دُوان یکی دو هفته دیگر رو شد. این بار دُوان به ۱۰ هزار دلار نیاز داشت تا باج بدهد و ویزای تاریخ گذشته‌اش را درست کند! مشکل دُوان حل شد و قول داد بیست و پنجم ژانویه خانه باشد. برنامه سفرش را هم برای امی ایمیل کرد. امی به دوستانش گفت بالاخره عشقش را خواهد دید و خیلی خوشحال است. اما مشکل دیگری در راه بود. دُوان باید به کارکنانش حقوق می‌داد و برای این کار باز هم از امی پول قرض کرد و البته عکسهای پروژه جدیدش را برای امی فرستاد و تاکید کرد که خیلی زود به این پول نیاز دارد تا در مالزی یک حساب بانکی باز کند. امی پول را به حساب دوست دیگر دُوان فرستاد اما بیست و پنجم ژانویه از راه رسید و سپری شد و دُوان نیامد. این بار هم مشکلات را بهانه کرد و سبد گل زیبایی برای امی فرستاد.

دُوان باز هم به کمک نیاز داشت. ۱۵ هزار دلار برای امی پول زیادی نبود چون عاشق دُوان بود و اطمینان داشت ماه فوریه دُوان خواهد آمد و همه اینها را جبران خواهد کرد. اما تقویم، روزهای پایانی فوریه را نشان می‌داد و دُوان به جای وفای به عهد، ۵۰ هزار دلار دیگر طلب کرد. یک شب امی از دُوان پرسید شام چه می‌خورد؟ دُوان جواب داد مرغ سرخ شده. غذایی که قبلاً گفته بود از آن متنفر است. یک بار از دُوان خواست همان لحظه یک عکس سلفی بفرستد. ساعت می‌گفت الان مالزی نیمه‌های شب است اما دُوان عکسی از دور فرستاد که روی نیمکتی کنار دریا نشسته بود. امی کمی شک کرده بود اما عاشق کور و کر است. مدام دنبال دلیلی می‌گشت تا کارها و رفتارهای دُوان را توجیه کند و به خودش بقبولاند که همه چیز مرتب است و امکان ندارد دُوان به او دروغ بگوید. علاوه بر این، دُوان از فرودگاه کوالا لامپور پیام داد که خیلی زود در ویرجینیا خواهد بود. بعد از آن روزهای بی‌خبری از راه رسید و...

امی هر روز به دُوان پیام می‌فرستاد و زنگ می‌زد اما جوابی نمی‌شنید. پنج روز در سکوت و بی‌خبری طاقت‌فرسایی سپری شد و سرانجام دُوان پیام داد در فرودگاه مشکلاتی داشته و به پول نیاز دارد تا به ماموران رشوه بدهد و خلاص شود. امی فقط به یک مسأله فکر می‌کرد، این سومین باری بود که دُوان موفق نشده بود برای دیدنش بیاید پس باید کاری می‌کرد حتی اگر به قیمت به خطر انداختن موقعیت مالی و آینده خودش تمام می‌شد. با این مبلغ، تا کنون ۲۵۰ هزار دلار به دُوان کمک کرده بود ولی واقعاً چه اهمیتی داشت؟ امی به خودش امیدواری می‌داد و می‌گفت دُوان مرد با درایت و موفقی است

بقیه در صفحه ۶۵

هر قدر به طبیعت نزدیک‌تر شوی، زندگانی شایسته‌تری را پیدا می‌کنی

●نیما یوشیج

هنگامه بزرگ شدن...

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

براساس سرگذشت: شهریار



پدر دوباره دیوانه شده و ساختمان را روی سرش گذاشته بود. مثل همه اوقاتی که شیشه مصرف می‌کرد و بعدش هم مشروب می‌خورد؛ نشئگی شیشه برایش توهّم به وجود آورده بود و مستی مشروب هم باعث شده بود توهّماتش را باور کند و عربده کشی راه بیندازد. هنوز چند ساعت از کتک زدن خواهرم "شیدا" نگذشته بود که حالا اول غروب، به جان مادرم افتاده بود.

همین چند ساعت قبل و موقعی که همسایه طبقه دوم آپارتمان ما "رشید" آمد و زنگ خانه را زد و اجازه خواست آخر شب همراه خانواده‌اش برای خواستگاری "شیدا" بیایند، پدرم ابتدا دو تا سیلی چپ و راست به صورت او که بیست و پنج سالش بود کوبید، بعد هم به سراغ خواهر معصوم و بیچاره‌ام رفت و چنگ زد توی موهایش و او را از اتاقش بیرون کشید و انداخت وسط هال و با مشت و لگد افتاد به جانش و فریاد زد:

ـ از قدیم گفتن "کرم از خود درخته" راست گفتن...، لابد خودت واسه این پسره عشوه اومدی و یه کاری کردی که عاشقت شده. اصلاً از کجا معلوم یه گندی هم بالا آورده باشی و دلیل عجله این پسره هم اینه که دستتون رو نشه!...

پدر فریاد می‌کشید و "شیدا" فقط اشک می‌ریخت و صورتش را پشت دستهایش پنهان کرده بود که کبود نشود و فردا در محل کارش با پوزخند همکارانش روبرو نشود...

حالا و در حالیکه ساعت شش عصر بود و مادرم داشت باغچه را آب می‌داد، پدر که حسابی خودش را ساخته و به قول خودش "توپ توپ" بود به محض اینکه وارد شد و مادر را دید با مشت و لگد به جانش افتاد و شروع کرد به گفتن همان حرفهای همیشگی:

ـ فکر می‌کنی حالیم نیست واسه چی تا من پام رو از خونه میگذارم بیرون، میای وسط حیاط تا واسه "از ما بهترون" خودنمایی کنی؟ نابودت می‌کنم افسانه...

پدر اینها را گفت و با اینکه تمام ساکنین آپارتمان هشت واحدی ما از پنجره‌ها ناظر این صحنه بودند، اما پدر می‌گفت و می‌زد و ناسزا به زبان می‌آورد. منظورش هم فقط "مهندس جباری" بود، همسایه طبقه سوم که از همان یکسال قبل وقتی این واحد را خرید و مستقر شد و از همان روز اول که فهمید همسایه جدید "زن مُرده" است و مجرد، دچار این باور شد که میان مهندس و مادرم "سر و سرّی" وجود دارد! حتی می‌گفت: "من مطمئنم که تو قبلاً با این مرتیکه رابطه داشتی و تشویقش کردی اینجا بیاد که راحت‌تر باشین!" و بیچاره مادرم که برای حفظ آبرویش جلوی همسایه‌ها، فقط کتک می‌خورد و سکوت می‌کرد و صدایش درنمی‌آمد!

بعضی وقتها باورم نمی‌شد این "معتاد متوهّم دائم الخمر" همان پدر مهربانی باشد که تا شش، هفت سال قبل همه آشناها و فک و فامیل حسرت می‌خوردند که چرا پدرشان مانند پدر ما "آقا حبیب" مهربان و باشخصیت نیست.

پدر و مادرم عاشقانه با هم ازدواج کرده بودند و حتی تا همین چند سال قبل به "لیلی و مجنون" معروف بودند و آنطور که مادرم می‌گفت، پدرم بیست و دو سال و مادرم نوزده سالش بود که با هم ازدواج کردند. از قرار معلوم خانواده مادرم زیاد به ازدواج دخترشان با این جوان راضی نبودند، حرفشان هم این بود که؛ "حبیب جوان بدی نیست، اما وقتی "افسانه" این همه خواستگارهای دکتر و مهندس داره، واسه چی او را بدهیم به یک دیپلمه بیکار؟" مادر اما آنقدر عاشق حبیب بود که از یکسو مقابل اصرارها و اجبارهای خانواده‌اش ایستادگی کرد و از سوی دیگر حبیب را تشویق کرد کاری درست و حسابی راه بیندازد که زبان بقیه کوتاه شود.

آقا حبیب هم که به قول خودش "ازدواج نکردن با افسانه برایش با مرگ یک معنی داشت" و برای رسیدن به این دختر حاضر به هر کاری بود، دست به کار شد و کمی پول از پدرش ـ که یک کارگر ساده بود ـ گرفت و تا توانست از رفقا و فک و فامیلش پول قرض کرد و یک وام مناسب هم از بانک گرفت و یک بیزینس خوب راه انداخت؛ یک شرکت تجاری که کارش "صادرات و واردات" بود، اما اسم صادرات فقط روی لوگوی شرکت بود، یعنی فقط "لوازم التحریر" وارد می‌کرد و خوب هم می‌فروخت. شانس هم همراهش بود که خیلی زود توانست صاحب اعتبار شود و شرکتش به سودآوری برسد. خانواده مادرم نیز وقتی دیدند روز به روز وضع مالی این جوان بهتر می‌شود، رضایت دادند و آقا حبیب شد دامادشان! یکسال پس از ازدواجشان هم خدا "شیدا" را به آنها داد. با تولد خواهرم عشقشان به همدیگر بیشتر شد. درآمد پدر نیز روز به روز بالا و بالاتر می‌رفت. من هم چهار سال بعد و در همان روزهایی به دنیا آمدم که همه چیز عالی بود. چه زندگی راحتی داشتیم آن ایام. پدرم که حالا تاجر معتبری شده بود و مدام سفر می‌کرد، سالی یکی، دو بار نیز من و خواهر و مادرم را با خودش می‌برد، طوری که من تا دوازده سالگی بیشتر از بیست کشور را دیده بودم. اما یک مرتبه همه شادیها و خوشبختیمان تمام شد.

سال ۸۷ بود که تعدادی از دوستان و همکاران پدرم که از مدتها قبل او را تشویق می‌کردند و می‌گفتند: "به جای وارد کردن اجناس خارجی" یک تولیدی راه بینداز که "هم درآمدت بیشتر بشه آقا حبیب، هم یک مشت جوان و آدمهای بیکار مشغول به کار خواهند شد!" موفق شدند پدر را قانع کنند.

البته پدرم "بی گدار به آب نزد" و با تحقیق کامل پا به این کار گذاشت و کارگاهی راه اندازی و جنسی را تولید کرد که می‌دانست مانند آن اصلاً در ایران تولید نمی‌شود. وقتی سری اول را تولید و روانه بازار کرد و مردم دیدند که هم کیفیتش بالاتر است و هم قیمتش پایینتر، چنان استقبالی از آن شد که پدر تصمیم گرفت با دریافت یک وام هنگفت از بانک، آن کارگاه را که بیست کارگر داشت به یک کارخانه بزرگ تبدیل کند، با هفتاد کارگر ساده و تعدادی پرسنل متخصص. همه چیز خوب و عالی پیش می‌رفت و پدر به غیر از بازار داخلی، اجناسش را به کشورهای همسایه نیز صادر می‌کرد، اما یک سال بعد ورق برگشت و موقعی که دولت همان وسیله را

از چین ـ با قیمتی پایین و کیفیتی پایین‌تر ـ وارد کرد، اولین "رگه‌های زلزله" کارخانه را لرزاند. شاید اگر همان موقع پدر به اندکی ضرر راضی می‌شد آنطور سقوط نمی‌کرد، اما او که به کارش ایمان داشت سعی کرد با دلالها مبارزه کند، ولی همانطور که قابل پیش بینی بود نتوانست دوام بیاورد و کمتر از یکسال بعد، کارخانه ورشکست شد و پدر ماند و وامهای پربهره بانک و چکهایی که دست طلبکاران داشت. کار به جایی رسید که برای به زندان نیفتادن همه چیز را فروخت؛ کارخانه و خانه و زمین و باغ و... و سال ۹۰ مجبور شد این آپارتمان کوچک را در جنوب شهر بخرد که زن و فرزندانش دربه‌در نشوند.

از آن به بعد روزهای تلخ زندگیمان آغاز شد. پدرم دوباره سعی کرد کار قبلی‌اش را ادامه بدهد، اما نداشتن سرمایه، اعتماد به نفسش را گرفته بود و همان روزها بود که "به قول خودش" برای پیدا کردن آرامش به سراغ مواد رفت، شیشه می کشید و دچار توهم می‌شد و فکر می کرد فردا دوباره به اوج می‌رسد! اما آخر شب وقتی می‌فهمید دچار اوهام شده بطری پشت بطری خالی می کرد و... اینطوری بود که آن "حبیب آقا"یی که مایه حسرت دیگران بود، تبدیل شد به درس عبرت بقیه!... از آن به بعد وضع روحی و جسمی پدر روز به روز خرابتر شد، حالا دیگر به همه شک داشت و بیشتر از همه به خواهر و مادرم که فکر می کرد مرتکب خیانت می‌شوند! بعد هم که "مهندس جباری" همسایه ما شد و "رشید" به خواستگاری خواهرم آمد، شرایط برای انهدام پدر مناسب شد و... تا اینکه آن روز فرا رسید!

پدر همینطور وسط حیاط ایستاده بود و داشت مادرم را کتک می‌زد که مهندس جباری ـ که اصلاً خبر نداشت پدر به او شک دارد ـ آمد توی پنجره و گفت: حبیب آقا خدا رو خوش نمیاد...، چرا این زن بیچاره رو می‌زنی؟

همین جمله "مهندس" کافی بود تا توهّم پدر به اوج برسد و درحالیکه قیچی باغبانی را از توی باغچه برداشت، پله‌های آپارتمان را بالا دوید و مانند دیوانه‌ها در خانه آقای جباری رابا مشت و لگد شکست. مادرم فریاد می‌زد و از همسایه‌ها کمک می‌خواست. من که فقط شانزده سالم بود جلو رفتم تا مانع پدر شوم، اما مشت پدر توی صورتم نشست و پنج پله سقوط کردم. مهندس که در آپارتمانش را باز کرده بود، هنوز جمله "چه خبره" را کامل نگفته بود که نوک قیچی باغبانی بازویش را شکافت. خون فواره می‌زد و مهندس فریاد می کشید. همسایه‌ها همه در راه پله‌ها جمع شده بودند. رشید هم ایستاده بود و انگار منتظر یک اشاره از خواهرم بود، وقتی "شیدا" با گریه گفت: "تورو خدا یک نفر کمک کنه"، رشید جلو دوید و رو به پدر گفت:

ـ آقا حبیب چیکار دارین می کنین؟

چشم پدر که به رشید افتاد مهندس را از یاد برد و فریاد زد: "دارم از ناموسم دفاع می کنم..." و بعد هم ضربه‌ای به اوزد که "پهلو"ی رشید را هم زخمی کرد. حالا مهندس و رشید کنار هم روی زمین افتاده بودند و خون راهرو را پر و سرخ کرده بود. ناله‌های آن دو، فریادهای مادر، گریه شیدا و جیغ و داد همسایه‌ها پدر را ترساند و سعی کرد از خانه فرار کند. قیچی خون آلود در دستش بود و توی کوچه می‌دوید. چند عابر پیاده سعی کردند او را بگیرند. پدر دو نفر اول را با ضربه‌های قیچی از سر راه برداشت، اما نفر سوم که جوان و ورزیده بود و ـ لابد رزمی کار ـ مقابلش ایستاد و یک "فت پا" بهش زد، پدر روی هوا بلند و کف آسفالت پهن شد و "آخ" گفت و از حال رفت.

> ...آن غروب و لحظه‌ای که همه در مورد پدرم حرف می‌زدند، من تصمیم مهمی گرفتم؛ باید برای مادرم و شیدا کاری می‌کردم...، باید کاری می‌کردم که پدر دیگر آنها را زجرکش نکند...

صدای یکی از همسایه‌های داخل کوچه به گوشم رسید که به اهالی ساختمانمان گفت:

ـ این بابا کسی رو نداره جمعش کنه؟

آقا کمال، پیرمرد همسایه ما پاسخش را داد:

ـ اگه کسی رو داشت که زن و دختر بیچاره‌اش رو اینطوری زجر کش نمی کرد...، زنگ بزنید پلیس بیاد جمعش کنه...

چند دقیقه بعد ماشین پلیس از راه رسید، همراه با آمبولانس که رشید و مهندس جباری و دو نفر عابر پیاده را به بیمارستان برد، پلیس هم پدر را بازداشت کرد. هر کدام از همسایه‌ها حرفی می‌زدند، اما من فقط در فکر جمله‌ای بودم که آقا کمال گفته بود: "...اگه کسی رو داشت که زن و دختر بیچاره‌اش رو زجر کش نمی کرد..."!

آن غروب و لحظه‌ای که همه در مورد پدرم حرف می‌زدند، من تصمیم مهمی گرفتم؛ باید برای مادرم و شیدا کاری می کردم...، باید کاری می کردم که پدر دیگر آنها را زجر کش نکند.

آن شب، همان یک شب تا صبح فردا بزرگ شدم!

***

پدر به سه سال زندان محکوم شد. هم به خاطر ضرب و جرح و زخمی کردن چهار نفر، هم به خاطر یافتن "دو گرم شیشه" در جیبش!

مادرم می‌خواست از چهار مجروح رضایت بگیرد تا جرم پدر سبک و بعد از شش ماه آزاد شود. اما من نخستین قدم بزرگ شدن را همان روز برداشتم:

ـ واسه چی می‌خوای آزاد بشه؟ که برگرده و دوباره تو و شیدا رو زیر مشت و لگد کبود کنه؟ کم آبرومون رو برده مادر؟ بگذار همون جا بمونه که جاش همون جاست!...مادرم که احساس می کرد حالا یک پشت و پناه دارد، در حالیکه اشک می‌ریخت گفت:

"تو چه زود بزرگ شدی شهریار؟"

و من چقدر از شنیدن این حرف مادر احساس غرور کردم. باور کردم که می‌توانم به داد خواهر و مادرم برسم؛ و این کار را کردم!

اول از همه دست خواهرم را گذاشتم تو دست رشید. شیدا هم که تنها آرزویش ازدواج با او بود در محضر و در حالیکه می‌خندید گفت: "چقدر خوب شد که تو هستی داداش!"...خندیدم و قدم بعدی را برداشتم؛ به کمک پدر یکی ازدوستانم که در دادگاه خانواده کار می کرد(و بعد از راضی کردن مادرم) طلاق غیابی مادرم را از پدر گرفتم تا پس از بیست سال احساس آرامش کند و بگوید: "انگار تازه متولد شدم..."

اما تولد واقعی مادرم در راه بود؛ مهندس جباری که مرد شریف و باخدایی بود، پنج ماه پس از جدایی مادرم تبدیل شد به "ناپدری من"! اما در حقیقت رفیقم بود، اولین بار خودم رک و راست و مردانه با او حرف زدم و گفتم:

ـ آقای مهندس چرا با مادرم ازدواج نمی کنی؟

او هم که انگار از خدا خواسته بود، لبخندی زد و گفت:تو راستی راستی بزرگ شدی شهریار!

***

خواهرم و رشید از آن ساختمان نقل مکان کردند و راهی کرج شدند. رشید در یکی از کارخانه‌های جاده قدیم کاری پیدا کرده بود به همین خاطر به کرج رفتند.

مادرم و مهندس جباری زندگی راحتی داشتند و خوشبخت بودند. مادرم در طبقه سوم و در منزل شوهرش زندگی می کرد و من هم در خانه خودمان بودم. صبحها که مهندس می‌رفت سر کار، مادرم می‌آمد پایین و کنارم بود تا شوهرش برگردد.

چند ماه بعد هم مهندس جباری خانه‌اش را فروخت و او نیز همراه مادر به کرج رفت. من هم دیپلمم را گرفته بودم و داشتم خودم را برای کنکور آماده می کردم و... تا اینکه پس از ۲۸ ماه خبر رسید که پدرم عفو خورده و آزاد شده!

درحالیکه خانواده‌ام از این بابت نگران بودند، من که قبلاً فکر چنین روزی را کرده بودم، خیال همه را راحت کردم:

ـ نگران هیچی نباشید...، خودم موضوع رو به پدر میگم، فوقش بابا می‌خواد خانه‌اش رو بفروشه و منو بیرون کنه؟ مهم نیست، یا میرم پیش شیدا و آقا رشید زندگی می کنم، یا با مامان و آقا مهندس همخانه میشم و چند ماه دیگه هم که میرم دانشگاه و زندگیم کاملاً تغییر می کنه...، پس نگران هیچی نباشید و همه کارها رو به من بسپرید، خودم درستش می کنم...

مادرم، شیدا، مهندس و رشید کمی آرام گرفتند، اما باورشان نمی‌شد که من بتوانم همه مشکلات را حل کنم.ساعت نزدیک ۲ بعدازظهر بود که پدر به خانه برگشت. طوری سر حال شده بود که اول نشناختمش! خندید و گفت:

ـ اوایل تو زندان هم می کشیدم...، اما یکدفعه به

بقیه در صفحه ۶۵

عشق بی انتها

مسلم آژ

قبل از آغاز صدام و فرماندهان ارتش بعث با بهره گیری از وضعیت نابسامان پس از انقلاب بود که حمله به مرزها و شهرهای ایران را آغاز کردند و برای پاسخگویی به این تجاوز ناهنگام دانش آموزان، دانشجویان و... از پیر و جوان روال عادی زندگیشان را رها کردند و اسلحه بر دوش گرفتند و مردانه ایستادند تا ارتش دشمن را به زانو درآورند. "حسین کفاشی مطلق" یکی از نوجوانانی بود که با سن کم و جثه کوچک درس را رها کرد و سرانجام با مشکلات بسیار و به سختی راهی جبهه شد و در کنار همرزمانش در لشکر ۳۱ عاشورا به جنگ با دشمن بعثی پرداخت. با شروع سال جدید گفت‌وگویی اختصاصی با او داشتیم تا از خاطراتش و چگونگی رفتن به جبهه و همچنین حضور در عملیات "والفجر مقدماتی" سخن بگوید...



درباره رزمنده جانباز "حسین کفاشی مطلق" در سال ۱۳۴۵ در شهرستان مراغه به دنیا آمد و با آنکه پدر و برادرش در کنار دیگر رزمندگان به نبرد با ارتش بعث مشغول بودند، کوشید خودش هم راهی جبهه شود و از اواخر سال ۱۳۵۹ به کردستان رفت تا به نبرد با گروههای ضد انقلاب بپردازد و پس از ماهها سرانجام در روزهای پایانی سال ۱۳۶۰ راهی جبهه‌های جنوب شد و همراه با دیگر رزمندگان لشکر ۳۱ عاشورا در عملیاتهای مختلف شرکت کرد. او طی مدت ۷۳ ماه حضورش در جبهه در چندین نوبت مجروح و به افتخار جانبازی نائل شد.

حضور اجباری

چهارده ساله بودم که جنگ شروع شد، صحنه‌های نبرد رزمندگان از تلویزیون پخش می‌شد و من هم به هر دری می‌زدم تا راهی جبهه‌های جنگ شوم و بزرگترین مانع رفتنم سن و قد و قواره کوچکم بود و همچنین حضور پدر و برادر بزرگم در جبهه باعث شد که آنها مانع رفتنم شوند. در حالیکه خانواده و آشنایان از التماس و اصرارهایم به تنگ آمده بودند، هر بار که در سپاه مراغه اعزام نیرو بود به سرعت خود را به آنجا می‌رساندم و در میان صفوف رزمندگان اعزامی قرار می‌گرفتم و با گذاشتن ساک در زیر پاهایم می‌کوشیدم قدم را بلندتر از آنچه بود، نشان دهم، اما شهر آنقدر بزرگ نبود که مردم همدیگر را نشناسند و مسئول اعزام نیرو با دیدنم همانند گذشته مرا از صف بیرون می‌کشید!

صبح یکی از آخرین روزهای سرد زمستان سال ۱۳۶۰ بود که دوباره قصه همیشگی موانع رفتنم قد علم کرد و من همچو آدمهای مستاصل و بی‌پناه با بغضی سنگین راهی خانه شدم. با دیدن مادر اشکهایی که در چشمانم نشسته بود سرازیر شد و نمی‌دانم چه به مادر گذشت که دلش به رحم آمد و چادر بر سر کشید و با من راهی سپاه مراغه شد. با آن لباس نظامی که از حضور در کردستان به تن داشتم و بزرگی و گشادی آن به تنم زار می‌زد همراه با مادر وارد دفتر فرماندهی شدیم، ولی اصرارهای مادر هم بی‌نتیجه بود و فرمانده سپاه رو به او کرد و گفت:

لباسهایش را نگاه کن، فانسقه روی جیب پیراهنش بسته شده او را کجا بفرستم؟! تازه پدر و برادرش هم در جبهه‌اند، بگذار یکی دو سال بزرگتر که شد اعزامش می‌کنیم... مادر دستم را گرفت و درحالیکه همچنان اشک می‌ریختم از دفتر فرماندهی بیرون آمدیم و با مهربانی از من خواست بی‌تابی نکنم و قول داد هر طور که باشد امروز مرا راهی جبهه کند. اتوبوسها در محوطه سپاه پشت سر هم ایستاده بودند، رزمندگان بعد از خداحافظی از خانواده‌شان به نوبت سوار اتوبوسها می‌شدند. مادر، دستم را رها کرد و جلوی اولین اتوبوس روی زمین دراز کشید و فریاد زد:

"اگر فرزندم امروز به جبهه نرود باید از روی جنازه‌ام عبور کنید!"... هیاهویی در سپاه مراغه برپا شده بود و اصرارهای فرماندهان تاثیری در تصمیم مادرم نداشت و درحالیکه دیگر نیروهای اعزامی و بدرقه کنندگان بهت زده مادرم را نگاه می‌کردند، به یکباره فریادهای جوانی در آخرین اتوبوس، سکوت سهمگینی ـ فقط چند لحظه ـ محوطه را فرا گرفت. او **علی استعلامی** بود که سوار اتوبوس شده بود، ولی پدرش از رفتن او به جبهه جلوگیری می‌کرد و هیاهو و ولوله‌ای در سپاه به راه افتاده بود که علی تصمیم خود را گرفت و فریادکنان وپی‌درپی گفت: پدرم خواهش می‌کنم، این بار رویم را زمین نینداز... و جماعت هم حیرت زده فقط نظاره گر بودند که سرانجام پدر علی با رفتن او موافقت کرد و در این لحظه هم فرماندهی سپاه مراغه به اجبار و به خاطر آرام کردن شرایط اجازه رفتن مرا به جبهه داد.

آزادی خرمشهر

به پادگان تبریز که رسیدیم نیروهای اعزامی به دریافت لباس نظامی و وسایل مورد نیاز مشغول شدند. اتوبوسها برای رفتن به اهواز پشت هم صف کشیده بودند تا رزمندگان به نوبت سوار شوند و "محمدی" مسئول اعزام نیرو در سپاه تبریز با دیدنم از من خواست گوشه‌ای بایستم و سوار اتوبوس نشوم. اصرار و التماس هایم بی‌فایده بود و در حالیکه دیگر حسی در پاهایم باقی نمانده بود با غم و ماتم در گوشه‌ای بر روی زمین نشستم و رفتن دیگر نیروها را نگاه می‌کردم که یکدفعه در فرصتی مناسب و به دور از چشم "محمدی" در پشت سر چهار پنج نفر به راه افتادم و به سرعت خود را به داخل اتوبوس رساندم و در زیر صندلیهای انتهایی پنهان شدم. اتوبوسها که به راه افتادند با خیالی آسوده نفسی عمیق کشیدم و پس از رسیدن به شهر اهواز بود که اتوبوسها در داخل پایگاه در داخل پایگاه پنجم شکاری توقف کردند.

با خوشحالی در حال پیاده شدن بودم که یکدفعه "محمدی" که این بار خود با نیروهای اعزامی به منطقه آمده بود، جلویم سبز شد. دستم را گرفت و به گوشه‌ای کشید و از نحوه آمدنم پرسید که من هم اشکریزان و هق هق کنان گفتم "اگر مرا برگردانی به خدا قسم خود را به زیر ماشینهای جاده‌ای می‌اندازم، اما اگر اجازه بدهی بمانم و بجنگم و شهید شوم در ثواب آن شریک خواهی بود!

محمدی بعد از شنیدن این جملات ناراحتی و اندوه در چهره‌اش موج زد و به ناچار از من خواست در گردانی که بچه‌های مراغه در آن حضور دارند قرار بگیرم.

حالا دیگر مشکلات اولیه از سرم رد شده بود و در نزدیکی خرمشهر که در تصرف دشمن بعثی بود، در منطقه کوت شیخ و در خط پدافندی همراه بچه‌های دیگر آماده می‌شدیم تا با حمله به نیروهای ارتش بعث این شهر را از ماهها اشغال رها کنیم و به لطف خدا این کار انجام



از راست: کفاشی، مرادرزمی، محرم میرزایی-صفی آباد دزفول

شد ولی وقتی خرمشهر هم آزاد شد و رزمندگان با پایان ماموریتشان راهی مراغه شدند من از ترس اعزام نشدن دوباره، در جبهه ماندم و همراه با دیگر رزمندگان در عملیاتهای مختلف حضور داشتم تا اینکه بالاخره مجروح شدم و مجبور شدم به خاطر بهبودی به خانه‌مان برگردم.

شب مجروحیت

بهبودی کامل نشده بود که دوباره راهی شهر دزفول شدم و به خاطر ماندن آثار مجروحیت در گردان رزمی به واحد تعمیرگاه لشکر منتقل شدم. در همین روزها هم نیروهای لشکر ۳۱ عاشورا آماده عملیات "والفجر مقدماتی" می‌شدند که "**عزیز مقدسیان**" از رزمندگان ساکن اردبیل با خودرو تویوتا وانت و به همراه یکی از دوستانش به تعمیرگاه آمد تا بعد از برطرف شدن عیب و ایراد خودرو هرچه سریعتر به منطقه عملیاتی برود. من هم "عزیز" را از قبل می‌شناختم و به شرط همراهی مشغول تعمیر خودروشان شدم، اما هر دو می‌دانستیم که مسئول تعمیرگاه اجازه رفتنم را نمی‌دهد و باید بدون آنکه متوجه شود با آنها راهی شوم.

بعد از تعمیر خودرو هم وقتی آفتاب غروب کرد، بدون آنکه کسی متوجه شود به همراه مقدسیان و دوستش سوار شدیم و به سمت خط مقدم به راه افتادیم. رانندگی خودرو در تاریکی شب و در جاده‌های نظامی کاری سخت و خسته کننده بود که از او خواستم اجازه دهد من پشت فرمان بنشینم و نیمه شب روی جاده‌ای که با قیرپاشی روی رملهای فکه احداث شده بود، پیش می‌رفتم در حالیکه صدای غرش توپخانه نیروی خودی از پشت سر و انفجار گلوله‌های توپ و خمپاره دشمن در اطراف جاده حکایت از شروع عملیات می‌کرد که یکدفعه گلوله خمپاره‌ای در کنار ماشین و با صدای مهیبی منفجر شد و زمین به لرزه درآمد و صدای خرد شدن شیشه‌های خودرو آخرین صدایی بود که شنیدم و لحظاتی بعد سیاهی و ظلمت و سکوت بود و دیگر چیزی نفهمیدم.

نمی دانم چقدر طول کشید اما با سوز سرمای منطقه به سختی چشمانم را باز کردم و متوجه شدم در جایی تنگ و تحت فشارم. در تاریکی شب نمی‌دانستم کجا هستم و دقایقی فکر کردم که در خانه‌ام و لحظاتی بعد خود را در مقر صفی آباد تصور کردم. به خود که آمدم، همچنانکه سرم روی فرمان بود به یاد انفجار خمپاره در کنار ماشین افتادم و در حالیکه از سرما و درد به خود می‌لرزیدم، به سختی خود را از شیشه به بیرون کشیدم و گیج و منگ به خودرو که بر اثر انفجار در وسط جاده واژگون شده بود، خیره شدم تا کمی ذهنم آرامتر شد. بلافاصله دویدم تا همرزمانم را از ماشین بیرون بیاورم. به زحمت اسلحه کلاشینکف داخل خودرو را بیرون آوردم و با تمام توان آن را میان در اهرم کردم و پس از باز کردن در به سختی مقدسیان و دوستش را بیرون کشیدم و کنار جاده بردم. وقتی اوضاع کمی آرامتر شد فهمیدم مقدسیان زنده است و بر اثر اصابت ترکش به شدت آسیب دیده ولی دوست همراهمان به شهادت رسیده بود. با چفیه و تکه‌های آستین پیراهن و شلوار زخمهای مقدسیان و خودم را بستم بعد متوجه شدم سنگریزه‌ای داخل دهانم هست. دستی به دور دهانم کشیدم و از گرمی و رطوبت آن فهمیدم خون همراه با دندانهای خرد شده دهانم را پر کرده و من به خیال اینکه شن و ماسه هستند آنها را از دهانم بیرون می‌ریختم. از طرفی ترکش که به سمت چپ سرم اصابت کرده بود، به شدت آزارم می‌داد و اینجا بود که دوباره از هوش رفتم.

در تاریک و روشنای هوا بود که با صدای شدیدی دوباره به هوش آمدم و این بار متوجه شدم آمبولانس حامل مجروحان با خودرو که در وسط جاده واژگون شده بود برخورد کرده، ولی خوشبختانه آسیب چندانی به آن وارد نشده بود. با کمک راننده آمبولانس و همراهش مقدسیان و پیکر شهید


سال ۵۹: کفاشی در راه اعزام به کردستان

همراهمان را داخل آمبولانس گذاشتیم و به سرعت راهی پشت جبهه شدیم.

دندان مصنوعی

هوا کاملاً روشن شده بود که آمبولانس در نزدیکی "پل کرخه" توقف کرد که در این لحظه یکدفعه صدای غرش سهمگین جنگنده‌های دشمن در آسمان پیچید و در فاصله چند ثانیه موشکی به سوی پل شلیک شد و گلوله در نزدیکی پل منفجر شد و ترکشهای آن رادیاتور آمبولانس را سوراخ کرد و خودرو از کار افتاد. ما در کنار جاده در انتظار کمک بودیم که کامیون کمپرسی از راه رسید. مجروحان را داخل آن گذاشتیم و راه افتادیم، اما وقتی کامیون روی ناهمواریهای جاده بالا و پایین می‌رفت، مجروحان هم با آن بالا و پایین می‌شدند و به کف آهنی کامیون می‌خوردند و دوباره سوز و درد به سراغمان می‌آمد و آه و ناله بود که در فضای پشت کامیون شنیده می‌شد. کمپرسی فاقد در پشت بود و با بلند کردن سرم توانستم جاده و اطراف آن را ببینم. همچنان غرق در افکار خود بودم که ناگهان کامیون با ضربه شدیدی از حرکت ایستاده و من همراه با دیگر مجروحان لیز خوردم و بر روی جاده پرتاب شدیم. وقتی کمی به خودم آمدم متوجه شدم کامیون با خودرویی که از روبرو می‌آمد برخورد کرده و برخی از مجروحان بر اثر سقوط دوباره صدمه دیدند و یکی از آنها به شهادت رسید. صحنه دردناک و غم انگیزی بود، مجروحان از درد به خود می‌پیچیدند و هیچ کاری نمی‌شد کرد تا اینکه بعد از مدتی خودرو تویوتاوانتی از راه رسید. مجروحان و پیکر پاک شهدا را داخل آن گذاشتیم و همگی راهی بیمارستانی در نزدیکی شهر دزفول شدیم.

بعد از درمان اولیه و بستن زخمهایم بود که فهمیدم ۱۸ دندانم کاملاً خرد شده و مابقی آنها هم شکسته‌اند و با سر و صورتی بسته در حالیکه نمی‌توانستم دهانم را باز کنم و حرف بزنم، با ایما و اشاره به مقدسیان که استخوان دستش از چند قسمت شکسته بود، دلداری می‌دادم. آن روز با همه درد و رنجهایش به پایان رسید و شب از نیمه گذشته بود که از خواب پریدم و دلهره و آشوب بود که به سراغم آمد، چون بدون اجازه مسئول تعمیرگاه راهی خط شده بودم و این موضوع بی‌تابم می‌کرد، پس از اتاق بیرون آمدم و در سکوتی که بر بیمارستان حاکم بود به اتاقها سرکشی کردم. داخل یکی از اتاقها سه روپوش سفید دیدم که روی دیوار آویزان بود. من هم بی‌درنگ یکی از آنها را تن کردم و کلاه پیرمرد مجروحی را که در کنار تخت قرار داشت سرم کشیدم و از بیمارستان فرار کردم. در کنار جاده با پای پیاده شروع به حرکت کردم و صبح که هوا روشن شد به مقرمان در صفی آباد دزفول رسیدم.

محرم میرزایی مسئول تعمیرگاه که نگرانی از نبودنم در چهره‌اش فریاد می‌زد با دیدنم شروع به پرس و جو کرد و من هم از آنجا که نمی‌توانستم حرف بزنم فقط به او و دیگر دوستان خیره شده بودم که یکدفعه توجه میرزایی به تکه‌ای از باند سفید که از گوشه کلاه بیرون زده بود، جلب شد و وقتی با دست آن را کشید، فریادم به هوا بلند شد و با برداشتن کلاه از سرم بود که در میان بهت و حیرت و نگاههای نگران همرزمان با دهانی نیمه باز به سختی ماجرای رفتن به منطقه و مجروح شدنم را گفتم و با اصرارهای آنها بود که دوباره راهی بیمارستان شدم و سپس با هواپیما همراه با دیگر مجروحان به بیمارستان فاطمیه قم منتقل شدم. آنجا بود که فهمیدم استخوان فکم شکسته و دیگر دندانی سالم در دهان ندارم و بعد از چند هفته درمان به مراغه بازگشتم، اما طی دو سال هر از گاهی باید به تهران می‌رفتم و با جراحی و کشیدن ریشه‌های دندانهای شکسته به درمان ادامه می‌دادم و بعد هم شاید خنده‌تان بگیرد که بگویم با کمتر از بیست سال سن مجبور به استفاده از دندان مصنوعی شدم!!

ادامه دارد

مادر کودکان فقیر آزاد شد

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com



اشاره: امروز تقریباً همه مردم دنیا نرگس کلباسی اشتری را می‌شناسند و می‌دانند او دختری ایرانی تبار است که برای کمک به کودکان فقیر هند در یکی از محروم‌ترین روستاهای آنجا بنیاد خیریه پریشان را تأسیس کرد و دو سال پیش به اتهام قتل راهی دادگاه شد. نرگس که ابتدا کسی او را نمی‌شناخت تا برای رهایی از پرونده‌ای ساختگی کمکش کند، در دنیای مجازی صفحه‌ای به نام کمک به نرگس راه انداخت که با استقبال کاربران زیادی مواجه شد و نام او را سر زبانها انداخت طوری که سفیر ایران در هند و وزیر امور خارجه ایران در خلال سفرش به هند برای رفع اتهام او فعالیت کردند. در این گزارش با زندگی نرگس و مسائلی که در هند برایش پیش آمد، آشنا خواهید شد.

نرگس کیست؟

نرگس کلباسی اشتری دختری ایرانی است که در ۲۱ مارس ۱۹۸۸ در شهر اصفهان متولد شد. پدر و مادرش او را به انگلستان فرستادند. پدرش دکتر کلباسی استاد دانشگاه اصفهان بود. هنگامی که یازده ساله بود، برای اولین بار به ایران برگشت. در همان سفر مادرش فوت کرد. در شانزده سالگی برای دومین بار به ایران آمد و پدرش هم فوت کرد. در نوزده سالگی از انگلستان به کانادا رفت دو سال هم مقیم آنجا شد. او تحصیلات دانشگاهی دارد و دارای مدرک لیسانس مدیریت توریسم و فوق لیسانس مدیریت بازرگانی است. نرگس ثروتی نداشت اما دوست داشت ثروتمند شود تا بتواند به کودکان بی‌سرپرست و مستمند کمک کند. ابتدا فکر می کرد باید ثروتی بیل گیتسی و استعدادی زاکر برگی داشته باشد تا بتواند به این آرزویش برسد و چون نه بیل گیتس بود نه زاکر برگ، باید ناامید می‌شد اما قوی‌تر شد و تصمیم گرفت با دست خالی و با حمایت مردم خیّر کارش را شروع کند. نرگس هندوستان را برای فعالیتش انتخاب کرد اما پولی نداشت که به هند سفر کند. روزی دوستانش از موهای بسیار زیبای او تعریف می کردند. او به شوخی گفت چقدر شرط می‌بندند که موهایش را از ته بتراشد؟ آنها که مطمئن بودند نرگس هرگز موهایش را نخواهد زد، شرطبندی کردند و مجموع رقم شرطبندی به ۷۵۰۰ دلار رسید. نرگس هم بی‌درنگ موهای زیبایش را از ته زد و آماده سفر به هند شد.

او که در سفری به سریلانکا تحت تأثیر پسر یتیمی به نام پِریشان قرار گرفته بود، در سال ۲۰۱۰ پس از اینکه ده ایالت هند را گشت و در چند نوانخانه کار کرد، در ایالت اودیسا شهر رایاگادا را انتخاب و بنیاد خیریه پریشان را تأسیس کرد. هزینه این کار را خیّرین کشورهای مختلف پرداختند. او برای اینکه کارش به مشکل نخورد، با یکی از بنیادهای ان.جی.اُ به نام اَسیست همکاری کرد و حتی قیافه و لباس و آرایش خود را شبیه هندی‌ها کرد زیرا آن منطقه مردمی متعصّب داشت که به خارجی‌ها اعتماد نداشتند. خودش درباره اینکه چرا هند را انتخاب کرد، می گوید:

«همیشه دنبال وقت و مکان بودم که بتوانم برای بچه‌ها مفید باشم. در ۲۱ سالگی با پس‌اندازی که داشتم ارزانترین بلیت هواپیما به مالدیو را گرفتم و در یکی از جزایر مالدیو ۶ ماه به بچه‌ها انگلیسی تدریس کردم. بعد از مالدیو به سریلانکا رفتم و سه ماه در یک نوانخانه کار کردم. آنجا با بچه دو ساله‌ای به اسم پِریشان آشنا شدم که نابینا بود. جذب او شدم. همه دنیا و زندگی‌ام شده بود پِریشان. بعد از سریلانکا به کانادا برگشتم و در اینترنت گشتم تا جایی را پیدا کنم که از همه جا محرومتر باشد و فهمیدم کودکان زیر ۵ سال فقیر هندی بیش از هر جای دیگر از فقر می‌میرند و تصمیم گرفتم به هندوستان بیایم.»

هندیهای فقیر بچه‌های خود را معلول و معیوب می‌کنند تا هنگام گدایی دل رهگذران را بسوزانند و پول بیشتری کاسب شوند



از او پرسیدند چرا به فکر کمک کردن به کودکان ایرانی نیفتاد؟ گفت: «من از لحاظ روحی آماده نیستم به ایران بروم زیرا در هر دو باری که به ایران رفته‌ام، ابتدا مادرم و سپس پدرم را از دست دادم و می‌ترسم اگر به ایران بروم، اتفاق بد دیگری برایم بیفتد. اول باید به این ترس غلبه کنم بعد به ایران بروم از سویی ایرانیان افرادی نوعدوست هستند و به کودکان بی‌سرپرست کمک می کنند. در هر شهر ایران بنیادهای خیریه بسیاری هست که در همین جهت فعالیت می کنند اما در هند اینطور نیست. برای افراد قبایل مختلف هند کاری عادی است که فرزند خود را معلول کنند تا بتوانند بهتر گدایی کنند. بچه‌های بی‌سرپرست در مناطق فقیر نشین حامی ندارند و از آنها کار می کشند به همین دلیل تصمیم گرفتم به هند بیایم.»

نرگس پس از سه سال عملکرد خیلی خوبی داشت: یتیم‌خانه‌ای ساخت و پنجاه دختر بی‌سرپرست را در آن جای داد. پانسیونی هم ساخت برای بیست کودک نابینا که سرپرستی نداشتند یا سرپرست آنها از این بچه‌ها گدایی و بیگاری می‌کشیدند. ۱۵۰ بسته نوزاد به روستاییان اهدا کرد که هر بسته شامل ۲۰ دست لباس بود از یک روزگی تا یک سالگی همچنین تخت و پشه‌بند و وسایل ضروری نوزادان. اهدای ۳۸ دستگاه چرخ خیاطی به زنان مستمند تا کار کنند. اهدای ۵۰ بسته وسایل آشپزخانه به ۵۰ خانواده فقیر و کمکهای بسیاری از این دست. در کنار اینها تلاش در جهت ایجاد مراکز آموزشی. در یکی از این مراکز ۴۰ کودک روزی ۶ ساعت آموزش می‌بینند. آموزگاران آنها هم از فقرای تحصیلکرده هستند. قرار است به زودی سه مرکز دیگر هم افتتاح شود. در آینده هم قرار است برای پسران هم نوانخانه‌ها و آموزشگاههایی تأسیس کند. نرگس کلباسی می گوید: «منابع مالی بنیاد پِریشان از طریق مردمی تأمین می‌شود که بنیاد ما

را در اینترنت پیدا کرده‌اند و بیشتر آنها ایرانیانی هستند که در خارج از ایران زندگی می کنند.»

دشمنان نرگس

در مصاحبه‌ای به نرگس گفتند امیدواریم روزی برسد که دهها نرگس داشته باشیم. او لبخند زد و گفت:«نه! چون هر نرگس ده تا دشمن خواهد داشت چون من که یک نرگس هستم، کلی دشمن دارم. گروههای شبه مردمی هند از جمله اسیست با من از در مخالفت برآمدند تا بتوانند همچنان کمکهای جهانی را برای خود بردارند و وقتی که متوجه شدند من در استفاده غیرقانونی کمکهای جهانی با آنها همسو نیستم و همه کمکهای جهانی را خرج بچه‌ها و خانواده‌های فقیر می کنم، کوشش کردند موانعی برایم ایجاد کنند.»

زن و شوهری که مدیر اسیست بودند، مدارکی جمع کردند و به او گفتند چون خارجی هستی نمی‌توانی مالک بنیاد باشی. آنها توانستند یکی از ساختمانهای نرگس را به نام خود کنند و سپس به فکر تصاحب دومین ساختمان او افتادند. این بار نرگس مقاومت کرد و وکیل گرفت. کار به دادگاه کشید و آن زن و شوهر به زندان افتادند اما خیلی زود آزاد شدند و آزارهای خود را علیه نرگس بیشتر کردند.

نامه‌های تهدیدآمیزی برایش می‌آمد که از او می‌خواستند یا منطقه را ترک کند یا منتظر اتفاق بدی باشد. نرگس تهدیدها را جدی نمی‌گرفت اما وقتی که دو ماشین در جاده به ماشین او حمله کردند و نزدیک بود ماشینش را به درّه بیندازند، نرگس موضوع را با پلیس محلی در میان گذاشت. از طرف پلیس اقدامی نشد چون به او گفتند دقیقاً بگو از چه کسی شاکی هستی تا او را به دادگاه احضار کنیم.

بهانه دشمن پسند

در سال ۲۰۱۴ نرگس کلباسی تصمیم گرفت بچه‌های بنیاد را به اردو ببرد. یکی از کارکنان بنیاد دو نفر از بچه‌های خود را همراه خود به اردو آورد. پس از مدتی مادر آن دو بچه به نرگس اعلام کرد که بچه بزرگش ناپدید شده. جست‌وجو برای پیدا کردن او نتیجه نداشت. مدتی بعد زن و شوهری که از اعضای اسیست بودند، والدین آن کودک را تشویق کردند که از نرگس پول مطالبه کنند. نرگس به این اخاذی جواب رد داد و گفت آن بچه تحت مراقبت خودتان بوده و ناپدید شدنش به او ربط ندارد. والدین بچه به دادگاه شکایت کردند و گفتند بچه آنها در رودخانه غرق شده بود و نرگس فقط تماشا کرد و برای نجاتش هیچ اقدامی نکرد. و کمی بعد داستان خود را تغییر دادند و گفتند چون نرگس جای نامناسبی را برای اردو انتخاب کرده بوده، مسئول مرگ فرزند آنهاست. دادگاه نرگس را به اتهام قتل غیر عمد احضار کرد. اگر این جرم ثابت می‌شد، امکان داشت خانم نرگس اشتری به

جسد بچه‌ای که در ۲۰۱۴ ناپدید شد هنوز پیدا نشده ولی والدینش ادعا کردند که بچه به رودخانه افتاد و نرگس با خونسردی به تماشا ایستاد و برای نجات او کاری نکرد

حبس ابد محکوم شود ضمناً تا پایان روند محاکمه از هند ممنوع الخروج باشد.

نرگس که در هند تنها بود، از دوستانش در انگلستان تقاضای کمک کرد ولی جواب امیدوارکننده‌ای نگرفت. او صفحه‌ای با عنوان کمک به نرگس باز کرد و در توئیتر از مردم دنیا خواست کمکش کنند. کمپین اینترنتی هم به همین منظور راه افتاد و کاربران از وزیر ایالت اودیسا و از نخست وزیر هند خواستند در این پرونده دخالت کنند و مانع بی‌عدالتی شوند.

چند نفر از کاربران ایرانی از جمله یکی از دوستان پدر نرگس فعالیتهای اینترنتی خود را به نفع نرگس آغاز و پرونده نرگس را داغتر و تازه‌تر کردند. دولت ایران هم اعلام کرد از نرگس کلباسی اشتری حمایت خواهد کرد. وزارت امور خارجه ایران به حسن نوریان سرکنسول ایران در حیدرآباد هند مأموریت داد موضوع را پیگیری کند. او به رایاگادا ایالت اودیسا رفت و برای حضور در دادگاه و حمایت از نرگس اعلام آمادگی کرد. از سویی برای نرگس پاسپورت ایرانی صادر شد تا دولت ایران طبق مقررات بتواند از تبعه کشور خودش پشتیبانی کند. در سوم دسامبر ۲۰۱۶(سیزده آذر ۹۵) آقای ظریف در سفارت ایران در دهلی نو با نرگس ملاقات کرد و به او قول همکاری داد. آقای ظریف اعلام کرد:«وزارت امور خارجه حمایت از شهروندان ایرانی مقیم خارج اعم از دانشجویان، فرهیختگان، تجار و سایر هموطنان در اقصی نقاط جهان را وظیفه خود می‌داند و از همه توان و ظرفیت خود برای حمایت از آنان و استیفای حقوقشان استفاده خواهد کرد.»

دو روز بعد دادگاه محلی نرگس را به یک سال زندان و ۳۰۰ هزار روپیه محکوم کرد. سرکنسول ایران در حیدرآباد به خبرنگاران گفت:«خانم کلباسی با سپردن وثیقه ملکی از بازداشت خارج شده و منتظر دادگاه تجدیدنظر هستیم.»

نرگس در اینترنت فعال بود و لحظه به لحظه محاکمه خود را منتشر می‌کرد. او درباره حضور سرکنسول ایران در دادگاه نوشت: «**صبح امروز دادگاه داشتم. این دادگاه با دادگاههای قبلی تفاوت زیادی داشت. قبلاً به من اجازه حرف زدن نمی‌دادند. قاضی به من می‌گفت رشوه بده و خودت را خلاص کن اما در دادگاه امروز به دلیل حضور آقای نوریان سرکنسول ایران در حیدرآباد، وضع به‌طور کلی فرق داشت.** در جلسه امروز یکی از پسرهای مرکز ما توضیحاتی به قاضی داد. بعد قرار شد قاضی ارشد منطقه با وکیل من و با آقای نوریان خصوصی حرف بزنند. جلسه آنها نیم ساعت طول کشید بعد آقای نوریان به من گفت قاضی گفته که نرگس زندانی نخواهد شد اما ممکن است به پرداخت جریمه مالی محکوم شود ضمناً باید مالکیت بنیاد پریشان را واگذار کند.

نرگس در توئیترش اعلام کرد «این عادلانه نیست چون جرمی نکرده‌ام که مجبور به پرداخت جریمه شوم و از همه مهمتر خانه‌ها و مراکزی را مصادره کنند که در طول شش سال برای ساختن هر وجبش رنجها کشیده‌ام و نتیجه کمکهای انسانهای خیّر است و به بچه‌ها تعلق دارد. من می‌دانم که همیشه همه چیز بر وفق مراد نیست آن هم در این شهر کوچک و این سیستم اداری و قضایی غیرمنصفانه. از خدا کمک می‌خواهم تا بهترین راه را جلو پایم بگذارد. برایم دعا کنید و همچنان پشتیبان خواهر

بقیه در صفحه ۶۵



● دالاّلی دنا

مشاوره

روانشناس بالینی

خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

چرا نگرانی رهایم نمی‌کند؟

سوال: با سلام خدمت شما همراه مهربان و با تشکر از مشاوره تلفنی دقیقی که در مورد فرزندم ارائه دادید و بسیار موثر واقع شد، حالا قصدم از ایمیل این نامه مشکل اضطراب و نگرانی‌های ناتمام من است. موضوعی که آرامش خواب را هم از من گرفته و بلایی به سر من آورده که هر روز منتظر اتفاقی ناخوشایند برای خود یا اطرافیان هستم، نگرانی پیرامون سلامتی فرزند و همسرم، نگرانی از مسائل متفاوت شغلم (کارمند اداره پست هستم) نگران خوب پیش نرفتن آینده و حتی مسایلی که یقین دارم برای بسیاری هیچ محسوب می‌شود، اما من دیگر از هیچ جنبه‌ای از زندگی‌ام لذت نمی‌برم و حال می‌خواستم بدانم چه زمانی باید به روانشناس مراجعه کنم؟

و میزان اثر گذاری داروها بر این موضوع چه میزان است؟ با تشکر از وقتی که برای خوانندگان می‌گذارید.

سمیه روضیایی ـ اسفراین

اختلال اضطراب فراگیر

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده عزیز، شما از نگرانی عجیبی رنج می‌برید که ویژگی اختلالی تحت عنوان اختلال اضطراب فراگیر دارد. البته نگرانی تجربه‌ای شایع در زندگی بیشتر افراد است، اما نگرانی مفرط در اختلال اضطراب فراگیر نسبت به نگرانی طبیعی شدید، مداوم و غیر قابل کنترل‌تر است. نگرانی در این اختلال ممکن است ساعتها طول بکشد و تقریباً هر روز بروز می کند و چندین موضوع را شامل می‌شود. این نگرانی معمولاً سیر مزمنی دارد و حتی ماهها طول می کشد. افراد دچار این نوع نگرانی مفرط معمولاً آنقدر مضطربند که اغلب احساس خستگی، ناکامی، تنیدگی، حواس پرتی، بی قراری و بی خوابی می کنند. این حالت اضطراب فراگیر همراه با نگرانی شدیدی که ایجاد می کند می تواند عملکرد روزمره طبیعی فرد در رابر هم زند و علایم این اختلال عبارت‌اند از:

- بی قراری یا احساس تحرک بیش از حد یا بی رمق بودن
- خستگی
- مشکلات تمرکز یا وجود خلا در حافظه
- برانگیختگی
- تنش عضلانی
- اختلال خواب از جمله؛ مشکل در به خواب رفتن یا در خواب ماندن و یا ترمیم کننده نبودن خواب.

در این اختلال فرد در مورد بیش از یک مورد از حوزه‌های زندگی شامل موارد زیر نگران است:

- سلامتی (خود، خانواده و دوستان) و مسائل مربوط به ایمنی (خود، کودکان، خانواده)
- کار یا تحصیل
- مسائل مالی
- روابط صمیمانه
- سایر روابط (خانواده، دوستان، همکاران)
- مسائل جزیی (قرار ملاقات، کارهای روزمره)
- جامعه یا مسائل جهانی (مانند گرم شدن زمین، حملات تروریستی)
- مسائل معنوی

نظر روانشناسان:

روانشناسان بر این نکته اتفاق نظر دارند که بیشتر نگرانیها در بهترین حالت بی فایده و در بدترین حالت مخرب است زیرا موجب می شود زمان زیادی را تلف کنیم و فلاکت زیادی برای پرداخت به سئوالات "اگر فلان طور بشود، چه اتفاقی خواهد افتاد یا چه خواهد شد؟" تحمل کنیم، آنقدر که دیگر از هیچ جنبه‌ای از لحظه حال لذت نمی‌بریم و اکثر اوقات هدف نگرانی ما به هیچ وجه تحقق نمی‌یابد. البته خیلی بهتر است که با مطالعه بیشتر و یا با کمک گرفتن از یک متخصص تفاوت بین نگرانی سازنده و غیر سازنده را تشخیص دهیم تا از دخالت نگرانی‌های مخرب در زندگیمان جلوگیری کنیم. اما در مورد سوال اینکه...

چه هنگام باید به روانشناس مراجعه کنید؟

اختلال اضطراب فراگیر بسیار شایع است و شیوع آن در زنها بیشتر از مردان است، معمولاً هم سیر مزمنی دارد و حتی در بسیاری از مبتلایان که می گویند همواره نگران و مضطرب بوده‌اند به یک ویژگی شخصیتی شبیه می‌شود و شاید به همین دلیل است که درمان این اختلال دشوار است. میزان اثر بخشی دارو درمانی نیز فقط حدود ۵۰ درصد گزارش شده است. داروهای ضد اضطراب در کوتاه‌مدت می‌توانند در کاهش اضطراب فراگیر موثر باشند اما معمولا پس از چند هفته اثر بخشی خود را از دست می‌دهند و وقتی فرد نسبت به آنها وابستگی روانی یا جسمانی پیدا کرد قطع آنها دشوار می‌شود. البته داروهای ضد افسردگی هم می‌توانند موثر باشند و احتمالا درمان دارویی انتخابی برای اختلال اضطراب فراگیر محسوب می‌شوند، اما میزان عود پس از قطع دارو حدود ۵۰ درصد است و با این حال، پیشرفتهایی حاصل شده است و شواهد دلگرم کننده‌ای وجود دارد که نشان می‌دهد انواع جدید درمانهای شناختی رفتاری که بر ویژگیهای این اختلال تمرکز دارند می‌توانند درمان موثری باشند و نتیجه درمان را بهبود بخشند و به افراد کمک کنند تا داروی ضد اضطرابشان را کنار بگذارند. پس اگر اضطراب شدید و مداوم شما را دچار مشکلاتی کرده، بهتر است با مراجعه به روانشناس شناختی رفتاری برای درمان این اختلال کمک بگیرید و در کنار آن از گفت و گو با اطرافیان، توجه به موضوع‌های مورد علاقه خود و آنان، حضور در جمع‌های خانوادگی، توجه به حرکت‌های جسمی مانند پیاده‌روی و ورزش، توجه به غذاهای مورد علاقه و استفاده از دمنوش‌های گیاهی آرامش بخش هم غافل نشوید و توجه داشته باشید که وقتی اطرافیانتان را آرام کنید خودتان هم به آرامش خواهید رسید. موفق باشید.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ *** *** *** *** *** *** *** *** مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

مشاور خانواده
خانم مهدیه مهدوی
مشاور خانواده، کودک و ازدواج
مشاوره تلفنی روزهای دوشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی یکشنبه‌ها
از ساعت ۱۴ تا ۱۵

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

خروپف در خواب

گاهی خروپف کردن در اثر عواملی نظیر تب، سرماخوردگی، عفونت‌های گلو یا سینوس که باعث ورم راه‌های هوایی بینی و گلو می‌شود، یا بعضی عوامل محیطی ایجاد می‌شود. البته آقایان بیشتر از خانم‌ها و همچنین افراد در سنین میانسالی بیشتر خروپف می‌کنند. در کودکان این حالت بیشتر به دلیل بزرگ‌بودن لوزه‌ها و غدد لنفاوی گلو ایجاد می‌شود. خروپف یک عامل خطر برای ابتلا به فشار خون بالا، بیماری عروق کرونر و نارسایی قلبی است و اگر شما هم به دنبال راهی برای غلبه بر خروپف هستید توصیه می‌کنیم این موارد را به خاطر بسپارید:

راه های کاهش خروپف

✓وقتی به پشت می‌خوابید، بیشتر خروپف می کنید. سعی کنید با گذاشتن یک بالش پشت کمرتان، خود را عادت دهید به پهلو بخوابید.

✓وزن خود را کم کنید. وقتی که شما دچار اضافه وزن هستید و گردنتان از حد معمول کمی بیشتر چربی به خود می گیرد، به راه تنفس‌تان فشار می آید و در نتیجه خروپف می کنید. کاهش وزن اضافی باعث می‌شود چربی‌های اضافه اطراف گلو و انتهای بینی شما کمتر شود.

✓از قرص‌های آرامبخش استفاده نکنید، زیرا این داروها باعث شل‌شدن کام نرم می‌شوند.

✓سعی کنید مخاط جمع شده در بینی خود را تخلیه کنید.

✓از نوار چسب‌های مخصوص برای باز نگه داشتن راه بینی خود استفاده کنید. قبل از این که بخوابید، یک چسب مخصوص روی قسمت نرم بینی خود بزنید تا بتوانید راحت‌تر نفس بکشید. این نوار چسب دارای باندهای پلاستیکی است که به اطراف بینی می‌چسبد و راه بینی را هنگام خواب باز نگه می‌دارد.

✓بعضی از ورزش های زبان منجر به شکل گیری بهتر، ورزیدگی و در نتیجه قرار گرفتن بهتر آن در دهان می‌شود. برای این ورزش، ابتدا با دو انگشت دهان خود را کاملا باز کنید. سپس اجازه دهید زبانتان به مدت سه ثانیه از دهانتان آویخته شود.

✓ممکن است خروپف به دلیل گرفتگی بینی و سینوزیت باشد. برای حل این مشکل می‌توانید از انواع قطره های بینی و یا اسپری های بینی تحت نظر پزشک استفاده کنید.

✓طب سوزنی می‌تواند این وضعیت را با کاهش التهاب محلی برطرف کند.

✓اگر آلرژی دارید، آن را درمان کنید. زمانی که شما از بینی نمی توانید نفس بکشید مجبورید که برای تنفس از دهانتان استفاده کنید و این موضوع شما را به خروپف کردن می‌اندازد.

✓برای خوابتان برنامه‌ریزی داشته باشید. در ساعت مشخصی به رختخواب بروید و ساعات معینی برخیزید.

✓زیر سر خود را بلند کنید. اگر هنگام خواب از چند بالش استفاده کنید، امکان خروپف کردنتان کمتر است، زیرا تنفس شما راحت‌تر صورت می‌گیرد.



توصیه‌هایی برای میگرنی‌ها

میگرن اختلالی با شدت زیاد است که در اثر آن فرد مبتلا شده سردرد می‌گیرد که این سردرد گاهی اوقات ملایم است و گاهی اوقات شدید. میگرن سیستم عصبی آتونومس را با خودش درگیر میکند و واژه ای یونانی است. افراد میگرنی هر چه فعالیتشان بیشتر باشد سردردها و علائم میگرن‌شان هم افزایش خواهد یافت و بیشتر می‌شود. دکتر محمد حسن پاک نژاد، متخصص مغز و اعصاب با توجه به شرایط سفر برای بیماران مبتلا به میگرن، گفت: به این دسته از بیماران توصیه می‌شود برای پیشگیری از تشدید علائم میگرن هنگام سفر به برنامه خواب خود توجه بسیاری داشته باشند، زیرا کم خوابی یا پرخوابی موجب بروز سر دردهای میگرنی می‌شود.

این عضو هیات مدیره انجمن سردرد ایران خاطرنشان کرد: هم‌چنین بیماران مبتلا به میگرن باید به شدت از پرخوری و یا کم‌خوری خودداری کنند، زیرا تغییر رژیم غذایی نیز موجب تشدید و بروز سردردهای میگرنی می‌شود. پاک نژاد با تاکید براینکه بیماران مبتلا به میگرن باید اعتدال در تغذیه، خوابیدن، فعالیت، استراحت و... را رعایت کنند، تصریح کرد: خستگی بیش از حد نیز موجب بروز سردرد می‌شود به همین دلیل این بیماران بهتر است در فواصل زمانی مشخص استراحت داشته باشند.



مضرات چیزبرگر

اگر هر از چند گاهی چیز برگر می‌خورید، بهتر است دیگر هرگز این کار را تکرار نکنید، زیرا خوردن حتی یک چیزبرگر هم باعث اختلال در سوخت و ساز کبد می‌شود. کارشناسان حوزه بهداشت و سلامت هشدار داده‌اند که مصرف یک وعده بزرگ غذای چرب، حساسیت بدن به انسولین را کاهش می‌دهد. در نتیجه خوردن غذای چرب به طور فوری میزان چربی مرتبط با بیماری قلبی افزایش می‌یابد. البته بدن ما در ابتدا می‌تواند از این ضربه ناشی از خوردن غذای چرب بهبود یابد، اما در صورتی که این کار به صورت عادتی منظم درآید، ممکن است آسیب‌های مزمن ایجاد کند. همچنین آزمایش‌ها نشان داد که روغن پالم باعث افزایش فوری تجمع چربی در کبد و افزایش تولید قند در کبد و در نهایت کاهش حساسیت به انسولین می گردد. این تغییرات ممکن است در درازمدت به دیابت نوع ۲ هم منجر شود. کبد چرب نیز باعث بروز بیماری های خطرناک بسیاری برای این عضو و دیگر اعضای بدن می‌شود.

هر چه روح به خدا نزدیکتر باشد، آشفتگی اش کمتر است ● ناپلئون

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

یکماه بعد فهمیدم چه کرده ام ...

ندامتگاه اوین ـ بند زنان

زن جوان بود. لاغر اندام و رنگ پریده. با چشمانی بی‌رمق. از همان نگاه اول می‌شد فهمید از افسردگی شدیدی رنج می‌برد. آنقدر افسرده بود که حتی تُن صدا و لحن بیانش هم تحت تاثیر قرار گرفته بود. وقتی نشست سرش را پایین انداخت و با حجب و حیای خاصی شروع به حرف زدن کرد.

ـ اهل کلاردشت هستم. یعنی آنجا به دنیا آمدم و بزرگ شدم، اما دست روزگار پرتم کرد وسط تهران و حالا هم زندان. انگار قسمت من از این دنیا فقط بدبختی بود.

هنوز چهل سالم نشده، اما اندازه یک آدم هشتاد ساله مصیبت و بدبختی کشیدم. البته نه تا وقتی خانه پدر و مادرم بود. از وقتی که ازدواج کردم. پدر و مادرم کشاورز بودند. ما چهار برادر و سه خواهر هستیم. من دختر بزرگ خانواده بودم. مدرسه می‌رفتم و درس می‌خواندم و مثل خیلی از بچه‌ها آرزو داشتم یک روزی، یک کسی شوم. اما وقتی کلاس اول راهنمایی بودم و هنوز چیزی از زندگی نمی‌دانستم، نشستم پای سفره عقد. سیزده ـ چهارده سالم بود که عروس شدم و عروسی بیشتر برایم بازی بود تا زندگی واقعی. اما وقتی مجبور شدم مثل یک زن کامل شوهر داری و خانه‌داری کنم، فهمیدم بازی تمام شده و همه چیز واقعی است. خیلی زود بچه‌دار شدم، یک دختر و یک پسر با فاصله سنی چهار سال. شوهرم مرد بدی نبود. افسر بود. اما بعد دچار مشکل شد و او را بیرون کردند. بعد از آن آزاد کار می‌کرد. با این حال مشکلی نداشتیم شاید برای ۱۰ سال خوب زندگی کردیم، اما بعد مشکلاتمان شروع شد. هم خودش مشکل پیدا کرد، هم خانواده‌اش برایمان مشکل درست کردند. خودش اعتیاد پیدا کرده بود، اما فقط این نبود، مشکل اخلاقی هم داشت، یکی ـ دو بار خودم مچ او را در خانه‌مان گرفتم. قبول نمی‌کرد. اما بالاخره گردن گرفت. فهمیدم بار اول و دومش نیست. با این حال به خاطر بچه هایم دندان روی جگر گذاشتم. ولی موضوع به اینجا ختم نشد. او شش خواهر داشت، هر وقت خانه آنها و بین خواهرهایش اختلاف می‌افتاد پای ما هم وسط می‌آمد و دست آخر کتک دعوای آنها را من می‌خوردم! هر روز دعوا، هر روز کتک کاری، خرجی نمی‌داد، اذیتم می‌کرد. ناراحتی اعصاب و روانم از همان موقع شروع شد. هر روز حالم بدتر می‌شد، شوهرم هم که به فکر نبود. فکر مواد و کارهای خلاف خودش بود، تازه اگر دعوا و مرافعه‌ای به راه نمی‌افتاد. من هم مجبور شدم هم به قهر، هم برای اینکه دوا و درمان کنم بروم خانه پدرم. سه سال تمام خانه پدرم بودم، اما شوهرم حتی یکبار هم سراغم نیامد. من برای طلاق نرفته بودم، اما شوهرم بدش نمی‌آمد مرا طلاق بدهد.

سه سال منتظر شدم، اما او به سراغم نیامد، من هم تقاضای طلاق ندادم. بعد از سه سال او با یک دختر ازدواج کرد، حتی برای خودش جشن عروسی هم گرفت. من هیچ دل خوشی از او نداشتم، اما به خاطر بچه‌هایم نمی‌خواستم جدا شوم. من بچه هایم را دوست داشتم و نمی‌خواستم زیر دست زن بابا بزرگ شوند. ولی شوهرم به جای آنکه به سراغ من بیاید، بساط عروسی راه انداخت و زن گرفت. آن وقت بود که من تقاضای طلاق کردم اما او گفت طلاقم نمی‌دهد. پنج سال تمام، مرا که به شدت بیمار روحی شده بودم، سر دواند. می‌گفت اختیار طلاق با مرد است و من هم تو را طلاق نمی‌دهم. من هم نمی‌توانستم با هوو زندگی کنم. گفت مهرت را حلال کن تا طلاقت بدهم. کل مهریه من صد هزار تومان بود، آن را هم نمی‌خواست بدهد. بچه‌ها را هم خودش گرفته بود! پنج سال تمام به خاطر همین موضوع طلاقم نداد. می‌گفت طلاقت نمی‌دهم، آنقدر بمان خانه پدرت تا موهایت رنگ دندانهایت شود! خیلی عذابم داد تا طلاق گرفتم. دست خالی از خانه‌اش بیرون آمدم و نشستم خانه پدرم چند سال ازدواج نکردم. حال و روزم خوب نبود. مشت، مشت قرص می‌خوردم. ناراحتی روحی و روانی پیدا کرده بودم. افسردگی هم داشتم. برایم خواستگار می‌آمد، اما من می‌گفتم یا ازدواج نمی‌کنم، یا با کسی ازدواج می‌کنم که دل شوهر اولم را بسوزانم. از او کینه داشتم، با اینکه چند سال از طلاقمان گذشته بود، هنوز از او کینه داشتم. هیچ جوری نمی‌توانستم از او انتقام بگیرم مگر اینکه با کسی ازدواج کنم که بهتر باشد و به این ترتیب کمی تحقیر شود و من هم احساس کنم انتقام گرفته‌ام. اما راستش کسانی که به خواستگاری من می‌آمدند، همه آدمهایی بودند هم سطح خود او و یا حتی پایین‌تر. دلم می‌خواست با کسی ازدواج کنم که مرا از آن روستای کوچک به یک شهر بزرگ ببرد. اگر اینطور می‌شد همه فکر می‌کردند من خیلی خوشبختم. چند سال بعد از طلاقم، یکی از آشناهایمان گفت آقایی از تهران به دنبال همسر می‌گردد. گفت این آقا قبلاً ازدواج کرده و پسر اول و بزرگش در جنگ شهید شده و پسر دوم و کوچکش هم یک شب خوابید و صبح بیدار نشد و از دنیا رفت. گفت او هیچ کس را ندارد و تنها زندگی می‌کند. گفت کارمند بازنشسته فرودگاه است. خانه و زندگی و همه چیز هم دارد. من هم گفتم یک بار همدیگر را ببینیم تا ببینم چطور آدمی است. اما همان یکبار دیدن، تبدیل شد به جواب مثبت من برای ازدواج. آقایی که آشنای ما در موردش صحبت کرده بود، پیرمردی بود حدوداً هفتاد ساله. پیر و ناتوان به نظر می‌رسید. من او را که دیدم اول از روی دلسوزی و بعد هم محض رضای خدا و در آخر فقط برای اینکه از آن روستا بروم و دل شوهرم را بسوزانم، قبول کردم با او ازدواج کنم وگرنه هیچ علاقه و محبتی نسبت به او پیدا نکردم.



او با پانصد هزار تومان مهریه، مرا عقد کرد و از آن روستای کوچک به تهران آورد.

این آرزوی خیی از دخترها و زنهای روستا بود که با مردی ازدواج کنند که در تهران زندگی می‌کند، دیگر مهم نبود آن مرد پیر است یا جوان است، بیکار است یا شغل دارد. حتی مهم نبود بیمار است یا سالم. همین که به قول خودمان خانم تهرانی می‌شدند کافی بود. من هم فکر می‌کردم این بهترین فرصت است تا من خانم تهرانی شوم حتی اگر شوهرم پیرمرد هفتاد ساله‌ای باشد که با من چهل سال اختلاف سنی داشته باشد. وقتی ازدواج کردم و به تهران آمدم فهمیدم چه اشتباهی کردم. شوهرم بیشتر شبیه زندانبانی بود که مرا به اسیری برده بود.

●مثل بوزنطی

اول از همه به من گفت حق ندارم با خانواده‌ام ارتباط برقرار کنم حتی اجازه نمی‌داد به آنها تلفن بزنم. بعد هم گفت اجازه ندارم با همسایه‌ها دوست شوم. هر روز صبح وقتی می‌خواست از خانه بیرون برود، سیم تلفن را جمع می کرد، حتی سیم تلویزیون راهم برمی‌داشت. در ورودی را قفل می کرد و حفاظ را هم می‌بست و کلیدها را با خودش می‌برد. وقتی علتش را پرسیدم، گفت اینجا دزد و دغل زیاد است و باید مراقب باشم. کمی که گذشت از گوشه و کنار شنیدم شوهرم غیر از زن اولش و من ازدواجهای دیگری هم داشته، او زنهای جوان رابا مهریه کم عقد می کرد و بعد هم طوری رفتار می کرد که آنها خودشان طلاق می گرفتند و می رفتند. اما من مجبور بودم با او زندگی کنم، راه برگشتن نداشتم. شاید به خاطر اینکه خیلی زود باردار شدم. رفتار شوهرم بعد از بارداری‌ام کمی تغییر کرد. بامحبت شده بود. من هم به او محبت می کردم چون پذیرفته بودم او شوهرم است.

باور نمی کنید، حتی خودم او را به حمام می‌بردم و می‌شستم. اماوقتی خانواده‌ام به دیدنم می آمدند، آنقدر به آنها بی‌احترامی می کرد که من خجالت می کشیدم. او خودش را بالاتر از خانواده من می‌دید و فکر می کرد چون ما روستایی هستیم او می‌تواند به ما توهین و بی‌احترامی کند. پدر و مادرم هم به خاطر من حرفی نمی‌زدند. فکر می کردند من از زندگی‌ام راضی هستم. من هم برای اینکه آنها ناراحت نشوند و یا خبر به گوش شوهر اولم نرسد که من چقدر مشکل دارم، هیچ نمی گفتم. وقتی باردار شدم و رفتار شوهرم عوض شد خوشحال شدم و گفتم خدارا شکر بعد از این دیگر او با من بدرفتاری نخواهد کرد. اما عمر این خوشی هم زیاد نبود. چون فقط تا وقتی بچه از آب و گل دربیاید رفتار شوهرم با من خوب بود، همین که پسرم کمی بزرگتر شد شوهرم از قبل هم بدتر شد، عملاً من شده بودم پرستار بچه.

شوهرم کوچکترین توجهی به من نمی کرد. تمام توجه و محبتش را خرج پسرمان می کرد نه در عمل که حتی در حرف و کلام هم مدام مرا سرزنش می کرد و به من سرکوفت می‌زد. بارها و بارها به من گفت که تو طفیلی این پسر ـ بچه‌مان ـ هستی. اگر اینجا هستی صدقه سر بچه، اینجایی. اگر چیزی می‌خوری، از صدقه سر بچه است.

اگر ماهها و سالهای اول در و حفاظ خانه را می‌بست و می‌رفت، بعد از تولد پسرم، مرا از خانه بیرون می‌انداخت و می گفت هر جا دوست داری برو! اما من نه جایی را داشتم و نه کسی را، و نه حتی پولی داشتم که برگردم خانه پدرم. خودش هم این را خوب می‌دانست، برای همین چون می‌دانست من برمی گردم خانه به کوچکترین بهانه‌ای مرا از خانه می‌انداخت بیرون.

می دانستم اشتباه کردم، اما چاره‌ای نداشتم. به خاطر بچه مجبور بودم بسوزم و بسازم. دو بچه‌ام را شوهر اولم از من گرفته بود، نمی‌خواستم این یکی را هم او از من بگیرد. از طرف دیگر شرایط روحی خودم اصلاً خوب نبود. وقتی ازدواج کردم هنوز دارو می‌خوردم، دکتر گفته بود باید دوره داروهایم تمام شود، من از شوهرم خواستم کمی صبر کند، اما علتش را نگفتم، ولی او اجازه نداد و من هم بدون مشورت با دکترم، داروها را قطع کردم. بعد هم که باردار شدم و دارو نخوردم. تا وقتی به پسرم شیر می‌دادم هم نمی‌توانستم دارو مصرف کنم، همه اینها باعث شده بود دوباره حالم بد شود، اما شوهرم مرا دکتر نمی‌برد. یعنی وقتی می گفتم حالم بد است، می گفت تو که مشکلی نداری. کم کم دچار حالتهای بدی شدم. افکاری به سرم هجوم می‌آورد که حتی نمی‌توانم بگویم. خودم فهمیده بودم حالم طبیعی نیست. من قبل از ازدواج با همسرم، یکی ـ دو بار برای دوا و درمان تهران آمده بودم، اما حالابلد نبودم کجا باید بروم. پرونده پزشکی داشتم، ولی نمی‌دانستم چطور باید به آن بیمارستان بروم. دلم هم نمی‌خواست به شوهرم بگویم، کافی بود او بفهمد ناراحتی اعصاب و روان دارم، دیگر حتماً بیرونم می کرد.

رفتارها و حرفها و نیش و کنایه‌های شوهرم از یک طرف، دلتنگی‌ام برای خانواده‌ام هم یک طرف و حال بد روحی و روانی‌ام از طرف دیگر مرا به سختی تحت فشار قرار داده بود، تا اینکه آن اتفاق افتاد.

نمی‌دانم کی بود، اواخر فروردین یا اواخر شهریور یادم نمی آید، یعنی زمان را نمی‌توانم به یاد بیاورم، حالم خیلی بد بود، به شوهرم گفتم من و پسرم را برای مدتی به کلاردشت ببر. می‌خواستم بروم دکتر. حالم خیلی بد بود، می دانستم اگر به آنجا بروم و همراه مادرم به دکتر بروم بهتر می‌شوم. شوهرم اول قبول کرد، بعد بهانه آورد گفت الان شمال هوا بارندگی است، باید در خانه بمانید، پس همینجا بمانید. هر قدر التماسش کردم قبول نکرد. پسرم شش سال داشت و هنوز مدرسه‌ای نشده بود، اما همه چیز را خوب می‌فهمید. کلاردشت راخیلی دوست داشت. از شب قبل همه وسایلش را آماده کرده بود که به سفر برویم، وقتی شوهرم گفت ما را نمی‌برد، پسرم شروع کرد به گریه کردن. او گریه می کرد و شوهرم با داد و فریاد فحش می‌داد، پسرم جیغ می‌زد، می گفت برویم شمال...

شوهرم فحش می‌داد، صداهای عجیب و غریبی در سرم می‌پیچید. ناگهان دچار حالت خاصی شدم. احساس کردم خیلی قوی هستم. همه بلاهایی که از چهارده سالگی توسط شوهر اولم و بعد هم شوهر دومم سرم آمده بود، جلو چشمم جان گرفت. به سمت شوهرم حمله کردم و او را از خانه بیرون انداختم و در را رویش قفل کردم. نمی‌خواستم صدایش را، فحشهایش را و مزخرفاتش را بشنوم. شوهرم به در می کوبید و بد و بیراه می گفت، پسرم هنوز جیغ می کشید گریه می کرد و می گفت برویم شمال...

با کارد از آشپزخانه بیرون رفتم. پنبه و کاغذ بود که روی زمین می‌ریخت. همه جا پر شده بود از پنبه و کاغذهای خرد شده و عروسکی که تکه و پاره شده بود، از داخل بدن عروسک تکه‌های پنبه و کاغذ بیرون می‌ریخت...

***

یک ماه بعد وقتی در بیمارستان اعصاب و روان تهران به حالت عادی برگشتم فهمیدم چه اتفاقی افتاده، من باعث مرگ پسرم شده بودم...

گفتند دچار جنون شدم. نمی‌دانم. بچه‌ام... بچه‌ای که شش سال و نیم فقط به خاطر او آن هم خفت و خواری را تحمل کردم از بین رفت.

شوهرم از آن تاریخ در بیمارستان بستری شد. خودم هم وقتی بهتر شدم آمدم زندان. پدر و مادرم که به ملاقاتم آمدند گفتند چرا به آنها نگفتم این همه مشکل دارم. بعد هم رفتند تمام پرونده‌های پزشکی‌ام را جمع کردند و گذاشتند روی پرونده. می‌گویند قتل عمد نیست چون دچار جنون شده بودم. نمی‌دانم تکلیفم چه می‌شود. الان هم با قرص و دوا زنده‌ام. اما من زنده نیستم. من سالهاست که مرده‌ام و هر روز می‌میرم. من با بچه‌ام مُردم. من همین الان هم دارم می‌میرم.

در پرانتز:

(متاسفانه مسأله ازدواجهای ناپایدار نه تنها مشکل شهرهای بزرگ بلکه به یکی از مشکلات اساسی شهرستانهای کوچک و حتی روستاها تبدیل شده، این مسأله را بالا رفتن آمار طلاق اثبات می کند. شاید یکی از عمده دلایل آن از میان رفتن قبح طلاق، در میان خانواده‌هاست. در شرایطی که حتی در شهرهای بزرگ جشن طلاق هم برای این امر برپا می‌شود، پس می توان به این مسأله به چشم یکی از عوامل روحی و روانی مهم اشاره کرد. البته این را هم نباید از نظر دور داشت که در برخی از موارد هم مسأله کمی متفاوت است. مثل این مددجو که ازدواج اولش به دلایل متعدد از هم پاشید، اما در این میان می توان به بی تفاوت بودن هر دو خانواده در این فروپاشی اشاره کرد. اینکه چرا بزرگترها با وجود حضور دو بچه پا پیش نگذاشتند و با کمی درایت و مراقبت از این جدایی پیشگیری نکردند، جای سوال دارد. در ازدواج دوم او هم باز خانواده‌اش هیچ نقشی نداشتند. با وجود اینکه این ازدواج کاملاً ناهمگون بود و از همان ابتدا می شد فهمید آینده چندان خوبی نخواهد داشت، اما به صرف مهاجرت از روستا به پایتخت، همه مُهر سکوت بر لب نهادند و هیچ کس به او در مورد عاقبت این از دواج هشدار نداد. بدتر از آن بی توجهی به بیماری روحی و روانی این مددجو بود که نه تنها خودش که حتی خانواده‌اش هم آن را به شوهر آینده او نگفتند. او هشت سال تمام نه فقط بیماری‌اش را پنهان کرد، بلکه با عدم پیگیری برای درمان و یا تحت نظر بودن، شرایط را تا جنون پیش برد.

بی توجهی به عاقبت هر مسأله‌ای، می تواند مشکل آفرین باشد اما بی توجهی نسبت به بیماری ـ چه جسمی چه روحی ـ لطمات جبران ناپذیری به همراه دارد. خصوصاً در مورد بیماریهای روحی که نمود ظاهری در جسم فرد نداشته و ناگهان چون سیل طغیان می کند و اینچنین به فاجعه‌ای جبران ناپذیر می انجامد.)

سرنوشت اینطور رقم خورد

کیانا نصرت زاده



سر سفره نشسته بودیم که حسن برادرم بی‌مقدمه گفت همین امشب به سفر می‌رود.

همه شوکه شده بودیم. مگر ممکن بود؟ گفت می‌رود ترکیه از آنجا هم یونان و بعد از یونان هم...

آن سالها سفر کردن به آسانی حالا نبود و این عجیب‌ترین کاری بود که یک نفر می‌توانست انجام بدهد که بدون هیچ قرار قبلی، یک دفعه به خانواده اطلاع بدهد که تا چند ساعت دیگر راهی سفر می‌شود.

آن روزها من تازه به عقد مجید در آمده بودم و در حال جمع کردن جهیزیه بودم. مادرم لقمه در دهانش ماند. من فکر کردم برادرم دارد شوخی می‌کند ولی بعد برایم توضیح داد که خیلی وقت است به فکر این سفر بوده و بالاخره امکانش فراهم شده.

حسن همیشه به فکر رفتن بود. او برادر ناتنی ما بود و همیشه حس می‌کرد در این خانه اضافه است و باید بالاخره برود. پدرش را هرگز ندیده بود و میانه خوبی هم با پدر من نداشت و این تنهایی و بی کسی همیشه عذابش می‌داد.

شب وقتی ساکش را برد با اشک و گریه بدرقه‌اش کردیم. گفت در اولین فرصت به ما خبر می‌دهد که رسیده... تا سه هفته هیچ خبری نیامد تا اینکه بالاخره یک نامه به دستمان رسید. گفت هنوز ترکیه است و ممکن است همانجا بماند... و دیگر خبری نداد. به مادر گفته بود دلش نمی‌خواهد زیاد نامه بنویسد یا تلفن کند. برای همین کسی منتظر خبری از او نبود. چند ماه بعد ازدواج کردم. زندگی به سرعت باد می‌گذشت و دیگر یادمان رفته بود حسن یکی از برادرهایمان بود!!

با وجودی که من میانه خوبی با او داشتم حتی من هم او را فراموش کردم. فقط مادرم چشم به در بود. پدرم که هیچ وقت از حسن خوشش نمی‌آمد و دلش نمی‌خواست حتی اسم او را بشنود. وقتی با مادرم ازدواج کرد مسئولیت حسن را نپذیرفت و مادر بزرگم او را بزرگ کرده بود و بعد از فوت او به اجبار مجبور شد بیاید پیش ما...

پنج سال گذشت. جسته و گریخته خبر داشتیم که حسن در آلمان است. کمتر از خودش خبری می‌داد. می‌دانستم حتماً روزهای سختی را می‌گذراند برای همین حرفی از خودش نمی‌زند. جنگ تازه تمام شده و کشور به آرامش نسبی رسیده بود. حسن برایم نامه نوشت و گفت اگر دلم بخواهد بروم پیش او می‌تواند برایم دعوتنامه بفرستد. آن روزها سخت در گیر جنگ و دعوا با مجید بودم و کارمان به طلاق کشیده بود. دختر دو ساله‌ای داشتم که می‌خواستم هر طور شده حضانتش را بگیرم. حسن ارتباطش را با من بیشتر کرد و سعی داشت کمکم کند. درست در شرایطی که همه خانواده مجبورم می‌کردند با یک مرد بیمار و شکاک و بد خلق بسازم و بسوزم، حسن بهم اطمینان داد که کمکم می‌کند و مثل کوه پشت سرم می‌ایستاد.

امید چندانی به او نداشتم. فکر می‌کردم حتماً

...حسن برایم نامه نوشت و گفت اگر دلم بخواهد بروم پیش او می‌تواند برایم دعوتنامه بفرستد. آن روزها سخت در گیر جنگ و دعوا با مجید بودم و کارمان به طلاق کشیده بود...

خودش هم زندگی سختی دارد و با کارهای سطح پایین دارد زندگی‌اش را می‌چرخاند.

بالاخره از مجید جدا شدم. حسن پولی برایم فرستاد که بتوانم خانه‌ای اجاره کنم. خودم هم معلم بودم و می‌توانستم از عهده هزینه هایم بر بیایم.

سه سال بعد از آن دوباره ازدواج کردم و پول حسن را پس دادم. او اصرار داشت همراه دخترم یک سفر به آلمان بروم. بالاخره هم رفتم. تازه آن موقع بود که فهمیدم حسن چطور زندگی می‌کند. همه این سالها هیچ اطلاعی از زندگی‌اش به من نمی‌داد. تازه درسش را تمام کرده و با یک دختر آلمانی ازدواج کرده بود و شغل خوبی هم داشت. برادرم دندانپزشک شده بود.

اصرار داشت دخترم را پیش او بگذارم و به خانه شوهر دومم نبرم. نمی‌خواست تجربه خودش را دختر من هم داشته باشد. سخت بود ولی آنقدر اصرار کردند که من قبول کردم.

حالا سالها می‌گذرد. در این مدت هر سال یکبار حسن و همسرش و دختر من که حالا تنها بچه آنهاست به ایران می‌آیند و من هم سالی یکبار برای دیدن آنها به آلمان می‌روم. حسن همه کدورتهایی را که با پدرم داشته فراموش کرده و الان مثل یک فرزند دلسوز به او و مادرم رسیدگی می‌کند. دخترم به من عمه می‌گوید و حسن و همسرش را مادر و پدر خودش می‌داند....سرنوشت این طور رقم خورد. من در ازدواج دومم موفق بودم. دخترم هم در خانه دایی‌اش سعادتمند شد و حالا در روزهای پیری پدر و مادرم هر دو به داشتن پسر دندانپزشکشان افتخار می‌کنند. اما آنچه که به حسن سعادت واقعی داده بخشش و نداشتن کینه است. او قلبی صاف دارد و سبکبال است... دخترم را خیلی خوب تربیت کرده و همیشه برایش دعا می‌کنم و می‌دانم هر چند هیچ وقت پدر و یا مادری دلسوز نداشته اما خدا را داشته که برای او بهترینها را خواسته....

راز خوشبختی در کلام امیرالمومنین

از: ا.ح. درّی

رسیدن به خوشبختی در سایه دینداری از اصول مسلّمی است که همه انسانها به آن اعتقاد داشته و آن را باور دارند. در کلام معصومین نیز رمز و راز رسیدن به این آرمان به خوبی ترسیم شده است از جمله برای بهتر و سریعتر رسیدن به خوشبختی در طول زندگی سخنان گهرباری از امیرالمومنین (ع) نقل شده است. در این شماره مناسب دیدیم با توجه به ایام مبارک ولادت آن حضرت به بخشی از سخنان ایشان در این مورد اشاره کنیم:

حق گویی و حق مداری

از منظر امیرالمومنین (ع) مهمترین خطری که انسان را تهدید می کند و سبب آن می شود که یک انسان از چارچوب انسانیت خارج شود، بی توجهی به حق و حق گویی است و از طرف دیگر یکی از عواملی که سبب خواهد شد، انسان تا مرز خوشبختی در طول زندگی حرکت کند، توجه به حق و حق مداری است. آن حضرت به کرّات به حق گویی و حق مداری سفارش کرده‌اند تا جایی که حتی یکی از بندهای وصیتنامه ایشان به آن اشاره دارد که: خدا را سوگند! که مبادا از حق رویگردان شوید، همواره سخن بر حق بگویید و عمل برای پاداش آخرت کنید!

آن حضرت در حدیث دیگری در این باره می فرماید: سه کس در روز قیامت از همه مخلوقات به خدای عزوجل نزدیکتر است تا از حساب مردم فارغ شود، **اول** مردی که قدرتش او را وادار نکند که در خشم به زیر دستش ستم کند. **دوم** کسی که میان دو کس میانجی شود و به اندازه دانه جویی از یکی علیه دیگری طرفداری نکند. **سوم** کسی که حق را گوید، چه به سودش باشد یا به زیانش.

صبوری

بر اساس سنت الهی انسان در این دنیا با دشواریهایی مواجه است و این مشکلات با زندگی او آمیخته شده است. بنابراین انسان باید در مقابله با حوادث همواره صبور باشد و امیرالمومنین (ع) یکی از ویژگیهای انسان مومن را صبوری دانسته و آن را از شاخصه‌های خوشبختی بیان می کند. آن حضرت در وصیت خود به فرزندش **محمد بن حنفیه** فرمود: اندوهها و غصه‌هایی را که بر دلت وارد می‌شود با سرپنجه آهنین شکیبایی به دور افکن. نفس خود را بر صبر بر مشکلات عادت ده زیرا شکیبایی بهترین اخلاق است و دیر زمانی نخواهد گذشت که مانند نردبانی تو را به قله خوشبختی خواهد رسانید.

همچنین آن حضرت در حدیث دیگری درباره لزوم صبر بر مشکلات می فرماید: انسان صبور همواره پیروز است و سرانجامش ختم به پیروزی و ظفر می گردد هر چند دیر زمانی بر او بگذرد و آن شخص که صبر را سرلوحه امور خود قرار ندهد جزع و بی تابی ناتوانش می سازد. پس بر شما باد صبوری و استقامت در مشکلات و دشواری ها.



عمل به قرآن و مسئولیت پذیری

از دیدگاه امیرالمومنین (ع) عمل به فرامین الهی می تواند مقدمه ورود به خوشبختی در زندگی شود. آن حضرت در نقلی می فرماید:

نخستین وظیفه هر مسلمانی در قبال قرآن آن است که پیش از رسیدن مرگ قرآن را یاد گرفته و به فرامین آن عمل کند.

آن حضرت در حدیث دیگری از پیامبر اکرم (ص) نقل می کند که قرآن را بیاموزید زیرا که در روز قیامت قرآن در صورت جوانی زیبا که رنگ صورتش می درخشد نزد خواننده خود می آید و به او می گوید به زودی کرامتی از جانب خداوند به تو خواهد رسید، سپس به او گفته می شود بخوان و بالا برو، پس هر یک آیه که بخواند یک درجه بالا رود و به پدر و مادر او نیز دو جامه بپوشاند و در صورتی که مومن باشند به والدین او می گویند، این پاداش آن قرآنی است که به فرزندتان آموخته‌اید.

تعصب بی جا

در مکتب امیرالمومنین تعصب بدون دلیل، تعصّب جاهلانه است که ریشه بسیاری از مفاسد اخلاقی، اجتماعی و موجب سوء عاقبت می شود و نتیجه‌ای جز خارج شدن از ایمان ندارد که می تواند انسان را از خوشبختی و کامروایی دور کند. آن حضرت تعصب بی جا را یکی از صفات شیطان خبیث می داند و می فرماید: ابلیس به خلقت خود بر آدم افتخار کرد و نسبت به اصل خود تعصب ورزید و گفت من از آدم برتر و بهترم به همین سبب از درگاه خداوند رانده شد و در نتیجه مورد لعن خداوند قرار گرفت.

همچنین در حدیث دیگری از آن حضرت نقل است که می فرماید: هر کس در قلبش به اندازه دانه خردلی تعصب باشد خداوند او را تا روز قیامت با اعراب جاهلیت مبعوث می کند. البته آن چه که مورد مذمت اسلام عزیز است تعصب جاهلانه و بی منطق است در حالیکه در زندگی ائمه (ع) و بزرگان دین تعصب ستایش شده و ممدوح نیز وجود دارد و حتی گاهی لازم و واجب می شود و سبب ساز رسیدن به حمایت و جانبداری به حق و در راه حق خواهد شد.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام اعتکاف

سؤال: آیا اعمال اعتکاف صرفاً باید در مسجد جامع شهر صورت گیرد؟

پاسخ: در عصر حاضر هر مسجدی که سه وعده در آن نماز جماعت برگزار شود مسجد جامع است و می‌توان در آن اعتکاف کرد.

سؤال: آیا در اعتکاف در مسجد می توان قبل از پایان اعتکاف از مسجد خارج شد؟

پاسخ: برای کارهای ضروری می توان خارج شد. به طوری که برای نمونه برای یک یا دو ساعت مسجد را ترک کرده و دوباره به مسجد باز گردد.

سؤال: حداقل زمان اعتکاف و بیتوته در مسجد چه میزان است؟

پاسخ: حداقل زمان اعتکاف سه روز است.

ترک گناه، آسانتر از درخواست توبه است • حضرت علی (ع)

ماجراهای خواستگاری

بهترین انتخاب را کردم

کورش کاشانی



هر وقت به این کار مادرم فکر می‌کنم تنم یخ می‌زند. خدا می‌داند چقدر این کار برای خودش هم سخت بوده و چه فشاری به او وارد شده

بعد از چند ازدواج نه چندان مناسب در خانواده، مادرم اصرار داشت برای بچه‌هایش همسرهایی در فامیل انتخاب کند و مانع ازدواج آنها با غریبه‌ها شود. به قول خودش از وقتی ازدواج و انتخاب همسر را به عهده خود جوانها گذاشته بودند هیچ وصلت مناسبی انجام نشده بود و این موضوع خیلی ناراحتش می‌کرد. برای همین از ۱۶ سالگی توی گوشم می‌خواند که مبادا با غریبه عروسی کنم.

وقتی دانشگاه قبول شدم خیلی ناراحت شد. می‌ترسید مبادا یکی در دانشگاه به من ابراز علاقه کند و من هم تصمیم بگیرم با او عروسی کنم. اگر اصرار پدرم نبود بعید نمی‌دیدم که حتی اجازه ادامه تحصیل را به من ندهد.

در تمام دوران تحصیل هر کس به من پیشنهاد ازدواج داد قبول نکردم. می‌دانستم مادرم غوغایی به پا می‌کند. درسم که تمام شد به شهرمان برگشتم و مشغول به کار شدم. مادر هم مدام به این فکر می‌کرد که کدام پسر فامیل به درد من می‌خورد. اما مشکل این بود که آنهایی که مادر می‌پسندید به خواستگاری من نمی‌آمدند. هر کس در محل کارم یا از همسایه‌ها و آشنایان بهم پیشنهاد ازدواج می‌داد مادرم قبول نمی‌کرد. منتظر بود پسر دختر عمه‌اش به خواستگاری‌ام بیاید. خسرو را برای من می‌پسندید. پسر معقول و خوبی بود و مادر فکر می‌کرد که خسرو می‌تواند همسر خوبی باشد و باید هر طور شده او به خواستگاری‌ام بیاید. میانه مادر با دختر عمه‌اش خیلی خوب بود برای همین فکر می‌کرد مادر شوهری بهتر از مهوش خانم نمی‌توانم داشته باشم.

بعد از یک سال مادر واقعاً نگران شده بود که چرا من شوهر نمی‌کنم. پسرهای فامیل هم خواستگارم نبودند چه برسد به خسرو که مادر انتخابش کرده بود.

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

زندگی در یک حباب



مهران خواست یک قول از من بگیرد و آن هم این که در روزهای سخت و دشوار کنارش باشم. آن موقع با طیب خاطر به مهران قول دادم

خبر دادند که مهران می‌خواهد مرا طلاق بدهد. گفتم پس مهریه‌ام را می‌گیرم، گفتند نمی‌توانی مهریه را مطالبه کنی. اما من به همه آنها ثابت کردم که این کار را می‌توانم انجام بدهم. آنقدر رفتم و آمدم تا دادگاه حکم را به نفع من صادر کرد.

نمی‌دانم کی این پول پرداخت می‌شود ولی تا ریال آخرش را می‌گیرم. وقتی با او ازدواج کردم قول دادم در همه سختی‌ها کنارش خواهم بود ولی نه در روزهایی که به جرم اختلاس و کلاهبرداری در زندان است.

دوست مشترکی داشتیم که ما را به هم معرفی کرد. به من گفت این مرد همسری کاملاً ایده آل است و از همه نظر به هم می‌خورید. سی سال داشتم و تا به آن روز ازدواج نکرده بودم چون فکر می‌کردم همه پسرها به خاطر پول و ثروتم می‌خواهند با من ازدواج کنند. برای همین وقتی دیدم ثروت مهران بیشتر از من است، مطمئن شدم فقط از سر علاقه مرا انتخاب کرده است و این خیلی خوشحالم می‌کرد.

وقتی به خواستگاری‌ام آمد عموها کلی شرط و شروط گذاشتند. همیشه نگران آینده من بودند. از وقتی پدرم فوت کرده بود عموهایم از من مراقبت می‌کردند. سه سال قبل از فوت پدرم، من همراه مادرم به خارج از کشور رفته بودیم و مادر و پدرم مدتها بود از هم جدا شده بودند. فوت ناگهانی پدرم مرا به ایران برگرداند و چون من تنها وارث آن همه ثروت بودم بهتر بود که اینجا بمانم.

خواستگارهای زیادی داشتم ولی می‌دانستم باید مراقب باشم که مبادا کسی فقط به خاطر ثروتم پا پیش بگذارد. در یک خانه مجلل زندگی می‌کردم. خدمتکار و سرایدار داشتم و همه چیز در اوج رفاه بود.

تا اینکه مهران را معرفی کردند. برجساز بود و آنقدر پول داشت که چشمداشتی به ثروت من نداشته باشد. پسر خوش قیافه‌ای بود. بعد از دو سه ماه آشنایی با هم عروسی کردیم. عموها برای محکم کاری از مهران خواستند یک عروسی مجلل برای من بگیرد و مهریه سنگینی هم از او

بالاخره من ۲۶ ساله شدم. همه به مادرم گوشزد می کردند که ازدواج من کم کم دارد دیر می‌شود و بهتر است این لجاجت را کنار بگذارد. آنقدر تحت فشار قرار گرفت تا بالاخره قبول کرد غریبه‌ها هم به خواستگاری من بیایند ولی ته دلش خیلی ناراحت بود. تا اینکه یک روز رفت پیش مهوش خانم و شروع به درد دل کرد و به او گفت که دلش می‌خواهد من عروس او بشوم و اگر دست نجنباند من را به زودی به یک غریبه شوهر خواهند داد.

هر وقت به این کار مادرم فکر می کنم تنم یخ می‌زند. خدا می‌داند چقدر این کار برای خودش هم سخت بوده و چه فشاری به او وارد شده. اما بالاخره رفته بود و حرفش را زده بود. مهوش خانم هم زن بسیار متین و با تدبیری بود و به مادر اطمینان داده بود که موضوع را به خسرو خواهد گفت و اگر او هم تمایل داشت به خواستگاری من می آیند.

دو هفته بعد به خواستگاری‌ام آمدند. هرگز نفهمیدم در آن دو هفته چه اتفاقاتی افتاده بود. نمی‌دانم خسرو را مادرش راضی کرد یا خودش تمایل داشت. به هر حال طبق رسم و رسوم رفتار کردند و به خواستگاری‌ام آمدند. قرار شد چند جلسه‌ای با هم صحبت کنیم و بعد تصمیم بگیریم. خسرو به هیچ عنوان به رویم نیاورد که این پیشنهاد از طرف مادرم مطرح شده است.

بعد از سه چهار جلسه جواب مثبت دادم و بعد هم مراسم عقد و عروسی برگزار شد.

حق با مادر بود. خسرو بهترین انتخاب برای من بود، همسری متین و با اطمینان. مهوش خانم هم مادر شوهری مهربان بود. من عروس این خانواده شدم و همیشه هم به این موضوع فکر می کنم که چقدر خوش شانس بودم که در این خانواده پذیرفته شدم. هیچ کس هرگز نفهمید که مادرم چه کرده بود. حتی به روی من هم نیاوردند و حالا که ۱۳ سال از ازدواج ما می گذرد، می‌بینم مادرم حق داشت غرورش را زیر پا بگذارد و برود پیش مهوش خانم... اگر این کار را نمی کرد بعید می‌دانستم اینقدر خوشبخت شوم. خسرو حتی به بچه‌هایمان هم این داستان را نمی گوید و من به اینکه عروس این خانواده هستم افتخار می کنم و همیشه فکر می کنم صبوری و درایت را از مادر شوهرم یاد گرفته‌ام و امیدوارم بچه‌هایم هم همین خصلت را داشته باشند...

خواستند. مهران با چانه زنی بالاخره مهریه را به یک ویلای سه هزار متری در شمال و خانه‌ای در تهران تقلیل داد.

قرار شد یکی از واحدهای برج را به نامم بزنند و مادر آن آپارتمان ۴۰۰ متری زندگیمان را شروع کنیم. جشن عروسی را در ترکیه گرفتیم و همه چیز در اوج جلال و شکوه بود.

مهران خواست یک قول از من بگیرد و آن هم این که در روزهای سخت و دشوار کنارش باشم. آن موقع با طیب خاطر به مهران قول دادم. دلم می خواست یک زندگی واقعی داشته باشیم، بچه‌های زیاد و خانه‌ای پر سر و صدا. همیشه از اینکه تک فرزند بودم رنج می‌بردم و اینکه پدر و مادرم با هم زندگی نمی کردند عذابم می‌داد. می‌خواستم این دو رنج را التیام بدهم و زندگی خوبی با مهران داشته باشم.

همه چیز خوب پیش می‌رفت. تنها کسی که هرگز میانه خوبی با مهران نداشت پدرش بود. هیچ تمایلی به دیدن ما نداشت و مادرش به دور از چشم او به دیدن ما می آمد. مهران همیشه می گفت این موضوع خیلی خصوصی است و بهتر است که تو دخالت نکنی. من هم حرفی نمی‌زدم. تا اینکه گرفتاریها شروع شد.

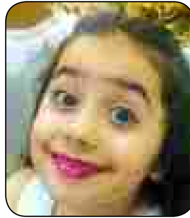
یک روز وقتی منتظر بودم مهران از سر کار بیاید به من تلفن کردند که ماموره‍ا او را با خودشان برده‌اند. فکر کردم همان گرفتاریهای متداول است. شهرداری و ماجراهای بیمه کارگرها و شاید یک چیزی شبیه به این. برای همین موضوع را جدی نگرفتم. گفتند ممنوع الملاقات است، من هم منتظر ماندم تا وکیل مهران به هر شکلی شده او را از بازداشتگاه در بیاورند. ولی وقتی عموهایم از ماجرا با خبر شدند، پیگیر ماجرا شدند و فهمیدند موضوع یک اختلاس بزرگ است و مهران در یک باند بزرگ اختلاس دست داشته.

اولش باور نمی کردم. بعد که مهران ملتمسانه از من خواست دار و ندارم را به عنوان وثیقه بدهم تا او آزاد شود فهمیدم موضوع خیلی پیچیده است. بزرگترهای خانواده اجازه ندادند این کار را بکنم. تازه آن موقع بود که فهمیدم این اولین باری نیست که مهران دستگیر می‌شود و پدرش به همین علت از او دلخور است.

پرونده را که خواندم تازه فهمیدم در چه حبابی زندگی می کردم. خدا می‌داند مهران چقدر دزدی کرده. همان موقع مهریه‌ام را تقاضا کردم. مهران گفت اگر این کار را بکنی طلاقت می‌دهم ولی من بی‌اهمیت به این حرف کارم را پیش بردم.

حالا کارها طبق قانون پیش می‌رود و من شرمنده هستم که هنوز اسم مهران در شناسنامه‌ام است...

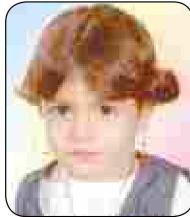
شکوفه های زندگی


سیده هلنا زمانی


حسنا حسن زاده

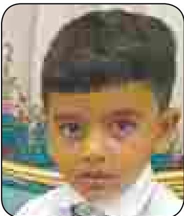

نازنین زهرا میرنبوی

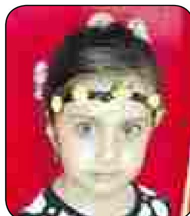

هستی رحیمی


نازنین زهرا ایمانی

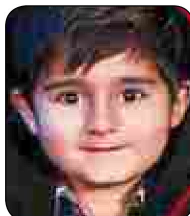

آناهیتا جلالی

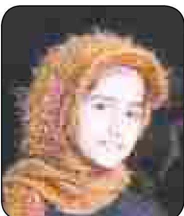

شکیلا شمس

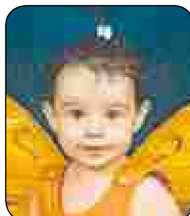

اشکان شمس


ریحانه سلیمی


اهورا بیک زاده


سید محمدرضا میرحسینی


طهورا اسداله زاده


یگانه حیدری


هلن خانمحمدی

آرامش، احساس دل انگیزی است که در نزدیکی دانایی منزل داره

●اپیکارموس

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



دستفروش‌ها در چند ثانیه مشتریهای خودشان را می شناختند و آنها را دوره می کردند

۷۴

رازبزرگ در جایی که زمان فراموش می شود

خلاصه قسمت قبل:
در قسمت گذشته خواندید که پودل جهانگرد به برونئی سفر کرد، سرزمینی که ثروت افسانه‌ای پادشاه آن شهرتی جهانی دارد. پودل در ماه رمضان به این منطقه رفت و هیچ تفریحی نداشت جز اینکه در جنگل استوایی و زیبای آن گشت بزند. مقصد بعدی او برمه بود که البته سفر به آن با ۴۰ سال تاخیر همراه بود. چون پودل قصد داشت زمانی به برمه سفر کند که منطقه از نظر سیاسی اوضاع نسبتاً آرامی داشته باشد. اما بالاخره متوجه شد تاخیر در بهبود اوضاع هیچ نقشی ندارد و از طرفی چشم مردم فقیر و محروم برمه یا همان میانمار به چند دلار ناچیزی است که از توریستها می گیرند و درآمد چشمگیر دیگری ندارند.

شهر هزار معبد

میانمار کشوری است با منابع زیاد اما در کمال تاسف اقتصاد آن از توسعه نیافته ترین اقتصادهای دنیاست. عوامل مختلفی دست به دست هم دادند تا به این عقب ماندگی دامن بزنند. به عنوان مثال بعد از طوفان سال ۲۰۰۸، جنوب برمه کاملاً ویران شد. تقریباً نیمی از جمعیت این کشور زیان دیدند، دست کم ۷۸ هزار نفر جان دادند و بیش از ۵۰ هزار نفر هم ناپدید شدند. به هر حال یا به دلیل اصلاحات سیاسی و یا به خاطر بحران اقتصادی، هر چه بود، در سال سفر من به این سرزمین یعنی ۲۰۱۰، تعداد کمی توریست حاضر بودند دلارهای خود را در این کشور خرج کنند. و من این را به چشم خودم دیدم. در پروازم به باگان، مرکز توریستی میانمار، تنها گردشگری بودم که از هواپیما پیاده شدم. در هتل باگان هم، من یکی از چهار مهمان مخصوص بودم.

درباره باگان چیزهای زیادی شنیده بودم و بارها عکسهای زیبایی از آن دیده بودم. عکسهای طلوع و غروب مسحور کننده باگان چنان خیره کننده بود که دوست داشتم خیلی زود آنجا باشم و این منظره خیره کننده را از نزدیک تماشا کنم. شهر باگان که در لهجه عامیانه به آن پاگان هم می گویند یکی از مشهورترین و بی‌نظیرترین شهرهای باستانی دنیاست که قدمتش به سالهای دور باز می گردد و به خاطر وجود بیش از ۲۰۰۰ معبد و آثار باستانی فوق العاده از عجایب معماری دنیای باستان است که چگونگی ساخت این معبدها در هزاران سال پیش هنوز به صورت یک راز بزرگ باقی مانده است. این شهر باستانی تا امروز دستخوش حوادث زیادی بوده و بارها تا مرز نابودی کامل هم پیش رفته با این حال معابد قدیمی و زیبای آن هر ساله گردشگران زیادی را به این مقصد می کشانند.

فکر کنم تنها توریست شهر بودم. دستفروش‌ها مرا دوره کردند و برای فروختن چیزی ارزان قیمت به التماس افتادند. دلم سوخت که چرا این انسانها تا این حد فقیر هستند

شهر هزار معبد در افسانه‌های محلی و بومی نامهای دیگری هم دارد؛ تامبادیپا یکی از این اسامی است به معنی شهر مس یا تاسادسا به معنی شهر سوخته. در گذشته معادن مس زیادی در این منطقه وجود داشت و بیشتر مردم از این راه زندگی خود را تامین می کردند. قدمت مکانهای تاریخی باگان به ۱۰۰۰ تا ۱۲۰۰ سال پیش برمی گردد یعنی درست زمان نخستین امپراتوری برمه. باگان تا قبل از اینکه پایتخت شود، مثل خیلی از شهرها بی‌اهمیت بود اما بعدها رونق گرفت.

بسیاری از معابد باگان شبیه معبدهای اهرام ثلاثه مصر ساخته شده‌اند و تنها تفاوت آنها در رنگشان است. اهرام ثلاثه مصر تک رنگ هستند و معابد پاگان، رنگارنگ. عجیب اینکه بیشتر شهر باگان در زلزله مهیب ۱۹۷۵ به طور کلی ویران شد اما بسیاری از معابد آسیب چندانی ندیدند و سر پا ماندند و مردم این را از معجزات می دانند.

آن زمان که من به برمه سفر کرده بودم، یکی دیگر از دلایلی که گردشگران علاقه نداشتند به آنجا بیایند این بود که دولت برنامه‌ریزی کرده بود در ماه آینده انتخابات برگزار کند و با توجه به پیشینه منطقه، توریستها دوست نداشتند به برمه سفر کنند چون بعید نبود انتخابات به درگیری و آشوب کشیده شود. اما من اینطور فکر نمی کردم. به نظر من، دولت چون می‌دانست چشمهای زیادی به وضعیت برمه خیره شده، به گونه‌ای برنامه‌ریزی می کرد که همه چیز در آرامش سپری شود و از مدتها پیش این رویه را آغاز کرده بود. برای جلوگیری از ورود فعالان سیاسی خارجی و محرکها در روزهای پیش از انتخابات، این حکومت مستبد اعطای ویزا را در فرودگاه بین‌المللی متوقف کرده بود. اگر کسی می‌خواست به برمه برود، ناچار بود در کشور خودش به سفارت میانمار برود و درخواست بدهد که بدون شک باز هم با موانع



بازار کشور بزرگی که من در آن احساس دلتنگی می کردم و تنها گردشگری بودم که از هواپیما پیاده شدم



عروس و دامادی که درمیان معبدهای رنگارنگ مورد توجه اطرافیان قرار گرفتند



مردانی که آیین بودایی بیش از اندازه آنها را مودب کرده بود و خاص بودند

دست و پاگیر زیادی روبرو می‌شد و عملاً باید موضوع را فراموش می‌کرد.

کسانی که در صنعت گردشگری فعالیت می‌کردند به من گفتند از این قضیه آسیب زیادی دیده‌اند. به هر مکانی که سر می‌زدم، تنها گردشگری بودم که به چشم می‌آمدم. گردشگری که خیلی زود و فقط در چند ثانیه دستفروش‌ها و فروشنده‌های دوره گرد سر می‌رسیدند و هر کدام کوشش می‌کردند چیزی به او بفروشند. خریدار آن بیچاره‌ها که جنسهای فوق‌العاده ارزانی داشتند فقط چند دلار آب می‌خورد و از دیدن چنین صحنه‌ای به شدت دلگیر و ناراحت می‌شدم و غصه می‌خوردم که چرا باید وضع مالیشان آنقدر خراب باشد که مجبور باشند برای چند دلار ناقابل به هر کاری تن بدهند... قرنها دو نیروی برتر و پرقدرت برمه را شکل داده بود: آیین بودایی و رودخانه ایراوادی. رود ایراوادی با ۲۱۷۰ کیلومتر طولانی‌ترین رود میانمار است و به خلیج مارتابان می‌ریزد. بیشتر جمعیت میانمار در درّه ایراوادی زندگی می‌کنند. ایراوادی پیش از اینکه به سوی یک دلتای بسیار بزرگ گسترده شود که نبض زندگی مردم است، به طور عمودی از برمه عبور می‌کند. این دلتای عظیم قلب کشاورزی برمه است و آنطور که قرنها بوده، هنوز هم دروازه ورود به کشور است.

می‌توان گفت ۸۰درصد برمه بافتی روستایی دارد و این کشور از توسعه‌نیافته‌ترین مناطق آسیاست. مکانی که می‌توانم با یقین بگویم زمان در آن فراموش شده و مردمانش همچنان در قرنهای گذشته روزگار می‌گذرانند. از دموکراسی در آن خبری نیست، حکومت قولهای زیادی بخصوص قولهای مالی به مردم داده که هیچ وقت زمان وعده آنها نرسیده و همیشه پولی که از معادن مختلف آهن، طلا، روی، مس، نیکل، نفت و گاز و منابع طبیعی دیگر به‌دست آمده به‌جای رسیدن دست مردم، به جیب حکومت و ارتش و افرادش رفته. هیچ‌وقت نفهمیدم کشوری که هیچ بیگانه و همسایه‌ای تهدیدش نمی‌کند و می‌تواند کاملاً در صلح و صفا زندگی کند، به آن ارتش بزرگ و مجهز چه نیازی دارد.

مردمانِ زیادی مؤدب

برمه بیشترین میزان مرگ و میر را در اثر مارگزیدگی دارد و چون بودایی‌های ساکن در منطقه مارها و اصولاً هیچکدام از موجودات را نمی‌کشند، دو گونه مار بسیار سمّی و خطرناک کبری و افعی جان انسانهای زیادی را گرفته‌اند. جالب اینکه حیوانات اهلی معمولی مثل گاو و خوک که مردم کشورهای دیگر از گوشتشان برای سیر کردن شکم استفاده می‌کنند در برمه از آنها به‌عنوان حیوانات باربر استفاده می‌شد. گاونر در قسمتهای خشک برمه و بوفالوی آبی در مناطق مرطوب و فیلها در کوهها و به تعداد اندکی بُز دیدم که گفتند از شیر و پشمشان بهره می‌برند.

تعلیمات و دستورهای بودایی در برمه می‌گوید سه سطح هستی وجود دارد: دنیای حسی و شهوانی، دنیای حیوانی و دنیای برزخ و جهنم. در برمه به بودا احترام می‌گذارند و بوداییان در معابد مخصوص یا کنار مجسمه بودا و یا درخت بودا به ستایش بودا مشغول می‌شوند. وضعیت خانمها در برمه در دهه‌های اخیر کمی بهتر شده ولی هنوز دخترها اولین گزینه و انتخاب هستند که از مدرسه بیرون بیایند و قید درس و ادامه تحصیل را بزنند تا یا در خانه بمانند و به خانواده کمک کنند یا پول دربیاورند و کمک خرج باشند. از هر ۱۰ کارگر و پیشخدمتی که دیدم، هشت تای آنها مونث و متاسفانه گاهی خیلی کم سن بودند. یکی از آنها می‌گفت ۱۰ سال دارد و دیگر قرار نیست به مدرسه برگردد. دخترهای امثال او برای همیشه شانس یک زندگی خوب و راحت را از دست می‌دهند.

کشتن مار و هر حیوانی برای بودایی‌های برمه حرام است به همین دلیل مارهای سمّی پیاپی تکثیر می‌شوند و مردم این کشور از نیش مارها دارای بیشترین تلفات در دنیا هستند

تجربه من در برمه نشان می‌داد که آیین بودایی مردم آنجا را بیش از اندازه مودب کرده. به ندرت می‌دیدم عصبانی و خشمگین شوند یا از کوره در بروند و حرف زشتی بزنند یا عصبانیت و خشم خود را بروز دهند. والبته نباید این مسأله را نادیده گرفت که همین ویژگی‌ها باعث شده در برابر حکومت مستبد و خودکامه واکنشی نشان ندهند، حکومتی که می‌گفتند بیش از ۵۰ سال است که خون آنها را در شیشه کرده و آزارشان داده.

به دلیل انزوای برمه، تا وقتی که در مسیرم از بانکوک به بنگلادش قرار نگرفتم خبرهای تازه را نشنیدم. برخی از آنها می‌توانستند در بقیه مسیرم مشکلاتی به‌وجود بیاورد و برنامه‌هایم را به هم بریزد. جزیره بوگاینویل قصد داشت از گینه نو مستقل شود. جزیره بوگاینویل، بزرگترین جزیره از مجمع‌الجزایر سلیمان است که از هر طرف در محاصره مشکلات سیاسی بود و گویی هیچ وقت قرار نبود حل شود. تفاوتهای زبانی، فرهنگی و نابرابری اقتصادی چنان به این مشکلات دامن زده بود که به نظر می‌رسید کشور آماده تفکیک و تقسیم شدن به دو کشور جدید و مجزا است.



وقتی از کشاورزان باگان خواستم برایم ژست بگیرند، آنها به این صورت از تقاضایم استقبال کردند

ادامه دارد

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی
دوره دوازدهم

باران خاکستری

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

مریم ورپشتی ـ تهران



"مریم ورپشتی" نویسنده خوش قریحه و نام آشنا که در چند دوره از این مسابقه به عنوان نویسنده برتر و برگزیده شناخته و معرفی شده، با نوشتن داستان "باران خاکستری" باری دیگر قدرت تخیل و توانمندی هنرمندانه‌اش را در بازآفرینی واقعیت به اثبات رسانده است. مهارت و تسلط در کاربرد ماهرانه نظرگاه (زاویه دید) یکی از بارزترین ویژگی‌های تلاش موفق "مریم ورپشتی" در نوشتن "باران خاکستری" به حساب می‌آید.

از اینجا که نشسته‌ام گوشه‌ای از آسمان پیداست. آبی تیره، بی‌ابرومه و با ته مایه‌ای از آلودگی. اگر سرم را خم کنم می‌توانم زیر پایم را ببینم. آن پایین همه در تکاپویند. مرد کاپشن آبی هم دیده می‌شود. مستأصل و مضطرب راه می‌رود. خودم روانه‌اش کردم، قبل از آنکه دیر شود. ابتدا من هم پایین بودم. آنجا. کنار آنها.

صبح که می‌آمدم ریشم را نزدم. مادر جلو آمد. روی پنجه پا بلند شد. اسکناسی که به دست داشت دور سرم چرخاند. مثل همیشه آن را زیر قرآن سر طاقچه گذاشت تا سر فرصت به اولین نیازمند بدهد. مانع کارش نشدم و با لبخند از کارش استقبال کردم. اما وقتی برگشت تا بدرقه‌ام کند کفشهایم را پوشیده بودم. با اشاره به ساعتم گفتم: مادر، قربونت بشم دیر شد... تا این پله‌ها رو پایین برم ظهر شده...

اما مادر کار خودش را می‌کرد. این بار هم گردنم را در آغوش گرفت و صورتم را غرق بوسه کرد. با کلی سفارش و دعا روانه‌ام کرد. توی راه پله صدایم پیچید: هرچی خواستی زنگ بزن تا بخرم... با این پادردت پایین نرو...

چقدر خوابم می‌آید. در تمام تنم احساس خستگی و کوفتگی می‌کنم. امروز پنجشنبه است. صبحانه را مهمان همکارم بودم؛ نان سنگک با پنیر تازه. بعد از ورزش و تمرین و سروسامان دادن به کارها، این صبحانه می‌چسبید. همین که دست به نان بردم صدای زنگ بلند شد. به چشمهای همکارم خیره ماندم. اشاره داد که بخور. اما درنگ جایز نبود.

باشنیدن آژیر خطر به اتفاق همکاران خود را به اینجا رساندیم و جلوی این ساختمان بلند توقف کردیم. کافی بود سرم را بلند کنم و ببینم در طبقات بالا چه خبر است. آن بالا آتش زبانه می‌کشید. دود نسبتاً زیادی از پنجره‌ها به آسمان می‌رفت...

همه می‌گویند شبیه پدرت هستی. بلند و چارشانه. پدر موهای پرپشتی دارد که یکدست سفید شده. پنج سال پیش وقتی خبر پذیرفته شدنم را شنید در حال اسباب کشی بودیم. یک خانه گرفته بود پنجاه متر در طبقه چهارم یک ساختمان قدیمی. همه لوازم را خودم روی کولم گرفتم و بالا بردم. این کار زیر نظر پدر سخت بود. هروقت که می‌ایستادم تا نفس تازه کنم می‌گفت: "تو چارتا پله رو نمی‌تونی بالا بیای... "ای کاش می‌دانست امروز هفده طبقه را بالا دویدم بدون آن که از آسانسور استفاده کنم. همکارم شاهد است. همان کسی که گاهی صدای ناله‌هایش می‌آید.

می‌شنوی دوست عزیز! مثل این که تنها شدیم. تا دقایقی پیش صدای گرومب گرومب پاهای مردم می‌آمد که دوان دوان از پله‌ها سرازیر می‌شدند. فکر می‌کنم همکاران هم توانستند خود را پایین برسانند. امیدوارم متوجه غیبت ما بشوند. نه. نمی‌ترسم! سعی می‌کنم نترسم...

وقتی ماشین از خیابانهای شلوغ آژیر کشان می‌گذشت از بیسیم موقعیت محل اعلام شد. مطلع شدیم ساختمانی قدیمی آتش گرفته. یاد صحبت مربی‌مان در کلاس افتادم. با نشان دادن تصاویر روی اسلاید می‌گفت: ساختمان قدیمی مشکلات وخطرات بیشتری دارد. با این حال کارها به سرعت پیش می‌رفت. فوراً شیلنگها به شیرهای مخصوص آتش نشانی که جلوی هر ساختمان قرار دارد متصل شد و به دستور سرتیم عملیاتی وارد ساختمان شدیم تا طبقه هفدهم دویدیم تا شاید آتش را به سرعت خاموش کنیم. اما مواد اشتعالزا آنقدر زیاد بود که مهار آتش را ناممکن می‌کرد. به ناچار سعی در راندن مردمی کردیم که با ناباوری به صحنه دلخراش سوختن دارایی شان چشم دوخته بودند. چهره‌های ناامید آنها رقّت‌انگیز بود. مثل کسی که شاهد دست وپنجه نرم کردن فرزندش با مرگ است و هیچ کاری از دستش برنمی‌آید. حالا درست به خاطرم نیست ولی فکر می‌کنم سه طبقه پایین آمدیم تا جلوی در همکارم هم با من بود. ناگهان ساختمان تکان خورد. به جلو پرتاب شدم. دیوار و کف ترک برداشت شیشه‌ها فروریخت تیرآهن آویزان شد و بعد سقوط کرد و سقف به صورت کوهی از آجر و سیمان بین من و همکارم فاصله انداخت. دلم می‌خواست خودم را به همکارم برسانم اما همین جا زمینگیر شدم. گفتم نمی‌ترسم. حتی وقتی سقف جرق جرق کنان پایین آمد هم نترسیدم همانجا که نشسته بودم دستها را بالا بردم از مچ به هم چسباندم تا شاید از پایین آمدن آن جلوگیری کنم.

از میان آن همهمه هرگاه ناله‌های همکارم فروکش می‌کرد، انگار جیغهای مادر بود که به گوشم می‌رسید مثل وقتی که خبر پرتاب شدن دایی از کوه را شنید. نمی‌دانم شاید فکر می‌کنم اما این دیگر فریادهای باباست که اصرار دارد اورا به خانه بازگرداند. ای کاش صدایم به آنها می‌رسید:

مادر! پدر! نگران نباشید، اینجا جایم خوب است...

در طبقه دوازدهم ساختمان در پناه چارچوب یک در آهنی که همان اول شیشه‌هایش فروریخت به دیوار نیمه خرابی تکیه داده‌ام. ادامه ترک برداشتن این دیوار سقوط است و آوار. و این در حالی است که پایم زیر تیر آهنی گیر کرده. صلاح نمی‌دانم از جایی که هستم تکان بخورم. چیزی نمانده سقف با کف دستانم برخورد کند. گفتم که نمی‌ترسم. چرا باید بترسم؟ ناگهان باتکانی تند، زیر پایم خالی شد. آنجا که نشسته بودم یک وجب فرورفت. ترسیدم. دلم هرّی فرو ریخت. مثل لحظه‌هایی که در خواب سقوط می‌کنم و با هول وهراس از خواب می‌پرم. ای کاش بیدار شوم وببینم همه اینها در خواب بوده.

پیش چشمم بسته بزرگ شلوارلی خودنمایی می‌کند. تیرآهن وقت سقوط روی قفسه‌ای فرود آمد و آن را همراه تکه‌های گچ پایین کشید. بسته‌ها روی هم غلتیدند. درون هر بسته، شلوارها از قسمت کمر خیلی مرتب تا شده. اسد لباس عیدش را پوشیده بود. بلوز سفید با آن شلوار جین آبی رنگ خیلی شیک و برازنده سِت شده بود. اولین بار بود که شلوار لی می‌دیدم. در شهرستانمان این چیزها باب نبود. اسد با پوشیدن آنها یک ریخت دیگری شده بود. چشمان

قی کرده صورت لک و پیسی و دستان کبره بسته‌اش دیده نمی‌شد. مبهوت دکمه‌های فلزی و پاچه‌های لوله تفنگی تازده‌اش شده بودم و نمی‌دانم چند بار جیبهایش را شمردم. تیله‌ها را رها کردم و وارد خانه شدم. دست پدر را گرفتم و او را تا جلوی در کشیدم. شلوار دوستم را نشانش دادم و التماسش کردم. بابا چیزی نگفت فقط به سروتیپ اسد خیره خیره نگاه کرد. نگاه پدر یک طوری غریب بود.

چرا خوابم می‌آید؟ مطمئناً در این فضای فشرده و تنگ کار دیگری نمی‌توانم بکنم. جز این که چشمهایم را ببندم و خود را به قضا و قدر بسپارم. صد در صد با این کاورهای ضد حریق که به تن دارم مشکلی پیش نخواهد آمد. چشم که باز کنم همکاران را می‌بینم که برای نجاتم آمده‌اند. اما نمی‌دانم چرا همین که چشمهایم را می‌بندم یک دنیا لاله و شمع روشن جلوی چشمانم حاضر می‌شوند. چقدر تشنه‌ام. گرما و حرارت آزارم می‌دهد. هنوز فش فش آب قطع نشده.ای کاش چند قطره‌ای از آن به دهانم می‌رسید. افسوس که قطرات به آتش نرسیده در هوا بخار می‌شوند.

مربی که از انگلیس برای آموزش ما دعوت شده بود، خیلی با تجربه بود. سخت‌ترین تمرینها را به ما می‌داد. یک روز نگاه مهر آمیزی به من انداخت. معلوم بود مورد توجهش قرار گرفته‌ام. چند کلمه‌ای به انگلیسی بلغور کرد. بعد فهمیدم گفته:

"تو آتش نشان جوان و پر دل و جراتی هستی... "

هیچ گاه فراموش نمی کنم که یک روز همانطور که به چهره تک تک مانگاه می کرد، گفت: "خیلی هشیار باشید. فروریختن یک ساختمان بستگی به کیفیت ساخت، مقاومت مصالح و حجم و مقدار مواد قابل اشتعال دارد... این عین کلماتی است که می گفت. با این صحبتش همیشه به خانه خودمان فکر می کردم. اما اکنون آرزو می کنم این ساختمان در مقابل این حجم آتش مقاومت کند. پدر می گفت: "هرجا آتش دیدی دور باش؛ جلو نرو... "می گفتم: "چشم بابا... " هر وقت هم می‌دید جلو آینه ایستاده‌ام، می گفت: ریشت رو نزن، تا موقع کار آسیب نبینه....

برای این که دلش راضی شود ریشم را نزدم. هنوز هم ته ریشی در صورت دارم. چقدر زبر و خاک آلود شده! حتماً بینی و پیشانی‌ام هم دوده‌ای است.

با این که پدر از آرزو وعلاقه‌ام به این شغل خبر داشت اما طول کشید تا راضی شود. آنهم وقتی که شنید در مسابقات شنا و نجات غریق همینطور در ورزشهای رزمی مقام آورده‌ام. راضی که نه! تا آخرین لحظه چشمهای اندوهگین خود را به مادر دوخت. این طور از او می‌خواست چیزی بگوید. این چشمها را قبلا دیده بودم. یادم است وقتی لباس اسد را دید همین نگاه را داشت. تغییر نکرده بود. فقط چروکهای ریز و بی‌شمار دور آن بر این غم و اندوه بیشتر دامن می‌زد. این بار علاوه بر از غم، خواهشی هم در آنها بود. التماس می کرد که مادر مانعم شود.

اما مادر صبورتر از همیشه دستها را گشود به نشانه «راضی‌ام به رضای خدا» و این گونه با سکوت جواب پدر را داد. پدر آه بلندی کشید.

پای مجروحم از درد بی‌حس شده. فکر می کنم از مچ شکسته باشد. زیر انبوهی از خون دلمه شده، نمی‌بینم چه برسرش آمده. به مادر قول داده‌ام به زودی خانه بهتری برایش اجاره کنم که هم بزرگتر و هم در طبقه اول باشد. تا پادردش بدتر از این نشده... هربار این موضوع را می گفتم اخم می کرد و راضی نمی‌شد. مسئله خواستگاری و سروسامان گرفتنم را پیش می کشید. با شادی و شعف بسیار می گفت: چرا سرخ و سفید شدی؟... و می‌رفت تا اسپند دود کند. در جوابش می گفتم: به وقتش... اما مادر ول کن ماجرا نبود. شوخی می کرد و سر به سرم می گذاشت. نمی گویم ناراضی بودم. نه. شوخی‌های مادر قلقلکی بود تا دلم پر بگیرد. تا کنار آن فرشته‌ای که چشمهای سیاه معصومش پرنده‌ای با سرونوک کشیده را به خاطر می آورد و خال زیر چشمش انگار قطره‌ای بود از آن دریای سیاه که پایین چکیده بود و آنجا بود که دلم آرام می گرفت. تقریباً هر روز حداقل یکبار پیش چشمم ظاهر می‌شد. گاهی هم چند بار. مثلاً همین امروز صبح، وارد پاساژ که شدم داخل بوتیک پیراهنی سفید و بلند چشمم را گرفت. می‌دانم با پوشیدن آن همان فرشته‌ای می‌شود که تصورش را می کردم. آرزو کردم یک روز دست در دست هم درون این پاساژ چرخ بزنیم و خرید کنیم.

-برید طبقات بالا؛ هرچه سریعتر! از راه پله...

این صدای ارشدمان بود که مرا به خود آورد. هرچه نیرو داشتم در پاهایم ریختم و از پله‌های تاریک بالا دویدم. راهروی طبقه بالا پر از دود بود. شعله‌های آتش که تا سقف زبانه می کشید راه را مسدود کرده بود. درون یکی از کارگاههای تولیدی جیغهای متوحش زن جوانی مو به تن راست می کرد. کیسه بزرگی را روی زمین می کشید. معلوم بود همه دارایی‌اش درون آن کیسه بود. با گریه وشیون کمک می‌خواست. اما در آن صحرای محشر هر کس طرفی می‌دوید و هریک می‌خواست دارایی خودرا نجات دهد. صدایش کردم نشنید. می‌لرزید و فریاد می‌زد. اعصابش درهم ریخته بود. حکم فردی را داشت که در گردابی هولناک دست وپا می‌زد. خواهش کردم: شما برو.. فقط برو... نامطمئن نگاهم کرد به لباسهایم که توجه کرد، لبش را کج کرد. دلش راضی نمی‌شد. نمی‌توانست از بسته‌اش دل بکند. نگاهش می گفت یا هر دو ـ خودش و بسته‌اش ـ یا هیچکدام. قول دادم کیسه را برایش بیاورم. با نگاهی به مردمی که فریاد و فغان می کردند فهمید چاره‌ای ندارد کیسه را رها کرد. دستهایش را که از فشار بی‌خون شده بود مشت کرد. آهسته با قدمهای لرزان تا جلوی دررفت برگشت و دعایی بدرقه‌ام کرد و دوان دوان به جمعیت گریزان پیوست و دور شد...

خیلی گرم است. حرارت اذیتم می کند. همه چیز در حال ذوب شدن است. بالاخره آتش به این طبقه هم رسید. اگر یکی از آن کپسولها اینجا بود، می‌دانستم چه کار کنم. کار با کپسول را همه باید بدانند.

یک روز ساعت آخر کارم خبر رسید خانه‌ای در یکی از محله‌های پایین آتش گرفته. سریع آماده شدیم و خودمان را رساندیم. تمام راه دل تو دلم نبود. حسی می گفت خانه خودمان آتش گرفته. همان خانه که پدر اجاره کرده بود. به تازگی با چند تکه وسیله‌ای که خریده بودم رنگ و رخی پیدا کرده بود. داخل کوچه‌ای پهن به در خانه‌ای رسیدیم که باز بود. کوچه غرق تاریکی بود. انگار برقها را قطع کرده بودند. تدبیر خوبی بود. سرخی چراغ گردان روی چهره‌های وحشت زده اهالی چرخید. اما از آتش خبری نبود. هرچه بود دود و خاکستر و گرد منوکسید بود که دوروبر خانه دیده می‌شد. انگار همسایه‌ها کپسول داشتند و سر رسیده و به سرعت آتش را خاموش کرده بودند. این تنها ماموریتی بود که در آن بی آنکه کاری انجام دهیم به ایستگاه باز گشتیم. گفتم همه باید کار با کپسول را یاد بگیرند. آن شب درباره کمک به موقع اهالی و تدبیر درست آنها فکر کردم. اگر همه جا این گونه بود هم کار ما کمتر بود وهم صاحب خانه خسارت کمتری می‌دید. صبح روز بعد پیشنهاد یک طرح آموزشی و ایجاد کلاسهای رایگان در مدارس و محله‌ها را به دفتر مدیریت دادم. مدیر استقبال کرد. قولهایی داده شد. اما مدتی گذشت و خبری نشد و به این صورت این طرح هم رفت زیر پرونده‌های عملیاتی نشده دیگر.

ای کاش هر گز آتش سوزی نشود. اما حالا این آتش است که نزدیک می‌شود. با بلعیدن مواد محترقه نیرو می‌گیرد و شعله می‌کشد. جرقه‌هایش به اطراف می‌پرد. صدای شوم گر گر آن رعشه به اندام می‌اندازد. اگر آنقدر نزدیک شود که به سرتیر آهن برسد؟ آهن سرخ و گداخته!... گوشت و استخوانی که از پوست بیرون افتاده!... آبی به دهانم نمانده تا پایین دهم. از هم اکنون سوزش شدیدی در قسمت پای مجروحم حس می کنم. یاد خواب چند شب پیش افتادم.

پیش چشمان حیرت زده‌ام، موج جمعیت به استقبالم آمد. سعی کردم بلند شوم اما نتوانستم. حالم خوب نبود. هیچ خوب نبود. چهره‌ها، غریبه و آشنا، گرفته و غمگین بودند و آدمها اغلب مشکی پوش. نمی‌دانم شاید در فضایی سیاه سیاه از پیش چشمم می گذشتند. و من به آنها خیره بودم. سپس در فضایی تیره و سنگین بی آن که بخواهم روی دوش عده‌ای رفتم. خوابم را برای مادر تعریف کردم مثل همیشه گفت: خیره انشا... اما همکارم با خنده گفت: هر خوابی که تعبیر نمی‌شه...

راستی چرا صدایی از او نمی‌آید. آن طرف این آوار

بقیه در صفحه ۴۹




۳

نوشته: خانم ویوین کانلی

ترجمه: سیروس گنجوی

اشاره:
لانک مالون، کارمند تلویزیون که برای سفر تفریحی به جنوب فرانسه رفته بود با دختر زیبایی آشنا شد. لانک متوجه شد دختر قصد سفر دارد بنابراین اتومبیل "دریم برد" او را کرایه کرد. هنگام خداحافظی، با دوربین لانک از او فیلم گرفت و به خاطر عجله فراموش کرد دوربین را پس بدهد. لانک از این اتفاق ناراحت بود اما هر بار که به آشنایی‌اش با آن دختر فکر می‌کرد، خودش را دلداری می‌داد که چند روز دیگر از سفر برمی‌گردد و دوربین را پس می‌دهد و بیشتر با هم آشنا می‌شوند...

لانک مالون بهت زده، چشمش به دختر زیبا و بلند قامتی افتاد که از راهرو منتهی به توالت زنانه خارج شد و باوقار و متانت تمام، به طرف میز پذیرش هتل رفت. پوست برنزه‌ای داشت و موهای سیاهش مثل قیر مذاب در زیر روشنایی چراغ می‌درخشید. چشمان آبی رنگش لابلای مژگان بلند و سیاهش به بنفش می‌زد. رنگ خاصی بود که "لانک" تا آن زمان نظیرش را ندیده بود. مثل یک تابلوی نقاشی بود. شاید اسپانیایی و شاید هم ایتالیایی بود. اما هر چه بود یک شاهکار خلقت به شمار می‌رفت.

آن دختر، سخنان خود را به زبان ایتالیایی شروع کرد و با زبان انگلیسی ادامه داد. بعد هم فرانسه حرف زد. "لانک" مثل برق گرفته‌ها به او خیره شده بود. فکر کرد او مانند بیشتر دختران اروپایی، به چند زبان زنده دنیا آشنایی داشت. لباس ساده و سنگینی به تن داشت و ظاهرش نشان می‌داد که از خانواده اصیل و محترمی است.

آن دختر، مودبانه از متصدی هتل پرسید:

ـ قطار "بوردیگرا" چه ساعتی حرکت می‌کند؟

متصدی هتل سرش را از روی جدول حرکت قطارها بلند کرد و با احترام پاسخ داد:

ـ آه، قطار سریع السیر به مقصد "رم" چند دقیقه‌ای است که حرکت کرده، اما پنجاه دقیقه بعد، قطار دیگری به "ونتی میلا" می‌رود. شما می‌توانید در آنجا قطار خود را عوض کرده سوار قطار "بوردیگرا" بشوید...

ـ تاکسی تا آنجا چند می‌گیرد؟

در این هنگام، با شنیدن صدای "لانک" که با لهجه آمریکایی صحبت می‌کرد، به خود آمد. سرش را به سوی او برگرداند. "لانک" با احترام گفت:

ـ خانم، مسیر من همان طرف است. اگر افتخار بدهید، من شما را به "بوردیگرا" می‌رسانم. اسم من "لانک مالون" است. در تلویزیون آمریکا کار می‌کنم.

ـ اوه... نظر لطف شماست. اما... من چمدان هم دارم. چمدانها و...

"لانک" منتظر نشد تا او حرف خود را تمام کند. گفت: خانم، نگران نباشید. در اتومبیل من تا بخواهید جا هست. ممکن است اسم شما را بپرسم؟

ـ اوه ببخشید که خود را معرفی نکردم. اسم من "فرانچسکا لیوندو" است. تازه از "بارسلون" آمده‌ام. در این هتل اقامت دارم و می‌خواستم با قطار به "بوردیگرا" بروم.

سپس با لبخندی افزود:

ـ آقای "مالون" آیا مزاحم شما نیستم؟

ـ نه، به هیچ وجه. چمدانهایتان کجاست؟

ـ همین جا... من...

متصدی هتل، اشاره‌ای به دربان کرد که چمدانهای خانم را به اتومبیل ببرد. همین که "فرانچسکا" به دنبال باربر رفت، "لانک" به سوی متصدی هتل بازگشت و به سرعت پرسید:

ـ "بوردیگرا" کجاست؟

متصدی هتل به او خیره شد، بعد در حالیکه لبخند شیطنت آمیزی می‌زد پاسخ داد: درست بعد از مرز فرانسه و ایتالیا. نرسیده به "سن رمو".

سپس با همان لبخند معنی دار افزود: قربان، کنتس به شما اعتماد کرده. مراقبش باشید!

"لانک" حرف او را شوخی پنداشت. انعامی کف دستش گذاشت و به "فرانچسکا" پیوست.

دربان تلاش می‌کرد در صندوق عقب اتومبیل را باز کند و چمدانها را داخل آن بگذارد. "لانک" گفت: کلیدش گم شده. چمدانها را بگذار روی صندلی عقب. نزدیک خودمان باشد بهتر است.

سپس به "فرانچسکا" رو کرد و گفت:

ـ من تازه این اتومبیل را قرض گرفته‌ام. صاحبش گفت که کلید صندوق عقب را ندارد.

"فرانچسکا" نگاه تحسین آمیزی به اتومبیل انداخت و گفت: اوه، پس شما سوار یک "دریم برد" می‌شوید...! من هم زمانی در "واشنگتن" سوار چنین ماشینی می‌شدم. یک اتومبیل رویایی است.

وقتی دربان چمدانها را روی صندلی عقب آن اتومبیل کروکی جامی‌داد، آن زن انعامی به او داد که تعظیم غرّای او را در پی داشت.

"لانک" لبخند زنان گفت:

ـ پس شما در "واشنگتن" هم بوده‌اید؟

ـ بله، عموی من زمانی سفیر ما (یعنی ایتالیا) در آنجا بود. یک بار، برای دیدنش به آن شهر سفر کردم. باید راه بیفتیم، بله؟

هر دو سوار شدند و اتومبیل طلایی رنگ، در خیابان شلوغ به راه افتاد. هر دو ساکت بودند و هنگامی که "لانک" فرمان را پیچاند، یکی از چمدانها لغزید که آن زن با دستش، مانع از افتادن آن شد. "لانک" پوزش خواهانه گفت: از بابت صندوق عقب ماشین متاسفم. باید برایش کلید تهیه کنم...

ـ اوه، اشکالی ندارد. همه تابلوها و وسایل نقاشی من توی این چمدانهاست.

ـ پس شما نقاش هستید؟

"فرانچسکا" سری به نشانه تایید تکان داد و گفت: برای نقاشی و فروش تابلوهایم به "اسپانیا" رفته بودم، چون در این فصل، بازار جهانگردان در آن کشور داغ است. بعد به اینجا آمدم تا با قطار به زادگاه خود "بوردیگرا" در ایتالیا بروم. شما محبت کردید و تعارف کردید که مرا برسانید.

"فرانچسکا" لحظه‌ای مکث کرد سپس پرسید:
ـ آقای "مالون" شما چی؟ شما تصمیم دارید از "بوردیگرا" به کجا بروید؟
"لانک" که منتظر چنین پرسشی نبود، من من کنان گفت:
ـ اوه، من... دارم به "سن رمو" می‌روم.
ـ برای کار می‌روید یا گردش؟
ـ همین طوری برای وقت گذرانی! فعلاً در مرخصی به سر می‌برم.
"فرانچسکا" گفت:
ـ پس برنامه خاصی ندارید... اگر مایل باشید می‌توانید قید "سن رمو" را بزنید و در شهر ما بمانید و شام را با خانواده من صرف کنید... ما در آنجا ویلای خنک و زیبایی داریم. فکر می‌کنم خانواده من هم از شما خوششان بیاید. می‌دانید، در شما اعتماد به نفس خاصی وجود دارد که من دوست دارم. در ضمن، ژست قشنگی هم دارید.
ـ منظورتان را از "ژست" درک نمی‌کنم.
"فرانچسکا" لبخند دلنشینی زد و با همان متانت ذاتی گفت: اگر چنین ژستی در شما وجود دارد، نیازی نیست که خودتان متوجه آن بشوید. یک پدیده ذاتی است که فقط دیگران در شما می‌بینند و به آن توجه می‌کنند. آیا تا به حال، کسی به شما نگفته است که شبیه کدام چهره سرشناس هستید؟
"لانک" با آن که می‌دانست شخصیت مورد نظر او کیست، اما خود را به نادانی زد و گفت:
ـ خب، شما بگویید.
ـ من نقاشم و به این جزئیات توجه دارم. به نظر من قیافه شما خیلی شبیه جوانی های "کلینت ایستوود" است. آن موقع که توی فیلمهای وسترن بازی می‌کرد! خوشحالم که تصادفاً می‌خواستید به "سن رمو" بروید و ما با هم آشنا و همسفر شویم...
اتومبیل به یک پیچ تند رسیده بود و "لانک" چهار چشمی جاده را می‌پایید. نظیر این حرفها را بارها از مردم و همکارانش شنیده بود، اما این اولین بار بود که یک دختر زیبا و باشخصیت، چنین تعریف و تمجیدی از او می‌کرد. آن هم دختری که هنوز به درستی او را نمی‌شناخت. لبخند زد، اما به زودی لبخندش را فرو خورد، زیرا احساس کرد که این دختر هنرمند، حدس زده بود که او، موضوع سفر به "سن رمو" را از خودش اختراع کرده بود تا به این بهانه با او آشنا شود. اما به زودی آرامش خود را بازیافت. هرچند واقعیت همین بود، اما به نظر می‌رسید که آن دختر، از این موضوع چندان هم بدش نیامده بود. زیرا با حالت شاعرانه‌ای گفت:
امیدوارم یک روز بتوانم تصویری از شما نقاشی کنم!
در طول راه "لانک" "داستان زندگی‌اش را برای او تعریف کرد که بیشتر شامل خاطرات او از دوران خدمت در نیروی دریایی می‌شد. در کنار هم خیلی احساس صمیمیت می‌کردند. از سخنان "فرانچسکا" دانست که این دختر، با آنکه از خانواده بزرگ و ثروتمندی بود، اما همیشه کوشیده بود روی پای خود زندگی کند و سربار خانواده نباشد. "لانک" اصولاً از افرادی که شایستگی ذاتی داشتند و به ثروت و مکنت خانواده متکی نبودند خوشش می‌آمد و خودش نیز می‌کوشید که از این دسته آدمها باشد. و حالا، کسی در کنارش نشسته بود که این شایستگی را در وجودش حس می‌کرد. سخنان او مثل آب گوارایی بود که به درون رگهای تشنه، "لانک" فرو می‌ریخت.

همین که "فرانچسکا" خواست گذرنامه‌اش را داخل کیف دستی‌اش بگذارد، بر اثر حرکتی که انجام داد، یکی از چمدانها لغزید و مامور گمرک خم شد و چمدان را...

هنگامی که اتومبیل آنها از سواحل شهر "مونت کارلو" می‌گذشت، "فرانچسکا" سکوت کرد. چشمانش را بسته بود و انگار یک سرود عاشقانه را در ذهنش زمزمه می‌کرد. در این هنگام، "لانک" به یاد "وندا" افتاد. حتماً هواپیمایش تا کنون به "رم" رسیده بود. اما نمی‌دانست "وندا" هم به او فکر می‌کرد یا نه؟
دقایقی بعد، وارد شهر مرزی "منتون" شدند و هنوز مسافت زیادی نپیموده بودند که ناگهان با یک صف طولانی اتومبیل روبرو شدند. این اتومبیلها در یک سربالایی که به مرز دو کشور فرانسه و ایتالیا منتهی می‌شد به انتظار ایستاده بودند. "فرانچسکا" چشمانش را گشود و لبخند زنان گفت:
ـ خدا صبر بدهد! ماه "اوت" همیشه همین طور است. همه این ماشینها می‌خواهند مثل شما به "سن رمو" بروند.
"لانک" گمان کرد که این دختر، باز هم دارد به او کنایه می‌زند اما او چنین منظوری نداشت. با لبخندی گفت: در خیال خود داشتم فکر می‌کردم اگر شما در نیروی دریایی می‌ماندید، عاقبت یک دریاسالار می‌شدید... اما حالا که شغل آزاد را برای خود انتخاب کرده‌اید می‌توانید روزی رئیس جمهور بشوید!!... سپس با خنده افزود: آن زمان، شاید من هم افتخار پیدا می‌کردم که شام خود را در کاخ سفید بخورم... "لانک" فقط لبخند زد.
از خیال‌پردازی "فرانچسکا" تعجب نکرد. او یک نقاش بود و ذهن خلاقه‌اش، انباشته از خیالاتی بود که می‌توانست آنها را روی بوم نقاشی پیاده کند. مثلاً می‌توانست رویای خود را جور دیگری ببیند: خود را در قالب بانوی اول آمریکا فرض کند که همسر یک رئیس جمهور شده، اما مردم به جای آنکه برایشان هورا بکشند با تعجب به هم می‌نگرند و می‌گویند: "ای بابا، اینکه رئیس جمهور واقعی نیست. او یک بازیگر سینماست که خود را به جای شخص اول مملکت جا زده! فقط یک فیلم سینمایی است.
به هر حال، این خیال‌پردازیها برای وقت گذرانی مناسب بود. نگاهی به "فرانچسکا" انداخت که مثل او از انتظار، کلافه شده بود. ناگهان انگشتانش را به هم قلاب کرد و با بی‌قراری گفت: آه، از این انتظار خسته شدم. چرا این اتومبیلها حرکت نمی‌کنند؟
گرمای جاده به درون اتومبیلها نفوذ می‌کرد و حوصله آنها را بیش از پیش سر می‌برد. سرانجام وقتی نوبت به آنها رسید، مامور مرزی جلو آمد و گذرنامه‌های آنها را گرفت تا مامور دیگری در پست بازرسی، آنها را مهر بزند. همین که اتومبیل "دریم برد" در حدود ۱۰ متر جلوتر رفت تا "لانک" گذرنامه‌های مهر شده را بگیرد، مامور دیگری جلو آمد و از او کارت اتومبیل و جواز بین‌المللی عبور را خواستار شد. یکی دیگر از ماموران، نگاهی به چمدانهای داخل اتومبیل انداخت و در حالیکه به صندوق عقب اشاره می‌کرد پرسید:
ـ چیز دیگری برای اظهار ندارید؟
"فرانچسکا" پاسخ داد: هیچ چیز.
ماموری که با اسناد اتومبیل بازگشته بود خطاب به "لانک" گفت: این اتومبیل متعلق به شما نیست. اینطور است آقا؟
"لانک" پاسخ داد: نه، متعلق به یکی از دوستان است. از او قرض گرفته‌ام.
ـ امروز برمی‌گردید؟
ـ بله، فقط می‌خواهم این خانم محترم را به "بوردیگرا" برسانم.
ـ بسیار خوب.
همین که "فرانچسکا" خواست گذرنامه‌اش را داخل کیف دستی‌اش بگذارد، بر اثر حرکتی که انجام داد، یکی از چمدانها لغزید و مامور گمرک خم شد و چمدان را گرفته سر جایش محکم کرد، سپس بالبخندی پرسید: چرا چمدانها را توی صندوق عقب نگذاشته اید؟
"لانک" پاسخ داد: کلیدش گم شده.
ـ آه، شاید بتوانم برایتان یک کلید پیدا کنم. ما در اینجا انواع و اقسام کلیدها را داریم. بعد می‌توانید با خیال راحت، چمدانها را توی صندوق عقب بگذارید. اشکالی ندارد؟
"لانک" گفت: متشکرم اما مقصد ما نزدیک است.
مامور گمرک، بر حسب عادت، ناخودآگاه با کف دست به صندوق عقب ضربه‌ای زد. بعد ناگهان با لحنی جدّی گفت:
ـ آنقدرها هم خالی به نظر نمی‌رسد.

ادامه دارد

***

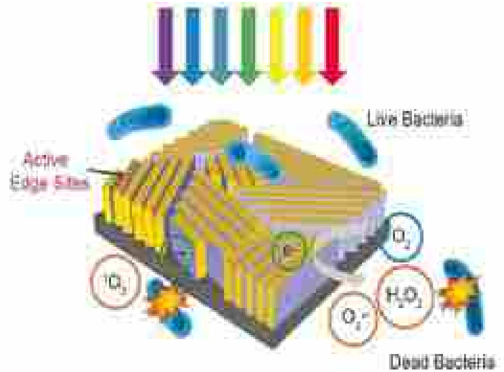
پاسخ به یک نامه

خواننده وفادار، امضامحفوظ – گچساران:
از اینکه پاورقی جهنم سبز مورد توجه جنابعالی قرار گرفته خوشحالم. درباره داستان کوتاه هم تقاضای شما انجام شد و امیدوارم اینقدر زود با مجله قهر نکنید. سال خوبی برایتان آرزو می‌کنم.

اگر می‌بینی کسی به روی تو لبخند نمی‌زند علت را در لبان فروبسته‌ی خود جستجو کن. ●دیل کارنگی

نویسنده: سپهر صفادار

پاکسازی آب در سه سوت!



این قطعه مستطیلی شکل سیاه رنگ می‌تواند خیلی سریع و بدون هیچ هزینه گزافی آب را از آلودگیهای میکروبی پاک کند. بیش از ۶۶۳ میلیون نفر در سراسر جهان به آب آشامیدنی تمیز دسترسی ندارند و متاسفانه پاکسازی آبهای آلوده نیز کاری مشکل و پر هزینه و البته زمانبر است. به‌عنوان مثال پاکسازی آبها با استفاده از اشعه ماوراء بنفش تقریباً ۴۸ ساعت زمان لازم دارد؛ همچنین در هر بار حجم محدودی از آب را می‌توان به این روش تصفیه کرد. دانشمندان دانشگاه استنفورد موفق به ساخت دستگاه کوچکی شدند که می‌تواند به بهترین شکل این مشکل را برطرف کند. این دستگاه یک مستطیل سیاه رنگ است که با استفاده از نور خورشید می‌تواند تنها در ۲۰ دقیقه آب را از آلودگیها پاک کند. در نگاه اول بیشتر شبیه یک تکه شیشه تیره است اما در واقع در لایه میانی آن چندین جداره از جنس سولفید مولیبدن به کار رفته که در کنار آب و با استفاده از نور خورشید، مواد ضد میکروبی از خود تولید و در مدت چند دقیقه آب را تصفیه می کنند. دلیل اصلی مفید و موثر بودن این روش، این است که این ماده می‌تواند نور خورشید را جذب کند، دقیقاً مانند مواد شبتاب که می‌توانند نور خورشید را در خود ذخیره کنند. اما هنوز هم باید روی این روش کار شود چرا که هنوز دقیقاً مشخص نیست چه گونه‌هایی از میکروب را می‌تواند از بین ببرد همچنین، تنها یک دستگاه ضد میکروب است، یعنی قابلیت فیلتر کردن آب و جدا کردن ذرات ریز مانند خاک از آن را ندارد. اما تحقیقات بر روی آن ادامه دارد

ماموریت نجات زمین





نوجوانی به نام **فلیکس فینکبینر** به خودش ماموریت داده زمین را نجات دهد. ماجرا از ده سال پیش آغاز شد، زمانی که او فقط ۹ سال داشت و تصمیم گرفت با کاشتن یک میلیون درخت با تغییرات آب و هوا و گرم شدن کره زمین مبارزه کند. در آن زمان فلیکس احساس می کرد بزرگترها فقط درباره این موضوعات صحبت می کنند و هیچ اقدام عملی انجام نمی‌دهند. او که ماموریت اولیه خود را «برای زمین درخت بکار» نامگذاری کرده بود، توانست کمی بعد از اتحادیه ایالتها هم کمک بگیرد و فراتر از آرزوی اولیه خود پیش رود. او که هدفش تنها کاشت یک میلیون درخت بود، توانست ۱۴ میلیارد درخت را در بیش از ۱۳۰ کشور جهان بکارد و این تنها شروع کار بود! وقتی از فلیکس در مورد انگیزه شروع این کار پرسیده شد گفت، در کلاس چهارم وقتی در حال انجام تمرین مدرسه بود با گرم شدن زمین بیشتر آشنا شد. او در درس جغرافیا و زیست شناسی خوانده بود که این مساله چقدر برای خرسهای قطبی که حیوان مورد علاقه اوست خطرناک است و آنها را در خطر انقراض قرار داده است. سپس با جستجو در اینترنت با یک فعال طبیعت به نام **وانگاری ماتای** آشنا شد که توانسته بود در مدت ۳۰ سال، ۳۰ میلیون درخت در آفریقا بکارد و در سال ۲۰۰۴ موفق به دریافت جایزه نوبل شود. اینها کافی بود تا فلیکس هم به فکر بیافتد و درباره ماموریت کاشت درختان به معلمش مقاله‌ای تحویل داد. او تصمیم گرفت یک میلیون درخت در کشورش یعنی آلمان بکارد و اولین آنها را در نزدیکی ورودی مدرسه‌شان کاشت. به مرور خبر این حرکت یک دانش آموز دبستانی در جهان پیچید و سازمانهای متعددی از کارش استقبال کردند و هر قدر بیشتر پیش می‌رفت، هدفش بزرگتر می‌شد. فلیکس ماموریت کاشت یک میلیون درخت در آلمان را وقتی ۱۳ ساله شده بود به اتمام رساند و اکنون که تعداد درختان کاشته شده به ۱۴ میلیارد رسیده، هدفش این است که این عدد را به ۱۰۰۰ میلیارد برساند. یعنی تقریباً ۱۵۰ درخت به ازای هر انسان روی کره زمین.

غذا در مریخ



در سال ۲۰۱۵ در فیلم «مریخی» نشان داده شد که یک فضانورد در این سیاره با استفاده از امکانات موجود و البته تلاش و سختی فراوان سیب‌زمینی کاشت. از آن زمان این سوال در ذهن خیلی‌ها شکل گرفت که آیا واقعاً می‌توان این کار را انجام داد؟ چرا که اگر بتوان روی مریخ سیب‌زمینی تولید کرد، شاید بتوان مواد غذایی دیگری را هم تولید کرد که همگی اینها در ساده‌تر کردن سفر انسان به مریخ نقش خواهند داشت. دانشمندان موسسه CIP که به‌طور اختصاصی روی پرورش و کاشت صیفی جات در مناطق مختلف تحقیق می کنند اعلام کرده‌اند که در مریخ، خیلی از عوامل مضر و مانع رشد سیب‌زمینی که در زمین شاهد آن هستیم وجود نخواهند داشت. البته این تیم اولویت اصلی‌شان تامین غذا برای گرسنگان مناطق محروم است، اما اگر بتوان در مناطق دورافتاده غذا تولید کرد، پس می توان به تولید غذا در مریخ هم امیدوارتر شد. اما تفاوت اینجاست که شرایط آب و هوایی مریخ از زمین خشن‌تر است. تنها مساله این است که میزان مقاومت و سازگار شدن گیاهان را بررسی کنند و ببینند کدامیک از گونه‌های مختلف صیفی جات و سبزیجات می‌توانند بیش از سایرین در شرایط سخت جوّی دوام بیاورند. شاید جالب باشد بدانید که گستردگی این تحقیق به این دلیل است که حدود ۴ هزار گونه سیب زمینی خوراکی وجود دارد! اما جواب کلی این دانشمندان این است که آنچه در فیلم مریخی مشاهده شد، ممکن است.

آب به قیمت طلا



قرنهاست که مشکل آب تمام جهان را در بر گرفته است. اما حتی اگر آب تمیز در دسترس باشد اما خیلی گران باشد چه می‌شود؟ این دقیقاً همان مساله‌ای است که یک سوم جمعیت آمریکا به‌زودی با آن روبرو خواهند شد. تحقیقات دانشگاه ایالت میشیگان که اخیراً در یک نشریه به چاپ رسیده نشان می‌دهد که مبالغ قبض آب طی ۵ سال، تا ۳۶ درصد افزایش خواهند یافت و پیش‌بینی می‌شود که خیلی از مراکز تصفیه آب هم دچار مشکل شوند. مشکل دسترسی به آب آشامیدنی تنها افرادی که توان پرداخت این هزینه را ندارند شامل نمی‌شود، بلکه آنهایی را که توان مالی دارند هم در گیر خود می کند. زیرا آنها تنها مشتریان خرید آب خواهند بود و قیمت آب باز هم بیشتر خواهد شد. هم اکنون نیز قیمت آب در آمریکا از سال ۲۰۱۰ تا کنون ۴۰ درصد رشد داشته است و این روند صعودی همچنان ادامه دارد. همچنین تاسیسات موجود در مراکز نگهداری و تصفیه آب نیز نیاز به تعمیرات و بازسازی خواهند داشت که همه اینها باعث می‌شود آب مانند طلا گران قیمت شود. هزینه این بازسازیها در ۲۵ سال پیش رو حدود ۱۰۰۰ میلیارد دلار برآورد شده که همه اینها روی قبض آب تاثیر خواهند گذاشت. این مشکل همین الان هم برخی مناطق را تحت تاثیر قرار داده است. هزینه‌های مربوط به آب نهایتاً باید ۴ درصد از درآمد خانواده را شامل شوند اما بیشتر خانواده‌های می سی سی پی کمتر از ۳۲ هزار دلار در سال درآمد دارند. متاسفانه فعلاً هیچ راه حل مناسبی وجود ندارد و تنها راهکار موقت فعلی، صرفه جویی در مصرف آب است. آیا تا ۵ سال دیگر مردم آمریکا برای دسترسی به آب شهری دچار مشکل خواهند شد؟

فیلهای نجات یافته





فیلهایی که توسط سازمان حفاظت از حیوانات کشور هند از دست صاحبان خشن نجات داده شده‌اند، شانس دوباره‌ای برای زندگی پیدا کرده‌اند و به‌جای اینکه از آنها در شرایط سخت برای جابجایی بار استفاده شود، می‌توانند دوباره در طبیعت قدم بزنند و در رودخانه حمام کنند. اما مردم هند هم در همکاری با این سازمان کم نگذاشتند و به‌صورت داوطلبانه کمکهایی برای نگهداری از این فیلها ارسال کردند. اما یکی از جالب‌ترین و زیباترین این کارها، لباسهای بافتنی بود که زنان دهکده **ماتورا** برای این فیلها بافتند. حفاظت از این فیلها در شب که دمای هوا به‌شدت پایین می‌آید بسیار مشکل است برای همین مردم دهکده ماتورا تصمیم گرفتند لباسهای بافتنی گرم برای آنها ببافند. به این ترتیب چند نفر دور هم جمع شدند تا بتوانند سریعتر این لباسهای بزرگ را برای فیلها آماده کنند. طرح و نقش زیبا و رنگارنگ این لباسها بسیار جالب است و وقتی آنها را به تن فیلها پوشاندند، از رفتار فیلها مشخص بود که از لباسهای جدیدشان راضی هستند. به لطف این لباسها، محافظت از این حیوانات آسیب‌پذیر بسیار راحت‌تر شده است. تنها مشکل این کار، زمانی طولانی است که بافتن هر لباس نیاز دارد. شاید باور نکنید اما بافتن لباس بزرگی که بتواند یک فیل آن را بپوشد حدود ۴ هفته زمان می‌برد! درنتیجه تا کنون تنها ۳ فیل از این تعداد صاحب لباس گرم شده و بقیه را با پارچه و ملحفه پوشانده‌اند. از آنجا که این فیلها قبل از این در شرایط نامناسبی نگهداری می‌شدند بسیار آسیب‌پذیر هستند و احتمال بیمار شدنشان در سرما زیاد است، به همین دلیل سازمان حفاظت از حیوانات در این منطقه امیدوار است که مردم بیشتری برای شرکت در این کار داوطلب شوند تا بتوانند از فیلها محافظت کنند.

کادوی تولد به فنلاند



به یک کشور چه کادوی تولدی می‌توان داد؟ جواب نروژ به این سوال، قله ۱۴۰۰ متری کوه هالتی بود! مردم کشور نروژ در راستای ترویج نوعدوستی و مهرورزی به دیگران و به نشانه اتحاد بین ملتها، موافقت کردند که به مناسبت صدمین سالگرد استقلال کشور فنلاند از اتحادیه جماهیر شوروی، یک قله در نزدیکی مرز دو کشور را به فنلاند هدیه دهند و به این ترتیب مرز فنلاند نیز تا بالای این کوه جابه‌جا خواهد شد. یک زمین‌شناس بازنشسته اعلام کرد: «دیدم بلندترین نقطه در فنلاند یک منطقه تپه‌ای است، اما در فنلاند بلندترین نقطه یک قله کوه است. پس نامه‌ای به وزارت خارجه نوشتم و پیشنهاد دادم که هدیه‌ای مناسب از طرف ملت نروژ به فنلاند می‌تواند یک قله کوه باشد، چیزی که کشورشان ندارد». این پیشنهاد با توجه به دلایلی که همراه آن آورده شده بود مورد استقبال و توجه قرار گرفت. از جمله این دلایل اشاره به این موضوع بود که از دیرباز همواره از جنگ و قتل و غارت برای کشور گشایی استفاده شده است، اما این بار می‌خواهیم از روی میل و رغبت بخش کوچکی از خاکمان را به همسایه‌مان هدیه دهیم. این هدیه‌ای از صمیم قلب بوده و چیزی در قبال آن نمی‌خواهیم. فقط می‌خواهیم تولد ۱۰۰ سالگی کشورشان را صمیمانه تبریک بگوییم.

این پیشنهاد خلاّقانه و جالب نظرات مثبت اکثر مردم نروژ را به دنبال داشت و همگی معتقدند که کارهایی از این قبیل می‌تواند به بهبود روابط و ایجاد دوستی بین ملتها کمک کند. البته قوانین کشوری اجازه چنین کاری را نمی‌دهد که عده‌ای به راحتی بخواهند بخشی از خاک کشور را به دیگری ببخشند. اما هیچ کدام از مردم و مسئولان حامی این پیشنهاد ناامید نشده‌اند و مصمم به اهدای این هدیه هستند.

از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

روزی که پیشنهاد سردبیری را نپذیرفتم!

زمانی که معاون سردبیر مجله پرتیراژ "امید ایران" شدم، یادش به خیر، "حسین سرفراز" سردبیر بود. "حسین" جوان شاعر مسلک و بااحساسی بود که حال و هوای ایلاتی در رگهایش جریان داشت. هم داستان می‌نوشت، هم شعرهای با احساسی می‌سرود و هم یک دفعه می‌زد زیر آواز دشتستانی ـ مخصوص نواحی فارس ـ که چهار ستون بدنت به لرزه درمی‌آمد و با غمی آشنا و دلنشین، احساس می‌کردی که واقعاً ایرانی خلّص هستی! متعلق به سرزمینی هستی که در طول تاریخ، رنجها کشیده، مصایب زیادی تحمل کرده و مورد هجوم قبایل گوناگون قرار گرفته، اما همواره پابرجا و سرافراز باقی مانده است!

هرچند پاره‌ای از دوستان مطبوعاتی، "حسین" را آدمی زودرنج و "رشک ورز" می‌پنداشتند که از کینه ایلاتی برخوردار بود، اما من قلباً او را دوست می‌داشتم. با هم ایاق بودیم و گاهی ساعات فراغت خود را با یکدیگر سپری می‌ساختیم! کاری ندارم که در شروع همکاری، رفتارش با من، چنگی به دل نمی‌زد. راستش، قبل از آغاز همکاری با این مجله به عنوان نقاش(که خاطره‌اش را پیشتر برایتان نوشتم) چند داستان کوتاه به نشانی مجله فرستاده بودم که هیچ کدام چاپ نشده بود. در آن زمان "ناصر خدایار" سردبیر بود و "حسین سرفراز" هم معاونش بود و در ضمن، مسئول داستانها!

همین که قدری جاافتادم، سراغ داستانهای چاپ نشده‌ام را گرفتم، آقای "سرفراز" پوزخندی زد و با لحن خاصی گفت: شما بهتر است همان نقاشی خود را بکشید، داستان نویسی پیشکشتان!"

اما زنده یاد "ناصر خدایار" که دوست نداشت با این صراحت توی ذوق کسی بزند، با مهربانی گفت:

"نه، بنویس بیار!"

نوشتم، قلمم را پسندید و از آن پس، داستانهای کوتاه من در مجله چاپ شد!

چند سال بعد، همین "حسین سرفراز" ـ وقتی داستان کوتاه مرا به نام "دالون" خواند، مشتش را روی میز کوفت و گفت:

ـ به نظر من، "سیروس" یکی از بهترین داستان کوتاه نویسهای حال حاضر سرزمین ماست! (البته این نظر لطف او بود که عیناً نقل کردم، وگرنه من یک نویسنده متوسط مطبوعات بیش نبودم!)

در آن روز، جمعی از نویسندگان و شاعران نامدار آن زمان، مثل نصرت رحمانی، فرخ تمیمی، نادر نادرپور، نوح، کارو، پَرَنگ و پاره‌ای دیگر که اسامی شان یادم نیست، به مناسبت ورود "فریدون توللی" از زادگاهش شیراز، توی دفتر مجله ما جمع بودند. همگی از این اظهارنظر، به خود آمدند و نصرت رحمانی هفته بعد، داستانی کوتاه در مجله "اطلاعات هفتگی" نوشت به نام "هشتی" که قرابتی با "دالون" داشت!!

یک روز "حسین" به مرخصی رفت. از من ـ که معاونش بودم ـ خواست که در غیابش مجله را منتشر کنم. من هم برای آنکه جای خالی او احساس نشود، در عالم دوستی سنگ تمام گذاشتم و رنگ و لعاب جدیدی به مجله دادم. علاوه بر مطالب پرجاذبه برای جوانان، عکسی از محله بدنام تهران روی جلد گذاشتم و تیتر زدم: "شهر نو تعطیل می‌شود!"

این خبر، مثل بمب ترکید و آن شماره از مجله به سرعت برق و باد، نایاب و سیل تلفنها به جانب مجله سرازیر شد! خوانندگان می‌پرسیدند که آیا این خبر راست است؟ نویسنده ما در این گزارش چنین استدلال کرده بود که چون از ورود زنهای تازه وارد به "شهرنو" جلوگیری می‌شود، زنهای ساکن در آنجا (که "قلعه" نامیده می‌شد) با گذشت زمان، از گردونه خارج شده و خود به خود، تعطیلی در انتظار "شهر نو" خواهد بود!

نمایندگیهای ما در سراسر ایران، مرتب تقاضای ارسال مجله بیشتری داشتند، اما برگشتی وجود نداشت که برایشان ارسال شود. همه نسخه‌ها به فروش رفته بود!!

زنده یاد "علی اکبر صفی پور" مدیر مجله که از این استقبال خارق العاده، سخت خوشحال و در عین حال، غافلگیر شده بود به اتاقم آمد. میز من و سردبیر، توی یک اتاق بود و من پشت میز خود نشسته بودم.

"صفی پور" درحالیکه با انگشتش به سوی میز سردبیر اشاره می‌کرد با لحن قاطعی گفت:

ـ آقای گنجوی، شما از امروز بفرمایید پشت آن میز بنشینید!

گفتم:

ـ من هیچوقت این کار را نمی کنم!

او که انتظار چنین واکنشی را نداشت، با تعجب و کمی تغیّر گفت:

ـ یعنی دوست ندارید سردبیر شوید؟

گفتم:

ـ اولاً من و سردبیر با هم دوست و همکار هستیم. او هم وقتی سردبیر شد، در شروع کارش ـ مثل من ـ ایده‌های بکر و مردم پسندی داشت که مجله را متحول کرد. حالا هم به مرخصی رفته تا تجدید قوای فکری کند و دوباره با ایده های تازه برگردد.

او بر و بر نگاهم کرد. تعجبش از این بود که در آن زمان، که بیشتر مردم غیاباً ریشه یکدیگر را با تیشه می‌زدند و حاضر بودند برای صعود از نردبان ترقی، یکدیگر را زیر پا له و لورده کنند، من از جنس آن آدمها نبودم! تعجب من هم به آن خاطر بود که چگونه یک مدیر مجله، حاضر می‌شود به خاطر چندرقاز درآمد اضافی، سردبیر خود را به این آسانی بفروشد!! بویژه اینکه تیراژ مجله ما نسبت به دیگر مجلات، بالا بود! مثل روز برایم روشن بود که من هم روزی در آینده به همین سرنوشت دچار خواهم شد!

پیش از آنکه با خشم اتاق را ترک کند، به او گفتم:

ـ وانگهی برایم افتخار نیست که حکم سردبیری خود را به خاطر "شهرنو" دریافت کنم!!



او طوری با دلخوری از اتاق خارج شد که صدای گامهایش مثل پتک توی گوشم پیچید!

باری، پس از بازگشت حسین سرفراز از مرخصی، هرگز موضوع پیشنهاد سردبیری را به او نگفتم و همچنان معاون او باقی ماندم. اما جالب اینکه او هم به جای تشکر، از من شاکی شد که چرا در زمان حضور او، از این دست شاهکارها(!) ارایه نداده‌ام!!!

چوب دو سر طلا به این می گویند!

سالهاست که از "حسین" خبری ندارم. شنیده بودم در گوشه‌ای از زادگاهش "داراب" عزلت گزیده. به هر حال، تا به امروز، رازداری کردم و هرگز ماجرای آن روز کذایی را که مدیر مجله می‌خواست با سه سوت، او را بفروشد برایش تعریف نکرده‌ام! امیدوارم هنوز عمرش به این دنیا باشد!

کریم ملکی

گم شدن اسرار آمیز یک پسر



پسرک خردسالی در روز سیزده بدر، در حاشیه رودخانه‌ای در شمال کشور ناپدید شد.

این کودک ۴ ساله به نام حسین، هنگامی که همراه خانواده‌اش برای گذراندن روز سیزده بدر به حاشیه رودخانه هیروچایی در شهرستان خلخال رفته بود، پس از چند ساعت به طور اسرارآمیزی ناپدید شد. البته تا عصر روز سیزده فروردین، همه چیز خوب پیش می‌رفت تا اینکه با غروب آفتاب خانواده تصمیم گرفتند به خانه بازگردند و در این لحظه متوجه غیبت پسر کوچکشان شدند. بدین ترتیب آنها نگران و هراسان به هر سو دویدند اما هیچ ردی به دست نیامد و در اینجا بود که از پلیس کمک خواستند و تجسس گسترده در این باره شروع شد. با حضور نیروهای پلیس وافزایش ساعتهای جستجو، کفشهای این کودک در حاشیه رودخانه "هیروچایی" پیدا شد واحتمال سقوط پسرک به این رودخانه خروشان قوت گرفت. بدین ترتیب با حضور تیمهای غواصی، آتش نشانی و هلال احمر در مسیر رودخانه تلاشهای گسترده برای یافتن وی ادامه یافت اما هیچ نتیجه‌ای حاصل نشد و به همین خاطر پلیس از مردم ساکن در امتداد رودخانه هیروچایی خواست در صورت داشتن اطلاعات در این باره مراتب را با پلیس در میان بگذارند و خانواده‌ای را از تشویش رها سازند.

واکنش عجیب زن سرطانی به همسرش



زن مبتلا به سرطان که به دلیل پیشرفت بیماری روزهای پایانی عمر را پشت سر می‌گذارد، در یک حرکت عجیب، نام همسرش را در سایتهای همسریابی ثبت کرد تا به گفته خودش، پیش از مرگ شاهد خوشبختی دوباره همسرش باشد.

این زن عجیب که "ایمی کروس" نام دارد نویسنده است و در آمریکا زندگی می کند و پس از ۲۶ سال زندگی مشترک با همسرش "جیسون" می گوید، آنقدر خوشبخت است که نمی تواند حتی بعد از مرگ ناراحتی شوهرش را ببیند. این نویسنده مهربان پس از اینکه در سایت همسریابی برای پیدا کردن یک همسر خوب برای شوهرش درخواست داد، به نیویورک تایمز گفت: من هرگز تا پیش از این سایت همسریابی را نمی‌شناختم، اما از وقتی به روزهای پایان عمرم نزدیک شده‌ام، پس از بررسی و تحقیقات دریافتم که می توانم به کمک این تکنولوژی برای همسر عزیزم جیسون در این سایت همسری مناسب بیابم و به همین دلیل برایش یک حساب کاربری باز کردم و تجربه ۲۶ سال زندگی مشترکمان را به عنوان ویژگیهای او نوشتم و امیدوارم یک فرد مناسب و خوش شانس این مطلب را بخواند و همسر مهربانم بعد از من هم، بتواند زندگی عاشقانه و شادی داشته باشد تا من هم در دنیای بعدی، در آرامش باشم.

داروی گیاهی مرگ

چندی پیش زنی با کلانتری ماهدشت کرج تماس گرفت و از وقوع جنایتی در خانه‌اش خبر داد. بدین ترتیب ماموران در محل حادثه حضور یافتند و با اجساد مردی میانسال، دختری ۲۵ ساله و پسری ۲۹ ساله روبرو شدند که با ضربات چاقو به قتل رسیده بودند. در کنار اجساد هم پیکر نیمه جان زن ۴۷ ساله‌ای که ناله می کرد، که دیده می‌شد که با صدای شکسته اعتراف می کرد که خانواده‌اش را به قتل رسانده... ماموران زن میانسال و زخمی را به بیمارستان انتقال دادند و پس از بهبودی نسبی او در اعترافاتش گفت: از دو ماه قبل متوجه بیماری سرطانم شدم و چون نگران بودم فرزندانم بعد از مرگ من سرگردان شوند نقشه قتلشان را کشیدم. آن شب چند بسته قرص خواب خریدم تا مسمومشان کنم. قرصها را داخل دارویی گیاهی حل کردم و برای تسکین اعصاب به آنها دادم و وقتی همه به خواب رفتند، چون احساس کردم هنوز زنده‌اند چاقویی برداشتم واول شوهرم و بعد پسر و دخترم را کُشتم. بازپرس پرونده پس از شنیدن اظهارات زن میانسال، دستور داد وی را برای تحقیقات و بررسی سلامت روانی به آسایشگاه روانی تهران منتقل کنند. در حال حاضر پدر و مادر شوهر این زن اولیای دم هستند و پرونده در حال رسیدگی است. گفتنی است بر اساس بررسی‌های مقدماتی، قاتل دارای مشکلات روحی و روانی وافسردگی شدید است و پرونده وی برای بررسی بیشتر به پزشکی قانونی کرج ارجاع شده تا در خصوص جنون و اختلالات روانی‌اش که منجر به ارتکاب این جنایت هولناک شده اظهار نظر شود.

خرافات خطرساز برای حیوانات

دامپزشکان تایلندی در یک جراحی ۷ ساعته، ۹۱۵ سکه را از بدن یک لاک پشت بیرون کشیدند.

مردم تایلند، بر اساس یک سنت قدیمی، پرتاب سکه به سمت لاک پشتها را برای افزایش طول عمرشان مفید می دانند و به همین خاطر سکه‌های زیادی در مسیر این سخت پوستها قرار می‌دهند. یکی از دامپزشکان تیم جراحی که با دیدن این لاک پشت متوجه ناآرامی عجیب حیوان شده بود، گفت: مدتی بود این لاک پشت را زیر نظر داشتم، حیوان بخت برگشته ناآرام بود، وقتی وضعیتش را دقیق‌تر بررسی کردم متوجه شدم که این حیوان تعداد زیادی سکه خورده و همه این سکه‌ها در بدن او مانده و دفع نشده و به همین خاطر زنده ماندنش در خطر است. این دامپزشک ادامه داد: نمی‌دانم در عصر حاضر چرا هنوز هم مردم به خرافات پایبند هستند و در حال حاضر از شنیدن این حقیقت تلخ عصبانی‌ام و نمی‌توانم درک کنم، به همین خاطر هم تصمیم گرفتم در یک جراحی نفسگیر، برای نخستین بار روی یک لاک پشت سکه‌های باز مانده را بیرون بیاورم و خوشبختانه موفق شدم و ۹۱۵ سکه از شکمش بیرون آوردم.

در حال حاضر حال این حیوان رو به بهبودی است.

متوقف کردن لذت بردن از زندگی آسان است، ولی ارزش واقعی به آن دادن مشکل است ●امرسون

فروپاشی سلسله پهلوی

پایان بختیار

خلاصه شماره پیش را کمی مفصّل‌تر می‌نویسیم چون فاصله آن شماره تا این شماره زیاد بوده و یادآوری ضرری ندارد: درباره بختیار خواندید که قبل از انقلاب آزادانه در ایران زندگی می‌کرد و در کار بیزنس بود. شاه به او و امثالش اجازه فعالیت اقتصادی می‌داد تا جلو دهان فعالان حقوق بشر را بگیرد و بگوید من به سیاسی‌های مخالف آزادی داده‌ام! اما حقیقت این بود که از جبهه ملی خوشش نمی‌آمد چون سران جبهه ملی با شاه هیچ موافقتی نداشتند و سلسله پهلوی را غیرقانونی می‌دانستند. غیر از بختیار و یکی دو نفر دیگر که از اعضای جبهه ملی بودند، بقیه اعضا با حکومت اسلامی موافقت داشتند. بختیار بین سیاسی‌ها به طرفدار انگلیس شهرت داشت بنابراین مخالفان سیاسی زیادی داشت حتی مردم هم از او حمایت نکردند. از رفتن شاه و فرح هم مطالبی خواندید. بختیار دوست داشت به مردم بفهماند که او باعث شده شاه از ایران برود و نوک زبانش بود که شاه را از سلطنت معزول کند اما از ارتش واهمه داشت. او حتی در روزهای مذهبی برای مردم از مذهب و از شریعتی حرف می‌زد تا مردم را فریب دهد[خود بختیار مذهبی نبود]. او ساواک را منحل کرد و وعده داد زندانی‌های سیاسی را آزاد خواهد کرد... از حمله مردم به هتل و زندان اوین هم خاطراتی خواندید.

داستان ملاقات شاپور و رهبر انقلاب

بختیار کاملاً می‌دانست که امام(ره) بزرگترین مخالف اوست و تا ایشان رضایت ندهند، مردم از او حمایت نخواهند کرد. او به بد مخمصه‌ای دچار شده بود و هر کار می‌کرد تا مردم موافقش شوند، فایده نداشت. حتی سعی کرد مردم را از حکومت روحانیت بترساند و بارها در مصاحبه‌ها و سخنرانی‌هایش اعلام کرد که حکومت آخوندها بارها از حکومت ژنرالها و استبداد بدتر است و اگر روی کار بیاید، دیکتاتوری عظیمی مردم ایران را گرفتار خواهد کرد!

او در مصاحبه‌ای با روزنامه لومتن گفت:

"جمهوری اسلامی یک مجهول مطلق است. اگر کسی برای فهمیدن این موضوع به متون گذشته مراجعه کند، پشتش به لرزه درمی‌آید. او[امام] نه تعدّد گروههای سیاسی را می‌پذیرد نه دموکراسی را. می‌خواهد روحانیت الهی را اجرا کند و معتقد است همه چیز از مذهب شروع می‌شود و در مذهب تمام می‌شود."

پس از حرفهایی که علیه استقرار دولت اسلامی با مردم زد و درباره خطرات چنین حکومتی به مردم هشدار داد و نتیجه‌ای نگرفت، اعلام کرد برای حفظ منافع کشور و جلوگیری از سقوط جنبش مردم و به انحراف کشانده شدن آن توسط روحانیت، تصمیم گرفته با آیت‌الله خمینی ملاقات کند و با ایشان دو به دو گفت‌وگو و مشکلات کشور را مطرح کند. او معتقد بود مردم فقط به دلایل مذهبی نیست که قیام کرده‌اند زیرا مشکلات اقتصادی، سیاسی، نبودن آزادی فردی و عواملی از این قبیل در قیام مردم مؤثر هستند. هدفش از پیشنهاد ملاقات راضی کردن امام بود که به مردم فرمان بدهد دیگر آرام بگیرند و به خانه بروند تا دوران بازسازی شروع شود و حتی اعلام کرد: "این ملاقات صرفاً از جانب دو شخص به‌عنوان شاپور بختیار و روح‌ا... خمینی است و من هیچ تعهدی مبنی بر پذیرش استعفا یا پذیرش خمینی به‌عنوان رهبر ملت ایران نمی‌دهم". منظورش خیلی صریح بود و سنگهایش را واکند و گفت خودم از نخست‌وزیری استعفا نمی‌دهم، آیت‌الله خمینی را هم به رهبری قبول ندارم.

اینجا این قضیه کمی رنگ طنز می‌گیرد: بختیار امام را به رهبری ملت قبول نداشت ولی از ایشان می‌خواست به مردم فرمان بدهد به خانه بروند! می‌بینید که صغری کبرای این استدلال چوبین است و لنگ می‌زند. بختیار در شرایطی نبود که بخواهد برای رهبر انقلاب شرط و شروط بگذارد. او را شاه سر کار آورده بود. کدام شاه؟ همان شاهی که مردم به فرار وادارش کرده بودند. آن روزها حرف، حرف مردم بود و مردم هم از بین سیاسی‌های آن روز، امام را به رهبری انتخاب کرده بودند. این دیگر بحث و گفت‌وگو نداشت چون قبل از مذاکره، نتیجه مذاکره معلوم بود: بختیار برود، دولت موقت انقلاب جانشین شود، بعد همه‌پرسی شود تا معلوم شود مردم جمهوری اسلامی می‌خواهند یا چه می‌خواهند. جواب این همه‌پرسی هم از قبل معلوم بود چون مردمی که از صبح تا شب در خیابانها بودند و شعار "**استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی**" می‌دادند، اکثریت مردم بودند و رأی آنها کاملاً مشخص بود.

بختیار پیشنهادش را داد و منتظر جواب امام شد. شهید بهشتی، شهید مطهری و مرحوم مهدی بازرگان با این ملاقات مخالفتی نداشتند حتی امام(ره) هم اظهار مخالفت نکرد چون سکان رهبری در دست امام بود و کسی شک نداشت که به پیروزی نهایی خواهد رسید. بختیار معتقد بود اگر آن گفت‌وگو برگزار شود، می‌تواند امام(ره) را قانع کند که به شهر قم بسازد و خودش و روحانی‌های دیگر به قم بروند. او می‌خواست رهبر انقلاب را از ارتش هم بترساند و هشدار بدهد که اگر مردم به خانه برنگردند، تضمینی نیست و ارتش تهران را بمباران هوایی و زمینی خواهد کرد.

قرار بود این ملاقات انجام شود ولی بنی‌صدر، سنجابی و داریوش فروهر کوششهایی کردند و امام(ره) اجازه ملاقات نداد. بختیار هم دیگر پیگیر نشد. در سندی با عنوان **سی و هفت روز پس از سی و هفت سال**، نوشته شده که بنی‌صدر به یک روزنامه فرانسوی گفت: "اگر نفس بختیار به [امام] خمینی می‌رسید، امکان داشت که آقا خیلی از این شدتی که داشت کاسته بشود و جا بزند و نفع ما در این نبود. انقلاب اسلامی بایستی می‌شد و لازم بود که این ملاقات را به هم بزنیم." (راست و دروغش با خود بنی‌صدر) وقتی که بختیار از مذاکره مأیوس شد، تضادش را آشکارتر کرد و در سخنرانی‌ها و بیانیه‌هایش از تهدید حرف زد و امام(ره) هم بارها اعلام کرد که دولت بختیار غیرقانونی است. همان روزها حرف جدیدی پیش آمد: **امام می‌خواهد به ایران برگردد!...** بختیار قبلاً گفته بود آیتا... خمینی آزاد است که در ایران باشد یا در هرجا که خودش می‌خواهد. می‌تواند به ایران برگردد و به کار اصلی خودش که مذهب است بپردازد و در سیاست دخالت نکند و حالا که حرف بازگشت امام شعار مردم


بختیار در حال معرفی کردن کابینه خود به شاه

شده بود، بختیار کارشکنی‌هایی می‌کرد و فرودگاه را می‌بست تا اینکه مردم شعاری آتشین دادند: **"وای به حالت بختیار / اگه امام فردا نیاد!"** و فردایش که دوازده بهمن بود، امام پس از سیزده سال تبعید به وطنش برگشت.

شما هم شنیده‌اید یا دیده‌اید که خبرنگاری در هواپیما از امام پرسید حالا که بعد از سیزده سال به ایران برمی‌گردید، چه احساسی دارید؟ امام با لبخند گفت: "هیچ!"... درک کردن این جواب برای خیلی‌ها سخت بود و می‌گفتند چطور هیچ احساسی ندارد؟ به گمان من جوابش می‌تواند این باشد که آن خبرنگار نتوانست سؤالش را خوب مطرح کند. در آن وضعیت حساس و پر آشوب و خیلی سرنوشت‌ساز، خیلی کلیشه‌ای است که بپرسند چه احساسی داری. از طرفی امام معمار انقلاب بود. از خیلی سال پیش برنامه‌ریزی کرده بود تا به دوازده بهمن برسد و با افتخار و سربلندی به ایران بیاید و همه برای خودش و کاری که کرده بود، صلوات بفرستند. او می‌دانست در آن راه پیروز است و کسی که از آخر کار خبر دارد، هنگام دیدن نتیجه هیجان‌زده نمی‌شود آنهم آدمی مثل امام که از بلندقدهای تاریخش بود، تفکرات عرفانی هم داشت و به دریایی از ظرفیت تبدیل شده بود. تمام کار جهان برایش هیچ است و اصلش وصال دل است و باقی‌اش زحمت آب و گِل...

امام پس از ورودش به تهران، به بهشت زهرا رفت و از شهدا و خانواده‌هایشان تجلیل و اعلام کرد که توی دهان دولت بختیار می‌زند و خودش دولت تعیین خواهد کرد. سه روز بعد یعنی در پانزدهم بهمن ۵۷ با استناد به حق شرعی و قانونی خود، دولتی اپوزیسیون به نخست‌وزیری مهندس مهدی بازرگان تشکیل داد و اعلام کرد هر دولت منصوب به شاه غیرقانونی است و پیروی از بختیار مثل پیروی از ارباب اوست. اپوزیسیون در سیاست به معنی مخالفت با نظام است و پیروانش در فکر براندازی هستند.

حالا بختیار و بازرگان رقیب شده بودند و هر کدام سعی می‌کردند حقانیت خود را ثابت کنند. بازرگان مشروعیت خود را با این دلیل ثابت می‌کرد که انتصابش به این مقام به فرمان رهبر انقلاب است. خودش در این باره گفت: "مگر قانون اساسی زاییده انقلاب مشروطیت و معرّف اراده ملت نیست؟ ملت آمده به شاه گفته است که آقا آنچه که ادعا می‌کنی، موهبتی است الهی که از مردم، از ناحیه ملت به شاه واگذار می‌شود. خوب ما این موهبت را و این واگذاری را پس گرفتیم." منظورش این بود که ما قبول داریم که شاه می‌گوید سلطنت موهبتی الهی است که از طرف ملت به شاه تفویض شده. حالا همین ملت دارد می‌گوید آن موهبت را پس گرفتیم و می‌خواهیم حکومت را عوض کنیم. از آن طرف هم بختیار مشروعیت خود را فقط از طرف شاه یا رای اعتماد نمایندگان مجلس شورا و سنا نمی‌دانست و

وقتی که بختیار از مذاکره مأیوس شد، تضادش را آشکارتر کرد و در سخنرانی‌ها و بیانیه‌هایش از تهدید حرف زد و امام(ره) هم بارها اعلام کرد که دولت بختیار غیرقانونی است



مهندس بازرگان هنگامی که امام(ره) او را به نخست‌وزیری دولت موقت تعیین کرد

می‌گفت پشتوانه مشروعیت من قانون اساسی است. خودش در سخنرانی‌اش اینطور گفت:

"افرادی را می‌شناسم که تا دیروز طرفدار جدی قانون اساسی بودند و امروز آن را منسوخ می‌دانند. غافل از اینکه قانون گناهی نکرده بلکه مجریان آن گناهکار بوده‌اند. قانون اساسی شما و مرا به اینجا آورده و به آن گرانی تمام شد و برایش مجاهدتها شد، حالا باطل شده؟ چه کسی باطل کرده؟ چرا مصدق و بقیه نخست وزیر شدند و فرمان آنها صحیح بود ولی فرمان من غلط است؟"

امام از بختیار خواست استعفا بدهد. جواب بختیار یک نه قاطع بود. او می‌گفت هر تغییری در ایران باید در چارچوب قانون باشد یعنی مجلس به او رأی عدم اعتماد بدهد بعد با رفراندوم تعیین کنند که او نخست وزیر باشد یا نباشد. بختیار حالا دیگر امیدش به ارتش بود ولی به دلیل شانزده ماه درگیری خیابانی، شش ماه راهپیمایی‌های مردمی، و پنج ماه اعتصاب، روحیه ارتش خیلی ضعیف شده بود. برخی از سران ارتش هم از ایران گریخته بودند و ارتش را بیشتر ناتوان و بی‌انگیزه کرده بود. برخی از مورخان معتقدند آمریکا و انگلیس صلاح را در این می‌دانستند که بختیار از ایران برود و می‌گویند وقتی که در ۱۵ دی ۵۷ جیمی کارتر به ژنرال هایزر مأموریت داد مخفیانه به ایران بیاید، او به سران ارتش ایران هشدار داد که اگر بخواهند با کشتار مردم جلو انقلاب مردم را بگیرند، آمریکا دیگر توانش را ندارد که به ارتش ایران کمکی کند به همین دلیل آنها هم چکمه‌های خود را در آوردند و دمپایی خرگوشی پوشیدند و جلو شومینه لم دادند. شاید این موضوع واقعیت داشته باشد اما از مهمترین علل تسلیم شدن ارتش در ۲۲ بهمن نبود و یکی از دلایل مهمش همان بود که گفتم: از این جنگیدن با مردم خسته شده بودند. از طرفی سربازها عقاید مذهبی داشتند و برایشان سخت بود با یک سیّد اولاد پیغمبر بجنگند و یاد حسین و یزید و شمر و کربلا می‌افتادند. فرماندهی هم که ببیند سربازش میل ندارد بجنگند، دمپایی خرگوشی می‌خرد.

ساعت دو بعد از ظهر ۲۲ بهمن رئیس کل ستاد ارتش اعلام کرد که در اختلافات بختیار و بازرگان دخالت نمی‌کند و بیطرف است. یک دلیل دیگر که ارتش را به تسلیم وادار کرد، هیجان بیش از حد مردم بود که بی‌واهمه از مرگ، به پادگانها و کلانتری‌ها حمله می‌کردند. من خودم چند جا دیدم که تقریباً ارتشی‌ها جرأت مقابله نداشتند. سربازها لباس عوض می‌کردند و از پادگانها بیرون می‌زدند. رادیو هم تسخیر شده بود و فرماندهان ارتش چاره دیگری نداشتند و باید تسلیم می‌شدند و شدند و تسلیم را با این کلمات به زبان آوردند که ما در کار بختیار و بازرگان دخالت نمی‌کنیم. و این یعنی بختیار تنها مانده بود و قدرتی نداشت. او صدای شادی مردم را می‌شنید که سمت نخست وزیری می‌آمدند ناچار با هلی کوپتر به مخفیگاهش رفت تا ببیند باید چه کند. بختیار مایل نبود از ایران فرار کند چون هنوز خودش را نخست وزیر قانونی می‌دانست و امیدوار بود بتواند جایگاهش را حفظ کند. او اعلام کرد که فرماندهان ارتش خائن و ترسو هستند و اگر دو هفته دیگر با او همکاری می‌کردند، اوضاع را آرام می‌کرد و قدرت را به چنگ می‌آورد!

بختیار که سی و هفت سال از سیاست دور بود، سی و هفت روز حکومت کرد و روز ۲۲ بهمن ۵۷ دورانش به سر رسید. او مدتی مخفی بود و منتظر فرصت بود ولی دخترش ویویون بختیار او را قانع کرد از ایران برود. اما چطور؟ اول به این فکر افتادند که به عراق برود و از آنجا راهی کشوری اروپایی شود اما این کار قابل اطمینان نبود و دریادار مدنی معتقد بود به دولت عراق اعتمادی نیست. خروج او به کمک آدم‌برها(قاچاقچیان آدم) هم منطقی نبود. مرزهای شمالی هم برای او خطرناک بود و احتمال گیرافتادنش می‌رفت. تصمیم گرفتند از فرودگاه مهرآباد با هواپیما به ترکیه برود. دولت ترکیه حامی بختیار بود. دکتر اعتبار که از دوستان بختیار بود، تصمیم گرفت از دولت انگلیس برای او ویزا بگیرد ولی انگلیس جواب رد داد. دکتر اعتبار به سازمان جاسوسی موساد(اسرائیل) متوسل شد و آنها که هنوز در ایران عواملی داشتند، برای بختیار پاسپورت فرانسوی تهیه کردند.

همان روزها روزنامه اطلاعات رباعی معروف هادی خرسندی را چاپ کرد که من حالا فقط مصرع آخرش را به یاد دارم: **"بختیار از مرز بازرگان گریخت"** و با کنایه گفته بود مهندس بازرگان بود که بختیار را نجات داد و او را از کشور خارج کرد. خیلی‌ها این داستان را باور کردند اما درست نبود و بعدها معلوم شد کسی به اسم دواد الیانس که از جاسوسان موساد بود، به بختیار کمک کرد تا از ایران برود.

ادامه دارد



دربست تا آرایشگاه عروس

صبح دل‌انگیزی بود. ساعت را کوک کرده بودم ولی خودم زودتر از ساعت بیدار شدم. مهمترین روز زندگی‌ام بود. باید به حمام می‌رفتم بعد با مادرم و خواهرهایم به آرایشگاه. این آرایشگاه با تمام آرایشگاههای قبلی فرق داشت چون این بار با خودم لباس عروس هم می‌بردم. آرایشگاه عروس، آرزوی خیلی از دخترهاست و من در ۲۳ سالگی به آن رسیده بودم، البته با کلی فراز و نشیب. خدا را شکر می‌کردم که بالاخره من هم خواستگاری خوب نصیبم شد و عروس می‌شوم و شوهری عزیز خواهم داشت. اسمش غدیر است. شما که نمی‌دانید تا بتوانم غدیر را پیدا کنم، با چه پسرهایی که دوست نشدم. حالا وضع فرق می‌کرد چون غدیر مورد ازدواج بود و برای روز عقد کنان ثانیه شماری می‌کرد. او با من صادق بود، من هم تمام گذشته‌ام را بی کم و کاست برایش تعریف کرده بودم.

ساعت زنگ زد. خاموشش کردم و گفتم خودم بیدارم. کمی غلت زدم. با صدای مادرم از بستر بیرون آمدم:

"زمرّد؟ بیداری مادرجون؟ پاشو دخترم که کلی کار داریم!"

آنها زودتر از من بیدار بودند و هر کس به کاری مشغول بود. مرا که دیدند، عروس خانم عروس خانم گفتند و کِل کشیدند. لباس عروس را در جعبه مخصوصی گذاشته بودند. رویش را هم گلباران کرده بودند. دو جعبه هم شیرینی بود که برای آرایشگرها آماده کرده بودند. خانه خیلی شلوغ و درهم ریخته بود. قرار بود وقتی که به آرایشگاه رفتیم، کارگر بیاید و خانه را تمیز و مرتب کند.

مادرم گفت: زودتر برو حموم.

گفتم گشنمه. اول صبونه می‌خورم... خواهر بزرگم گفت پس من میرم حموم.

صبحانه خوردن و گپ زدن با خواهرها و جواب دادن به تلفنهای تبریک دوستانم مرا از کارهایم عقب انداخت. به مادرم گفتم آنها به آرایشگاه بروند، خودم هم کارهایم را زودتر انجام می‌دهم و با آژانس به آرایشگاه می‌روم.

نیم ساعت بعد از رفتن آنها کارگر برای نظافت آمد. شماره آژانس را به او دادم و گفتم به آژانس زنگ بزند. زنگ زد و به من گفت: "خانم، آژانسیه گفت ماشین ندارن. برم برات دربست بگیرم؟ چقدر باهاش طی کنم؟".

گفتم زود برو دربست بگیر. نمی‌خواد طی کنی. فقط بجنب. منم الان حاضر میشم. گفت چشم و رفت. کمی بعد آیفون زد که دربست دم دره. گفتم بیاید بالا. خانه را به او سپردم و رفتم.

وقتی ماشین راه افتاد، یکهو متوجه شدم حمید راننده آن ماشین است. انگار مرا نشناخته بود چون عینک دودی بزرگی زده بودم. به بهانه ور رفتن با گوشی، سرم را پایین انداختم تا نشناسد. حمید را یک سال و نیم پیش در یک دورهمی دیدم و خوشم آمد ولی مدتها بود که یاد گرفته بودم دختر نباید پا پیش بگذارد تا جذابتر شود. با ترفند "توجه کردن و توجه نکردن" کاری کردم که حمید تاب نیاورد و پا پیش گذاشت. من هم چند روز ناز کردم تا به او اجازه دادم شبها با هم چت کنیم. سه روز بعدش هم به او افتخار دادم و با هم بیرون رفتیم. از همان اولش خودش را خیلی واله و شیدا نشان داد. من یاد گرفته بودم که روی هیجانهایی که پسرها در اول آشنایی ابراز می‌کنند، حساب باز نکنم ولی حمید آنقدر مهربان و عاشق بود که تحت تأثیر قرار گرفتم و حس خوش آمدنم از او به عشقی رمانتیک و سوزان تبدیل شد حمید شده بود همه کس من. صبح به امید او بیدار می‌شدم، شب هم به این امید خوابم می‌برد که فردا او را می‌بینم. در آن میان، درس را هم آب برد و آن ترم نمره‌هایم سر مرز رفتند. آیا اهمیتی داشت؟ قرار بود صادق باشم و هستم. اگر به دانشگاه رفته بودم، به این خیال بود که با دنیای خارج از خانه رفت و آمد داشته باشم و با پسری که قصدش ازدواج است آشنا شوم و شوهر کنم. پسرهای زیادی آمدند و رفتند ولی بعد از دو سه ماه می‌فهمیدم وعده ازدواج آنها به این دلیل بوده که راحت‌تر بتوانند دلم را رام کنند و کمی که می‌گذشت، وارد فاز دیگری می‌شدند.

اما حمید خیلی جنتلمن بود و هرگز هیچ تمنایی نداشت. می‌گفت: "خیلی اشتیاق دارم ولی روی دلم پا میذارم و منتظر می‌مونم تا خودت رابطه رو شروع کنی." شاید به دلیل همین رفتارش بود که در من هم اشتیاق شعله می‌کشید ولی کاملاً خوددار بودم و یادم نمی‌رفت که محبت پسرها پس از وصال سرد می‌شود. این حرف عقل بود و همیشه جلوتر از احساسم حرکت می‌کرد ولی روزی حس کردم پای عقلم لنگ شده و از اسب سرکش احساسم عقب افتاده است و من دیگر کسی را نداشتم که بگوید خوددار باش.

عصرِ سومین ماه آشنایی ما بود. تصمیم گرفتم حمید را سورپرایز کنم. او خانه‌ای نُقلی و زیبا داشت که عکسهایش را دیده بودم. تا آن روز نه حمید مرا به آنجا دعوت کرده بود نه خودم پیشنهادی داده بودم. آن روز تصمیم گرفتم بی خبر به خانه حمید بروم. در تصمیمم هیچ تردیدی نداشتم. با قدمهایی استوار و مطمئن وارد راه‌پله ساختمانش شدم. می‌دانستم طبقه سوم است. در پاگرد طبقه دوم صدای پایی شنیدم که از بالا می‌آمد. خیلی هم شتاب داشت. هق‌هق هم می‌کرد. وقتی به هم رسیدیم، دیدم شکوه است. هم‌دانشکده‌ای بودیم. گفتم شیرین؟ چرا گریه می‌کنی؟ خودش را در بغلم انداخت وهای‌های کرد. گفتم خب بگو چی شده؟ گفت: "هیچی... دل خوش‌باورم تیکه تیکه شد. حمید بی‌وجدان هزار و یک وعده بهم داد و من رو اسیر خودش کرد. بعد از پنج ماه حالا میگه ازم سیر شده..."

حرفهایش نیمه تمام ماند چون حمید مثل میرغضب از پله‌ها پایین آمد و به شکوه سیلی زد و او را از ساختمان بیرون کرد. من مات و مبهوت توی راه‌پله مانده بودم. بعد حمید آمد و گفت: "نمی‌دونم چرا بعضی از دخترا مثل کنه به آدم می‌چسبن. تا بهشون یه خورده محبت معمولی می‌کنی، توهّم برشون میداره و میرن تو فاز عشق و عروسی و بچه‌داری... تو از کجا پیدات شد؟ پاشو بریم بالا." بلند شدم اما سمت پایین رفتم. دنبالم آمد و توضیح داد که شکوه خودش را به زور به او آویزان کرده و هرچه می‌خواهد به او حالی کند که توهّم برش داشته، به گوشش نمی‌رود. به حمید گفتم فعلاً هیچ توضیحی ندهد چون باید تنها باشم و فکر کنم.

تصمیم گرفتم با شکوه حرف بزنم. ملاقات سختی بود و فهمیدم حمید از آن دختربازهای حرفه‌ای است و حتی در دادگاه پرونده اغفال دارد. شنیده‌اید که می‌گویند آسمان به سرش آوار شد؟ شنیده‌اید که می‌گویند کمرش زیر بار غصه خم شد؟ به خاکستر سرد نشست، بدبخت شد، و... من مصداق این حرفها شدم و دنیا پیش چشمم سیاه شد. به هیچ وجه حاضر نبودم حمید را ببینم یا صدایش را بشنوم. روزی صد بار از او میسکال و پیام داشتم. من هیچ جوابی نمی‌دادم اما پیامهایش را می‌خواندم که در یکی از آنها اعتراف کرده بود از خیلی وقت پیش کارش اغفال دخترها بوده تا اینکه با من آشنا شده و معنی واقعی عشق را فهمیده و به راه راست هدایت شده. شکوه آخرین دختری بود که او را فریب داد ولی از وقتی که من وارد زندگی‌اش شده‌ام، کم کم او را کنار گذاشته و با خدا پیمان بسته که بعد از زمرد سمت هیچ دختری نرود.

من به این پیامها اهمیت نمی‌دادم و کوشش می‌کردم فکر حمید را از سرم بیرون کنم ولی موفق نمی‌شدم. هر وقت از خانه بیرون می‌آمدم، حمید با فاصله دنبالم می‌آمد. در دانشکده با فاصله می‌ایستاد و نگاهم می‌کرد و آنقدر این کارش را ادامه داد تا رام شدم و به دو دلیل به او فرصتی دیگر دادم. یکی اینکه در یکی از پیامهایش نوشته بود "اگه قصدم فریب دادنت بود، توی این مدت خودت باید می‌فهمیدی. اگه قصد بدی داشتم، چرا هیچوقت ازت هیچ خواهشی نکردم و وارد فاز رابطه نشدم؟" دیدم حرفش منطقی است و اگر مرا هم مثل دخترهای دیگر می‌دید، قصدش را نشان می‌داد. دلیل دوم این بود که در پیامی نوشته بود: "من آدم گناهکاری هستم و دل دخترهای زیادی رو شکستم. خدا خواست و تو وارد زندگیم شدی و اصلاح شدم. اگه منو ترک کنی، مطمئنم که از قبل بدتر میشم." و من با خودم فکر کردم حالا که خدا مرا سر راه حمید قرار داده تا اصلاح شود، چرا مخالفت کنم و با این فلسفه بار دیگر با حمید کانکت شدم.

بااینکه خیلی دوستش داشتم، عقلم کار می‌کرد و به خودم قول داده بودم اگر پایش را فقط سر سوزنی کج بگذارد، برای ابد فراموشش خواهم کرد. مراقب رفت و آمدها و صفحه‌های مجازی او بودم. دو ماه گذشت و هیچ خللی در کارهایش ندیدم. اعتماد سابقم به او برگشت و احساس امنیت کردم و پروژه مچ‌گیری را کنار گذاشتم. خود حمید هم فهمید و خیلی خوشحال شد و گفت جشن بگیریم و این تاریخ را در زندگی خودمان نقطه عطف بدانیم. به رستورانی رفتیم که در فرحزاد بود. جای دنج و کوچکی بود. حس کردم صاحب آنجا و حمید دوست هستند چون وقتی برای ما چای آورد، نگاه معنی داری به حمید کرد. از حمید پرسیدم او را می‌شناسد؟ گفت نه! چطور مگه؟ گفتم هیچی همین‌جوری پرسیدم و مشکوک شدم و وسواس گرفتم که شاید خودش و صاحب رستوران قصد بدی دارند. عمداً پایم را به چای زدم و آن را ریختم. حمید گفت برم یکی دیگه برات بیارم. گفتم برو و برای خودت بیار چون من چایی تو رو می‌خورم. با مکث گفت باشه و رفت. زیرچشمی نگاه کردم و دیدم با صاحب کافه مثل آشناها حرف می‌زند. شکّم یقین شد و بلند شدم بروم. حمید جلوم را گرفت که کجا و چی شده؟ گفتم باید برم. دیدم یک خانم آقا وارد شدند. صاحب کافه به آنها گفت تعطیل است و آنها را بیرون فرستاد. حمید را هل دادم و سمت در دویدم. صاحب کافه خواست در را ببندد. داد کشیدم و کمک خواستم. ترسید و در را باز کرد و فرار کردم و دیگر تا آن روز که به آرایشگاه می‌رفتم، حمید را ندیدم.

به آرایشگاه رسیدیم و گفتم پیاده میشم. گفت زمرّد خانم هنوز نرسیدیم. گفتم آقا نگه‌دار! گفت چرا غریبی می‌کنی؟ منم حمیدِ عزیزت! گفتم آقا حمید لطفا نگه‌دار از آرایشگاه دور شدیم. گفت: "مبارکا باشه! داری عروس میشی؟ بذار قبل از عروسی یه خورده با هم بگردیم و درددل کنیم." گفتم اگه نگه نداری، در رو باز می‌کنم و می‌پرم پایین. از داشبورد چاقو در آورد و گفت: "درها رو قفل کردم. یه چاقو هم دارم که تشنه خط انداختن روی صورت خوشگلته." گفتم چرا اذیت می‌کنی؟ مامانم اینا تو آرایشگاه منتظرن. گفت: "اگه دختر خوبی باشی، صحیح و سالم جلو آرایشگاه پیاده‌ت می‌کنم. نگران نباش. زیاد دور نمیشیم. دو خیابون بالاتر میریم خونه فرامرز. همون که صاحب کافه بود. یادت که میاد؟ نه من تو رو فراموش کردم نه فرامرز. من از همه چی تو خبر دارم حتی می‌دونم اسم شوهر آینده‌ت غدیره که از اون خرپولهاس. می‌دونستم امروز میری آرایشگاه."

گفتم: "اگه قصد داری با تهدید منو تلکه کنی، به کاهدون زدی چون من همه ماجراهام رو واسه غدیر تعریف کردم. پس بزن کنار پیاده شم." گفت: "من دنبال حق‌السکوت نیستم. دنبال حق خودم هستم. تو اولین دختری هستی که تونستی از چنگم فرار کنی. اون روز تو کافه اگه چای رو نریخته بودی، من و فرامرز به هدفمون می‌رسیدیم. تو حق منی و من ول کن نیستم. عمداً هم فرامرز رو وارد این داستان کردم تا یه خورده تحقیر بشی."

هرچه از جوانمردی و بازی نکردن با سرنوشتم و دار مکافات بودن دنیا به او گفتم، جوابش فقط پوزخند بود. التماسش کردم که هر کینه‌ای از من دارد، بگذارد برای بعد از عروسی ولی عجز و لابه‌های من اثر نداشت. چاقو را نشانم می‌داد و تهدید می‌کرد ساکت شوم. "انرژی حروم نکن. دختر خوبی باش تا زودتر ولت کنم." تصمیم گرفتم آرامش داشته باشم و صبر کنم وقتی که به مقصد رسید و در ماشین را باز کرد، فرار کنم.

حمید صدای موزیک را کم کرد و شماره‌ای گرفت و به رفیقش گفت: "فرامرز جان آماده باش که پری دریایی رو انداختم توی تور و دارم میارمش. در پارکینگ رو باز کن که رسیدیم."

ای وای بر من! نقشه‌ام به باد رفت. حمید به کوچه‌ای پیچید و فرامرز را دیدم. حمید ماشین را داخل برد و وارد پارکینگ بزرگ و نیمه تاریکی شدیم. بعد فرامرز هم آمد و حمید در را باز کرد. راه فرار نداشتم. گیرم هم داد می‌کشیدم، صدایم در آن پارکینگ بزرگ گم می‌شد. حمید گفت: "پیاده شو و هیاهو نکن چون مجبور میشیم بزنیمت." گفتم تو رو به قرآن قسمت میدم منو بی آبرو نکن. گفت: "خفه!" به فرامرز متوسل شدم و گفتم منم جای خواهرت. تو رو خدا کمکم کن برم. فرامرز مچ دستم را گرفت و کشید و گفت: "من خواهر ندارم!" مقاومت کردم که پیاده نشوم. دو نفری دستم را کشیدند و مرا کف پارکینگ انداختند. کیفم هم بیرون افتاد و درش باز شد و وسایلش ریخت. چهار دست و پا سراغ کیفم رفتم. حمید به فرامرز گفت: "می‌بینی چقدر کِنِسه؟ حیثیت و جونش در خطره ولی به فکر چیزمیزای کیفشه!" یک اسپری معطر داشتم. آن را برداشتم و تا حمید آمد طرفم، پاشیدم توی چشمش. داد کشید چشمم کور شد. لعنتی این چی بود پاشیدی؟ از غفلت فرامرز هم استفاده کردم و تو صورت او هم پاشیدم و سمت پله‌ها دویدم و فریاد کمک کشیدم. حمید داشت دنبالم می‌دوید. من هم با تمام قدرتم می‌دویدم و کمک می‌خواستم. دست حمید از پشت یقه‌ام را گرفت. برگشتم باز به او اسپری بزنم. زیر دستم زد و اسپری را انداخت. دیگر ناامید شدم و با آخرین قدرتم خدا را صدا کردم و از او کمک خواستم. یکهو درِ یکی از واحدها باز شد و انگار غریقی بودم که به او اکسیژن رساندند.

حمید را گرفتند. فرامرز از در پارکینگ فرار کرد. به من آب‌قند دادند. حالم که کمی جا آمد، به غدیر تلفن کردم و با گریه و بغضی غلیظ به او گفتم به دادم برسد، به مادرم هم خبر بدهد برایم مشکلی پیش آمده. پرسید چی شده؟ گریه امان نمی‌داد تعریف کنم. گوشی را به یکی از ساکنان ساختمان دادم و گفتم به نامزدم توضیح بده.

تا غدیر بیاید، پلیسها آمدند و حمید را با دستبند بردند. حال من هم بهتر شد ولی همین که غدیر را دیدم، دوباره گریه‌ام گرفت. غدیر دلداری‌ام داد و گفت اگر برای آرایشگاه آمادگی نداری، می‌توانیم تاریخ عروسی را به روزی دیگر بیندازیم. مخالفت کردم و گفتم مرا به آرایشگاه ببرد.

روز بعد از عروسی از کلانتری خبر دادند که فرامرز بازداشت شده. با غدیر به کلانتری رفتیم. مادرهای فرامرز و حمید هم آنجا بودند. به دست و پایم افتادند که رضایت بدهم، گفتم هرگز رضایت نمی‌دهم چون حمید و غدیر ننگ جامعه هستند و باید ادب شوند تا خودشان و مجرمهای دیگر خیال نکنند اگر خلافی کردند و زوری گفتند یا اسیدی پاشیدند، می‌توانند رضایت بگیرند و بار دیگر خلاف کنند.

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

در مدح حضرت مولی الموحدین(ع)

ازلی مرد

ای ازلی مرد برای ابد
بی تو زمین، سرد برای ابد
نام قدیمت ز لب حادثه
نعره برآورد برای ابد
پلک تو شد باز و به روی دلم
پنجره گسترد برای ابد
هر گُل سرخی که جدا از تو رُست
زرد شود زرد، برای ابد
غیر دلت لشکر اندوه را
کیست هماورد برای ابد
یار تو عیّار ز روز ازل
خصم تو نامرد، برای ابد
چشم تو در عین تحیّر شکفت
آینه پرورد برای ابد
دست تو از روز ازل زد رقم
بهر دلم درد، برای ابد
مست شد از بادهٔ روشنگرت
این دل شبگرد برای ابد
صبح ازل مهر تو در من گرفت
شعله ورم کرد برای ابد

سیدحسن حسینی

نمودار عجیب

عمر گذشته‌ام را
با قد تو اندازه بگیرم اگر
نمودار عجیبی‌ست
من به اندازهٔ موهای دراز تو
پیرم
تو به اندازه عمر رفته‌ام
قد کشیده‌ای

الناز وحدتی

نمونه شعر نو

در مدح مولا امیرالمومنین امام علی (ع)

صبح انعکاس لبخند توست

زمین اگر برابر کهکشان تکرار شود
حجم حقیری‌ست
که گنجایش بلندای تو را نخواهد داشت
قلمرو نگاه تو دورتر از پیداست
و چشمان تو معبدی
که ابرها نماز باران را در آن سجده می کنند
این را فرشته‌ها حتی می‌دانند
که نیمی از تو هنوز
نامکشوف مانده است
از خلاء نامعلوم تری
دستهایی که با نیّت مکاشفه
در تو سفر کردند
حیران در شیب جمجمه ایستادند
تو آن اشاره‌ای که بر براق توفان نشسته‌ای
تو آن انعطافی
که پیشاپیش باران می‌روی
آن کس که تو را نسراید
بیمار است
زمین
بی تو تاول معلّق‌ست
بر سینهٔ آسمان
و خورشید اگرچه بزرگ است
هنوز کوچک است
اگر با جبین تو برابر شود
دنبالهٔ تو جنگل خورشید است
شاید فقط
خاک نامعلوم قیامت
ظرفیّت تو را دارد
زمین اگر چشم داشت
بزرگواری تو این سان غریب نمی‌ماند
هیچ جراتی جز قلب تو نسوخت
سپیدتر از سپیده
بر شقیقهٔ صبح ایستاده ای
و از جیب خویش
خورشید می‌پراکنی
ای معنویت نامحدود
زود است حتی در زمین
نام تو برده شود . . .

سلمان هراتی

به احترام فاضل ارجمند
علی صادق مقدسی و مهربانی هایش

مرد

و مرد مهربانی که دلش اندازهٔ دریاست
غزل می‌خواند و بی چشمهایش شعر بی‌معناست
غزل بی‌نام او اصلاً مقدّس نیست، می‌دانم
غزل یعنی: دلش در سطر سطر شعر من پیداست
بهار از چشمهایش می‌وزد، این اتفاقی نیست
نگاهش همچنان در باغها آیینهٔ گلهاست
علی وار از صداقت، حرفهای تازه‌ای دارد
علی وار از صداقت می‌نویسد، حرف او زیباست
خود خورشید یعنی: آنچه از لبخند او جاری‌ست
نگاهش چیست؟ ماه مهربانی در شب صحراست
"علی صادق" همان رازی ست که آیینه می‌داند
"علی صادق" همان امروزی‌ای که زایر فرداست
دلی از خود رها دارد، دلی از جنس شیدایی
برای گفتن از حال و هوایش، چشم او گویاست
محبّت چیست؟ آن چیزی که از دست و دلش ریزد
نجابت چیست؟ آن چیزی که از پیشانی‌اش پیداست
صدایش می‌رسد از پشت آواز فراوانش
به دنیای من و تو همچنان این مرد یک دنیاست

شعبان کرم دخت ـ بابلسر دی ۹۵

پدر

آن کس که مرا راحت جان بود، پدر بود
در هجمه گرگم چو شبان بود، پدر بود
آن کس که قد سرو دلارای عزیزش
در بار مصائب چو کمان بود، پدر بود
آن آینهٔ مهر و وفایی که به عالم
آماج دو صد تیر نهان بود، پدر بود
آن نرگس خوشبو که گلابش خجل آمد
از بار غمش چهره خزان بود، پدر بود
هر روز و شبی با دل آسوده غنودم
آن کس که شب و روز دوان بود، پدر بود
آن کس که دعایش گه لرزیدن محشر
در روز جزا خط امان بود، پدر بود
پوشیده لب خویش به لبخند عیانی
رنجش پس هر چهره نهان بود، پدر بود
در پای پدر هیچ بهشتی نشنیدم
آن کس که فزون‌تر ز جنان بود، پدر بود
آن کس که نگاهش همه پیغام زبان را
از فرط حیا شرم بیان بود، پدر بود
آن "واحد" آزرده که اشکش گه ماتم
دستش به دعا وقت اذان بود، پدر بود

دکتر ابراهیم واحد

فقط پرستوها می‌دانند

تو واقعیت داری
حتی اگر
تقویمها، پیش بینی‌ات نکرده باشند
یا خورشید
پس از این همه سال گردش به دور زمین
هنوز تو را نیافته باشد
مسیر عبور و مرورت را
فقط پرستوها می‌دانند
و جای انگشت اشاره‌ات
بر همه جا باقیست:
بر فرورفتگی لبخند روی گونهٔ کودکان
بر گوشه‌های تا خوردهٔ گل
بر شش ضلعی‌های چسبناک کندو...
دنیا تو را
برای روز مبادا
نگه داشته است

سعیده اصلاحی

گل بهار

چه داری ای گل بهار؟!
جز انتظار و انتظار
خانه بر باد چو سازی و روی
دگرت نیست به شاخه اعتبار

مریم میراحمدی

تغییر حال

چرخید و رقصید، تا آن دریچه باز شد
و آن نور بزرگ مهربان
سرانجام به ما رو کرد
یک قطره سبز،
از آن دریچهٔ سرانجام باز،
روی آن سطح خاکستری چکید
و پهن شد
و پهن‌تر
آنقدر که بنفشه‌های از سرما گریخته
سر برآوردند
و فرشته‌های کوچک مهربان
گره شاخه‌ها را گشودند
یک سماع، یک خورشید، یک بغل سبز
یک باغ درختِ گل به سر...
و این گونه بود که تو
احوال ما را گرداندی...

سارا عیش آبادی ــ نیشابور

احیا

دارم
عاشقانه‌های چشمانت را
مخابره می‌کنم
به جهان بی‌تکاپوی دلم
احیای دل مرده
جز این
راهی ندارد

یدا... قائم پناه

جوانه های ادبی

*** خانم نگین نوری ـ اسلامشهر**

آثــار متقدّمــان و متأخّــران را بــه دقت بخوانیــد و به ظرافتها و پیچیدگی‌هایی که در آنهاست توجه بفرمایید. فعلاً تراوشات قلم شما را نثر می‌توان نامید:

هر روز بیشتر عاشقت می‌شوم
دیوانه وار دوستت دارم را
فریاد می‌زنم
تو با آن لباس گل گلی
با آن چشمان خواستنی...

*** آقای نصرت ا... روشنی ـ گلپایگان**

از نثــر فاصله بگیریــد و از آهنگ و خیال بیشــتر در سروده‌هایتان استفاده کنید. به عــلاوه اینها باید حرف تازه‌ای برای گفتن داشته باشید:

آه از این همه سکوت
آه از این همه تنهایی
گاه در شام سبز یک بهار
گاه در غروب دل‌انگیز یک پاییز...

*** خانم فاطمه اسدیان ـ کرمانشاه**

یکی از وجوه افتراق شعر و نثر، موجز و فشرده بودن کلام در شعر است. این ایجاز در سروده شما دیده نمی‌شود:

من در میان این سرگردانی
به دنبال دیواری می‌گردم
که دردهایم را به آن تکیه دهم
و تمام بغضهایم را یک جا ببارم...

اگر دســتی بــه ســر و روی بعضی از ســروده‌هایتان بکشــید، می‌توانند جامه شعر را بر تن کنند.

*** آقای حسن سازگاری ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

وزن این بیت:
"مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلان" است:

بیا تا گل = مفاعیلن
برافشانی = مفاعیلن
م و می در سا = مفاعیلن
غر اندازیم = مفاعیلان
فلک را سقـ = مفاعیلن
ف بشکافی = مفاعیلن
م و طرحی نو = مفاعیلن
در اندازیم = مفاعیلان

گل سرخ

گل سرخ
حرف بزن
بگو بهار چگونه
شکوفا می‌شود؟
چگونه سبز می‌شود
بگو این پنجره‌ها
چگونه رو به بهار
باز می‌شود؟

نازنین شجاعی ـ کرج

دل بگسل از جهان، که جهان پایدار نیست
واثق مشو به او، که به عهد استوار نیست

•عطار

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

گاه‌گاهی سفری کن به حوالی دلت، شاید از جانب ما خاطره‌ای منتظر لمس نگاهت باشد!

خدول

روزهای اول بهاره، یادمون باشه، دل تکونی، از خونه تکونی مهمتره! دلتو بتکون از هرچی که تو سال گذشته یادش دلتو به درد آورد، از خاطره‌هایی که گریه‌هاش بیشتر از خنده‌هاش بود، از نفهمیدن اونهایی که همیشه فهمیدیشون، دلتو بتکون از کوتاهی‌های خودت، یه نفس عمیق بکش و سلام بده به اتفاقای خوب به خودت قول بده تو سال جدید بیشتر دوست داشته باشی، بیشتر بخندی و بیشتر خودتو تو آیینه نگاهی کنی و بگی: تو فوق‌العاده‌ای!

مجید کاظمی

عمر من غارت شد و غارتگر از من دور شد /من صبوری کردم و غارتگرم مغرور شد

حجت سهرابی

مهم نیست چه موجی در حال آمدن است، مهارت که داشته باشی، با بزرگترین موج‌ها هم تفریح می کنی

الهه احمدی

دیگر خیال با تو بودن را نمی‌بافم، کلاف دوری‌ات کلافه‌ام کرده، زبس که گره می‌خورد به خاطراتم، سخت...

آزاده لیلازاد

خدا مرهم تمام دردهاست و هرچه عمق خراشهای وجودت بیشتر باشد، خدا برای پر کردن آن بیشتر در وجودت جای می گیرد

بدون نام

سیب، دستهای تو بود، به زمین آمدنم جاذبه‌ای جز تو نداشت!

رضا پنبه کار

درود ای سنگ پاک و آسمانی /ز کیهان بر زمینیها نهانی /بمانی همچنان پاک و مقدس /نگیری رنگ و بوی این جهانی

قطره اشک

اصلاً به اینجای فصل که می رسه، باید بزنی سر شانه خودت، که این همه فکر و خیال و دوندگی را رها کنی! و با خودت بگویی؛ بیا برویم نفس بکشیم که بوی بهار می آید. هرچند که هیچ کس هم نمی داند این روزها چرا کارها بیشتر می شود و استرس سرازیر، ولی باید بزنی سر شانه خودت، که هر سال که حرص خوردی چه شد و کجای دنیا را گرفتی؟ بیا برویم کمی نفس بکشیم! می دانی! اصلاً همه مزه بهار به روزهای اول آمدنش است، به بویش، به آفتابش که هنوز رمق ندارد. خودش لطفی دارد و انتظار آمدنش لطفی دیگر، آخ آخ که چقدر می شود از بهار نوشت... این هفته که بگذرد، می زنم سر شانه‌ات و می گویم؛ همه چیز را کنار بگذار، بیا برویم کمی نفس بکشیم، بوی بهار می آید!

اصغر شاهنظری

بیگانگی نگر که من و یار چون دو چشم /همسایه‌ایم و خانه هم را ندیده‌ایم

سورنا-تهران

مثل کوه پشت سرت ایستاده بودم، تو اما چمنزار روبرویت را ترجیح دادی

نگین-ن

آخر نفهمیدیم چرا وقتی به ما خوش می گذرد عقربه‌های ساعت هیجان زده می‌شوند؟!

محمدرضا

همیشه مراقب اشتباه دوم باش، اشتباه اول حق توست!

میری

من فکر می کنم آنچه موجب رنجش ما آدمها از یکدیگر می‌شود، این است که غالبا توقع داریم طرف مقابلمان به تمام وقایع دنیا از زاویه دید ما نگاه کند، در صورتی که درون هر آدمی، دنیای متفاوتی وجود دارد که با پذیرش این تفاوتها، روابط شکل مناسبتری خواهند داشت

الهه-گرگان

خدایا ممنونم برای تمام خنده‌ها و اشکهای پارسالم، خدایا ممنونم که یادم دادی خودم باشم، بیشتر از همیشه و آرزو می کنم خنده‌های امسال هم از ته دل، گریه‌ها از سر شوق و آرامشی به قشنگی رنگین کمان بر وجودمان سایه افکند

اکبر-خ

می گویند: آدمهای خوب را پیدا کنید و بدها را رها کنید، اما باید اینگونه بگویند که خوبیها را در آدمها پیدا کنید و بدی آنها را نادیده بگیرید، چون هیچکس کامل نیست

عبدالامیر اسدا... زاده-شوشتر

دنیا دریایی ژرف است و سوخت کشتی ما در این دنیا، ایمان، ناخدایش عقل و راهنمایش علم و لنگر گاهش صبر

مرضیه صالحی

ناب‌هایی متفاوت

رزا مختاری-تهران: به آدمها نباید زیاد نزدیک شد، بعضی‌ها با ابهامشان زیباترند و با چیزهایی که در موردشان نمی‌دانیم، دوست داشتنی‌تر... پس به شناخت در حدی که می‌خواهند رضایت بدهیم، چون می‌شود همه ابعاد روح آنها را کشف کرد، می‌شود وارد حبابشان شد و دنیای یک نفری آنها را فهمید و پرده از رازهای مگویشان برداشت، اما نمی‌ارزد، چنین موفقیتی به خراب شدن تصویر زیبایی که از آنها در ذهنمان ساخته‌ایم، نمی‌ارزد...

علی اسلامی-شیراز: مادرها دروغهایشان هم ثواب دارد، گرسنه که باشند می گویند سیرند، درد که داشته باشند می گویند خوبند و با تمام غصه‌هایشان باز هم برایمان می خندند

نسیبه محمدیان: عارفی به نانوایی رفت و نان خواست ولی چون لباس مناسبی نداشت نانوا به او نان نداد و عابد رفت... مردی او را شناخت و به نانوا در این باره تذکر داد و نانوا به دنبال عارف دوید و تقاضای شاگردی کرد و گفت اگر قبول کنی تمام آبادی را نان می‌دهم. عابد پذیرفت و وقتی شب شد، نانوا گفت: استاد دوزخ یعنی چه؟ عابد گفت: دوزخ یعنی برای رضای خدا یک نان به فقیر ندهی و برای رضای بنده‌اش یک آبادی را نان بدهی!

عزت ندافی-رامسر: دو رفیق در دل کویری راه می‌رفتند، در میانه سفر بر سر موضوعی جدالی میان آن دو در گرفت و یکی از آن دو سیلی محکمی به صورت دیگری زد. رفیقی که سیلی خورده بود، بی‌هیچ حرفی بر روی ریگهای روان نوشت: امروز بهترین دوستم سیلی محکمی به من زد. آن دو به راهشان ادامه دادند تا به واحه‌ای در دل کویر رسیدند و تصمیم گرفتند آبتنی کنند و سر حال شوند. رفیقی که سیلی خورده بود، در میان باتلاقی گرفتار شد و در حال غرق شدن بود که دیگری به کمکش آمد و او را نجات داد. رفیق سیلی خورده بر روی تخته سنگی نوشت: امروز بهترین دوستم مرا از مرگ نجات داد. دوستش از این کار او متعجب شد و علت را پرسیدند و او گفت: بدیها را باید روی ریگها بنویسیم تا باد آنها را به فراموشی ببرد و خوبی‌ها را روی سنگها تا هیچ وقت یادمان نرود!

مهری خداداد-صوفیان: بعضی آدمها به تو وفادار نیستن، به نیازشون به تو وفادارن و وقتی نیازشون رفع بشه، وفاداریشون هم عوض میشه

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ن) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

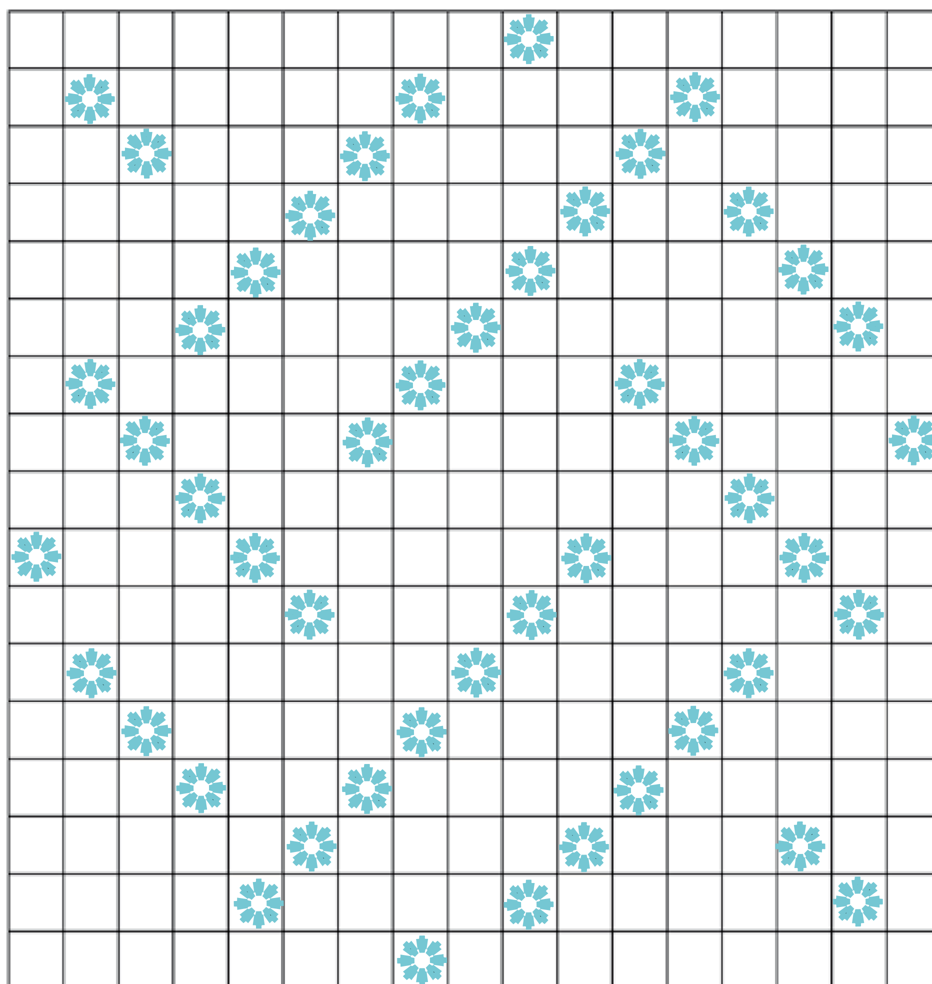
از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۳۱

۱ـ حسن پوراحمد ـ فسا
۲ـ قاسم نوروزی ـ تهران
۳ـ حسن جابری ـ قرچک

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

قلب زن، دریایی است که عمق آن را نمی توان تخمین زد
● ژول ورن



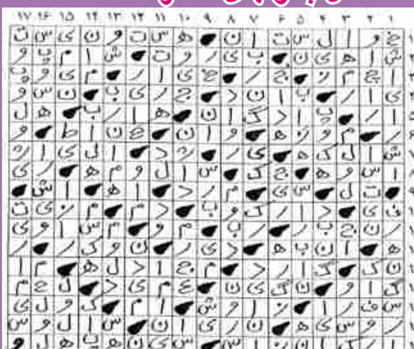
افقی:

۱ـ نوعی فعالیت ورزشی که هدف از آن بهبود سیستم مصرف اکسیژن است ـ گاه نگاری یا علم قرار دادن وقایع در زمان وقوع ۲ـ خسیس ـ کنجد کوبیده ـ برآمدگی پشت شتر ۳ـ هویدا ـ جزء قرآن ـ مطیع ـ اصفهان قدیم ۴ـ شهری در مازندران ـ اصطلاحی اینترنتی ـ پوست پیرا، چرمگر ـ مریض، بیمار ۵ـ شکم بند لاغری ـ دوبینی ـ سخنور ـ فنا ۶ـ شهری در استان تهران ـ مسلک ـ قومی ایرانی ۷ـ از توابع اصفهان ـ یار حوا ـ مجسمه ۸ـ نپخته ـ یکدیگر را باطل ساختن ـ جانور ول خوردنی ـ اشاره به دور ۹ـ ماده بیهوشی سابق ـ از نژادهای باستانی انسان که تا عهد حجر زندگی می کردند ـ گوسفندزاده ۱۰ـ ضد ماده ـ خانه ـ از هم جدا کردن ـ قیمت ۱۱ـ درهم پیچیده ـ طبق فلزی ـ خواهش کننده ۱۲ـ دریاچه حمام ـ مرکز عربستان ـ تندرو ۱۳ـ شعله آتش ـ مفت خوار ـ بسیار کشنده ـ نوعی زغال سنگ ۱۴ـ کم بها ـ کبوتر صحرایی ـ پافشاری در عناد ـ مردم یک کشور ۱۵ـ اثر رطوبت ـ جامه دان ـ ابله ـ کم عرض ۱۶ـ سیاره زحل ـ سنگ ترازو ـ اهل روسیه ۱۷ـ روشنفکر ـ کشور اقبال لاهوری

عمودی:

۱ـ از جشن های ایران باستان که در روز دهم از ماه آبان برگزار می کردند ـ نوعی سرماخوردگی شدید و مسری ۲ـ نوعی تایر خودرو ویژه زمستان ـ ستاره ـ از توابع استان بوشهر ۳ـ پسر مازنی ـ هوس خانم باردار ـ خدمتکار زن ـ شانه، کتف ۴ـ محبت ـ گلی زیبا و معطر ـ داغ جگرسوز ـ باکتری دراز اندام و کشیده ۵ـ جنین ـ بسیار حمله کننده ـ تیری که با کمان اندازند ۶ـ تصدیق آلمانی ـ پارچه قاب گرفته نقاشی ـ به راه بندان می گویند ـ قطع سینمایی ۷ـ جزیره ای در دریای مدیترانه ـ ساز کامل ـ ستاره دنباله دار معروف ـ دل آزار کهنه ۸ـ از کنده برخیزد ـ پشیمانی ـ کفیل ۹ـ نوعی صمغ گیاه که بر اثر مالش خاصیت الکتریسیته پیدا می کند ـ فاصله ـ ابزاری در بنایی ۱۰ـ ویران کننده ـ پادشاه ـ خزنده گزنده ۱۱ـ قورباغه درختی ـ حمیت ـ جای سردسیر ـ جام قهرمانی ۱۲ـ فروغ ـ پایتخت تایلند ـ مسافرخانه مدرن ـ من و شما ۱۳ـ از نامهای خدای تعالی ـ تازه، باب روز ـ مستمری ۱۴ـ از حواس پنجگانه ـ دریا ـ موذن معروف ـ از رودهای مرزی ۱۵ـ خودروی کاروانه ـ از وسایل ارتباطی در مخابرات ـ خوب تر ـ جوانمردی ۱۶ـ انبوه، بی شمار ـ از اقیانوسها ـ عبادتگاه مسیحیان ۱۷ـ کنایه از فرزند منحصر به فرد ـ از سلاطین غزنوی

حل جدولهای شماره ۳۷۳۱





جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (د) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اذیت شده
مغرب
مردمان
مکان
سلول
عصاره
زمینه
منشی
پیشینه
بندگی
ترمیم قالی
باسمه
رمان ریچارد رایت
رمانی معروف از داستایفسکی
گشادگی
افسار
اشکوب‌ها
آزمندی
سروش
دست نوشته
ماه سرد
صف
هواپر
مرغابی
ریاکار
درجه
مفصل در
سرد کننده
مثل هم
درست بودن
قلب
امیال، هواها
آوای گریه شدید
مختصر کردن
دست به دامان شدن
پدر همه
آقا
مخزن سوخت خودرو
روز آتی
فربه
شیشه‌ای
فهرست
اثر سلمان ساوجی
شتر
سخن
ممنوع
کذب
بی عار
نیتروژن
عدد ورزشی
طباخ
رسوم
رونده
مکر
عنکبوت
علم رازی
فراخی
جدولی نجومی
پریشان
بخشی از پا
ضمیر انگلیسی
جمع دین
بلی
قتل سیاسی
بافنده
نابود
حرف همراهی
عرق گل
ملعون کربلا
عزت دهنده
رسیدگی کردن
مهره‌ای در شطرنج
از اساطیر ایران باستان
شیاد
عدد فوتبالی
اکسید سرب
غوزه پنبه
تعظیم
فریاد بلند
فساد
مرفق
ای دل
فانوس دریایی
عجیب
سالخورده
آب شرعی
مغز
پایتخت اردن
هزینه را در آن نویسند

جدول سودوکو ۳۷۴۲

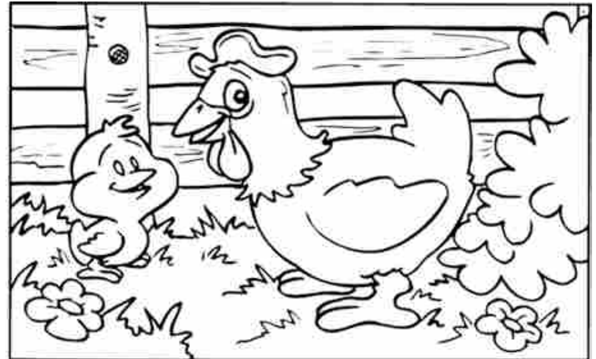
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

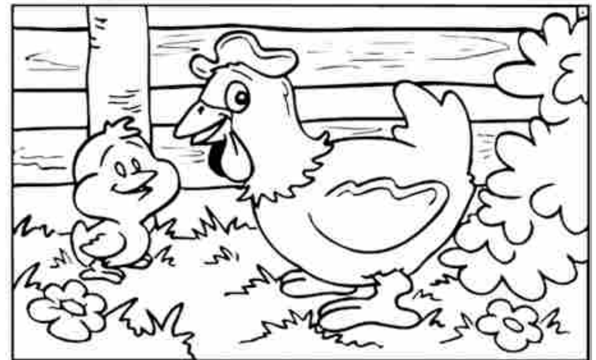
	۹						۴	
۲	۵						۸	۱
		۱	۹		۳	۷		
۷	۳			۹			۶	۴
			۸		۱			
۱	۴			۳			۵	۸
		۲	۳		۵	۴		
۶	۱						۳	۹
	۸						۷	

با هوش خود کلنجار بروید

پاسخها در صفحه ۶۲

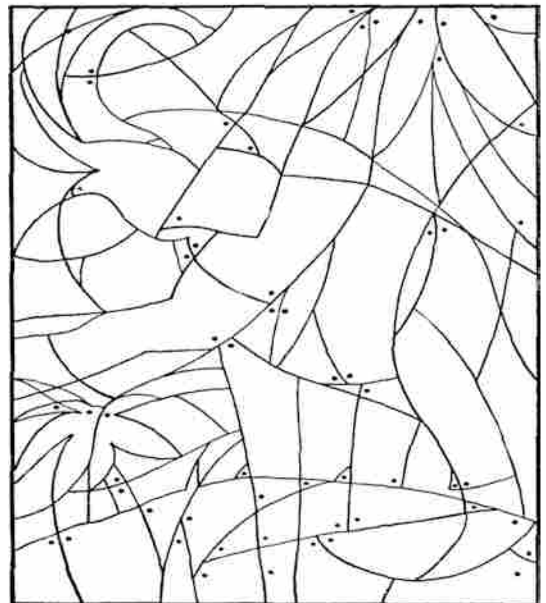
زیر نظر: سهراب صفادار





ده اختلاف در تصویر جوجه خروس

در میان دو تصویری که از یادگیری آواز خواندن توسط این جوجه خروس تهیه شـده و در یک نگاه کاملاً یکسـان به نظر می رسـند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کرده و با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.



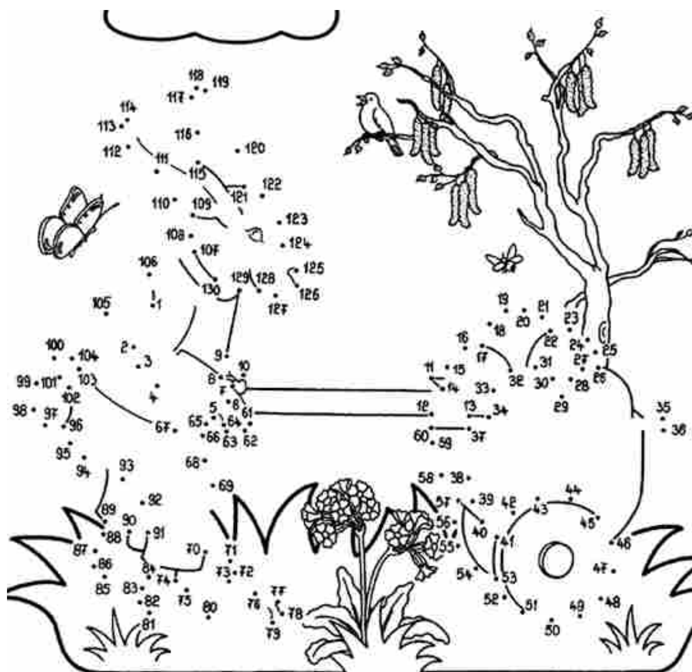
رنگ کنید

در میان این خطوط و نقاط به هم ریخته یک شـکل وجود دارد. برای یافتن آن کافی اسـت خانه هایی را که دارای نقط هسـتند، رنگ کنید. اما برای بهتر شدن کار می بایست سعی کنید هنگام رنگ کردن از خطوط بیرون نزنید. پس از پایان کار، شکل پنهان شده آشکار خواهد شد.



ناهماهنگی در تصویر

در این شـکل زیبا ۶ ناهماهنگی وجود دارد که از شـما می خواهیم آنها را پیدا کنید. برای یافتن جواب صحیح نیز می توانید به قسمت پاسخها مراجعه کنید.



نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک شکل پنهان شده است که برای یافتن آن کافی اسـت مداد یا خودکاری بر داشـته و نقاط را با خط مسـتقیم از شماره یک تا ۱۳۰ به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان متوجه یک نقاشـی زیبا خواهید شـد که در مقابل چشمانتان ظاهر می شود.

تمام موفقیت خود را مدیون تفکر منظم و یادداشت برداری دقیق هستم

● ادیسون

گفتگو

زهرا شاهرضایی

خطبه عقد ما در کوه خوانده شد!

"غار" برای بیشتر ما یک دالان تاریک و ترسناک است که انتهاو راه برگشت آن مشخص نیست و در آن انتظار انواع و اقسام اتفاقها مثل حمله دسته جمعی خفاش‌ها و پنجه انداختن خرسها تا برخورد کردن با استخوان و جمجمه انسان را داریم اما بیشتر اینها تصورات وحشتناکی هستند که فیلمها و کتابها برای ما ساخته‌اند. با این حال غارها مکانهای شگفت‌انگیز و پر رمز و رازی هستند که برخی برای کشف این راز حاضرند تمام خطرها را به جان بخرند و "غارنورد" شوند. "سارا عدالتیان" بانوی غارنوردی است که حدود ده سالی می‌شود غارنوردی می‌کند. او در این گفتگو از ماجرای عقد کردنش در کوه و نقشه طولانی ترین غار ایران حرف زد. "سارا عدالتیان" متولد سال ۱۳۵۹ در مشهد است. علاقه‌اش به ورزش و طبیعت به کودکی برمی‌گردد و در ۱۹ سالگی به‌صورت جدی صخره‌نوردی را آغاز می‌کند:

نقشه طولانی ترین غار ایران

"فعالیتم را در سال ۷۸ با کوه و سنگ شروع کردم؛ البته قبل از آن‌هم ورزش می‌کردم و رشته اصلی‌ام تکواندو بود. کم‌کم با غار نوردی آشنا و به آن علاقه‌مند شدم اما هنوز رشته تخصصی آن در ایران وجود نداشت. تا اینکه در سال ۸۶ به‌صورت تخصصی وارد این رشته شدم. سالهای اول، برای فعالیت در این رشته خیلی مشکل داشتم. چون اولین و تنها خانمی بودم که وارد رشته غارنوردی می‌شدم و در بسیاری از دوره‌ها نمی‌توانستم شرکت کنم چون همه آقا بودند. الان هم در کل استان دو نفر خانم هستیم که غارنوردی می‌کنیم. برای من کوهنوردی و صخره‌نوردی خیلی جذاب بود اما غارنوردی هیجان و رمز و رازی دارد که کوه ندارد. شما وقتی از یک دیواره یا کوه می‌خواهید صعود کنید، از دور تقریباً تا آخر راه را می‌توانید مشاهده کنید و حتی اگر بار اول هم باشد، مسیر خیلی ناشناخته نیست ولی در غارها چند متر آن‌طرفتر را هم نمی‌توانید ببینید و هیچ شناختی از مسیر ندارید. این باعث می‌شود که هیجان آن بیشتر باشد."

خانم عدالتیان فوق‌لیسانس فیزیک خوانده و در دانشگاه تدریس می‌کند. رشته‌ای که به قول خودش با رشته ورزشی او مرتبط است و به او



در نقشه‌کشی از غار کمک کرده است: "فیزیک را خیلی دوست داشتم. جالب است بدانید خود فیزیک در زبان یونانی قبل از اینکه فیزیک خوانده شود، فلسفه طبیعت خوانده می‌شد. یک‌جورهایی به لحاظ علمی با رشته ورزشی‌ام مرتبط است."

البته همین فیزیک خواندن در غارنوردی به کمک او آمده تا بتواند غارهایی را که اکتشاف می‌کند، نقشه‌شان را هم طراحی کند: "من غار را خیلی دوست داشتم چون به هر غار جدیدی که می‌رفتم انگار دنیای جدیدی بود. خیلی از غارها را ما خودمان کشف می‌کردیم و من خودم کار نقشه‌کشی از غار را پیگیری می کنم. از غارها نقشه‌برداری می کنم و وقتی وارد یک غار می‌شویم، از درون آن نقشه اطلاعات خوبی را می‌توان برداشت کرد و برای خود من این کار خیلی جذاب بود. به‌تازگی هم نقشه طولانی‌ترین غار ایران را ارائه دادیم که طول آن حدود ۲۰ کیلومتر بود و چند سال نقشه‌برداری آن طول کشید."

ازدواج عجیب روی یک دیواره

قصه کوه و صخره و غار آنقدر در زندگی خانم عدالتیان جدی است که حتی با همسرش در کوه آشنا و در حال صخره‌نوردی خطبه عقدشان خوانده می‌شود! "من و همسرم در کوه باهم آشنا شدیم و در سال ۸۰ ازدواجمان را روی یک دیواره جشن گرفتیم در حالیکه روی یک صخره عمودی در اخلمد که به دیواره الله‌اکبر در مشهد معروف است، آویزان بودیم و جائیکه حدود ۲۷۰ متر ارتفاع دارد و روی آن نام مقدس الله اکبر توسط سنگنوردان



قدیمی نوشته شده است. ما هم کنار همین نوشته معلق بودیم که پیمان ازدواجمان را بستیم و حلقه رد و بدل کردیم. یادم می‌آید که حلقه‌ها را با طنابچه به خودمان متصل کرده بودیم تا در صورت در رفتن از دستمان سقوط نکند!

در حالیکه با طناب و سایر تجهیزات صعود کردیم، میهمانان همه پایین دیواره بودند. یک عده هم از بالای سر ما فیلمبرداری می‌کردند و وقتی که پایین آمدیم به ما تبریک گفتند. من و همسرم، "سعید هاشمی‌نژاد" باهم وارد این کار شدیم اما مطالعه همسرم در این زمینه بیشتر است حتی کتاب مهمی را که مرجع غارنوردی است به فارسی ترجمه کرده است."

غارهایی پر از اسکلت

غارها برای ما دالان‌های تاریک و وحشتناکی هستند که در آن‌ها باید منتظر هر اتفاق غیرمترقبه‌ای باشیم: "بارها اتفاق افتاده که داخل غاری شدیم که در آن پر از اسکلت انسان و شبیه یک گورستان بوده، خب این خیلی استرس‌زا است. چون نشان می‌دهد عده‌ای قبل از ما وارد این غار شده و راه خروج را گم کرده و همین‌جا مرده‌اند. یا درون غاری دچار سیلاب شدیم و دیگر موفق نشدیم از غار خارج شویم. ساعتها منتظر ماندیم تا سطح آب پایین بیاید تا بتوانیم برگردیم. البته مواردی هم بوده که خیلی شگفت‌زده شده‌ایم. مثلاً یکبار قسمتی از غار را فکر می‌کردیم بسته است و به‌سختی وارد آن شدیم بعد تا چشم باز کردیم دیدیم درون یک تالار بزرگ با تزیینات زیبا قرار داریم. من چون از غارها



نقشه‌برداری می‌کنم، خیلی بیشتر به جزئیات توجه می‌کنم. واقعاً دنیای قشنگی آن زیر وجود دارد. چند باری هم پیش آمده در غاری برویم که آثار باستانی وجود دارد و در این‌جور مواقع سریع به میراث فرهنگی خبر می‌دهیم و سعی می‌کنیم خیلی در غار پیشروی نکنیم و به آن دست نزنیم و تخریب نکنیم و صرفاً عکس می‌گیریم و نقشه‌برداری می‌کنیم."

قلب زمین

خانم عدالتیان در همه جای ایران غارنوردی کرده و در کنار آن به غارهای برخی کشورهای جهان هم سر زده و معتقد است ایران از این لحاظ غنی است اما محافظت از آنها هنوز به اندازه کافی نیست:

حدود ۳۰ درصد منابع آبی در غارها و مناطق غارخیز قرار دارند اما تمام اهمیت غارها تنها حفاظت از منابع آبی نیست ...

"غرب ایران به خاطر رشته‌کوه زاگرس، ارتفاع بالا، بارندگی زیاد و وضعیت آب‌وهوایی مستعد غار و غارنوردی است. **کشور ما غارخیز است و در دنیا رتبه چهارم را دارد و هنوز هم غارهای زیادی هستند که کشف نشده‌اند.** فقط در منطقه خراسان حدود ۲۰۰ غار را خودمان کشف کردیم. من در جهان هم به چند کشور غارخیز سفر کردم و در اتریش، اسلوونی و چک غارنوردی کرده‌ام. از لحاظ تنوع و تعداد ایران خیلی غنی‌تر است اما در کشورهای خارجی در محافظت از غارها خیلی دقیق و اصولی رفتار می‌کنند و نه‌تنها مسئولین که تک‌تک مردم هم به غارهایشان حساس هستند و این نکته را به‌خوبی می‌دانند غارها قلب زمین هستند. ما الان در جهان بحران آب داریم. یکی از بزرگترین منابع آبی دنیا غارها هستند. غارها آب را درون خود حفظ می‌کنند و اگر غارها آلوده بشوند، آبی که به ما می‌رسد هم آلوده می‌شود. در ایران هم چند سالی است که ما این کار حفاظت از غار را شروع کردیم. این بحث خیلی وسیع است و صرفاً یک ارگان و دو ارگان نمی‌توانند این کار را انجام دهند و همه ارگانها باید همکاری کنند اما مهمترین اصل این است که مردم نسبت به غارهای محل زندگی خودشان تعصب داشته باشند چون نفعش اول‌ازهمه به خود مردم می‌رسد."

خفاش‌ها مخرب نیستند

حدود ۳۰ درصد منابع آبی در غارها و مناطق غارخیز قرار دارند اما تمام اهمیت غارها برای حفاظت از منابع آبی نیست. غارها پر از جانوران زیستی مهمی هستند که حفظ غارها به حفظ آنها و تنظیم اکوسیستم کمک می‌کند و شاید باور نکنید موجودات مرموزی که در غارها زندگی می‌کنند و معمولاً آنها را با آویزان (برعکس) شدنشان به سقف غار و چشمانشان در تاریکی می‌شناسیم و شاید به نظر بیشتر مردم وحشتناک برسند، درحالیکه چقدر برای طبیعت و ما مفید هستند. مهمترین و شناخته شده ترین جانوری که در غار سکونت دارد، خفاش است. **غذای اصلی خفاش‌ها حشرات و بیدها هستند و وقتی جمعیت خفاش‌ها در منطقه‌ای کاهش پیدا می‌کند، میزان آفتها بیشتر می‌شود** و مسلماً کشاورز آسیب می‌بیند. ضرر کشاورز هم به ما آسیب می‌رساند و این مثل یک زنجیره تکرار می‌شود و شاید آن کشاورز اصلاً متوجه نباشد این ضرر ناشی از این باشد که غار محل زندگی خود را آلوده کرده است. الان خیلی از خفاش‌ها در معرض انقراض هستند و ما تلاش کردیم که این حیوانات را برخلاف باورهای غلطی که گمان می‌کنند، مخرب هستند، نجات بدهیم و به مردم درباره این حیوانات مفید آگاهی بدهیم."







مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

چه خبر است؟ دود همه جا را پر کرده. سرفه امانم را بریده. بوهای عجیبی به مشامم می‌رسد. با این حال دلم ضعف می‌رود. اگر پایم به آن پایین برسد، به اولین اغذیه فروشی می‌روم و یک ساندویچ بزرگ و مخصوص کالباس سفارش می‌دهم. آن را بی‌وقفه گاز می‌زنم و با یک پپسی قورت می‌دهم. نمی‌دانم چرا وقتی سقف از کف دستانم فاصله گرفت خوشبینانه فکر کردم معجزه‌ای رخ داده. طولی نکشید که به اشتباهم پی بردم. درواقع این سقف نبود که بالا رفت بلکه زیر پایم خالی شد. دستانم خسته و کرخت شده.

آن روز بابا شلوار لی نخرید. هیچ وقت نخرید درعوض روی چرخ و فلک سوارم کرد، آن هم نه یک دور بلکه سه دور پیاپی. چه کیفی داد! ساعتم شکسته و عقربه‌هایش از کار افتاده. اکنون ظهر پنجشنبه است. اما نمی‌دانم چرا حال و هوای عصر جمعه را دارد. انباشته از دلتنگی و حس تلخ و غم غربت. یک طور حس راهی شدن اجباری یا به پایان رسیدن بی‌آنکه آغازی در کار باشد. اگر با همین حالت با دستهای رو به بالا قفل شده در آوار ساختمان فرو بروم، می‌دانم زیر آن همه فشار استخوانهایم سالم نخواهند ماند و این را هم می‌دانم که خون از زیر ناخنهایم بیرون خواهد زد. اگر این سروصداها می‌گذاشت، اگر شیون مادر که تمام گوشهایم را پر کرده به پایان می‌رسید... حالا که در کنج این قفس پرنده‌ای بی‌بال وپر شده‌ام بیشتر از هر چیز دلم می‌خواهد صدای اذان بشنوم.

هیچ نشده دلم تنگ شده برای پیرمرد دستفروش سر کوچه‌مان که توی سینی روی چرخش باقلا پخته با گلپر می‌فروخت. برای همکلاسی‌ام که هرگز نه کتاب داشت نه جزوه، برای پیرزن همسایه که با دیدنم دعا می‌کرد. ای کاش آدم هرگز شرمنده نشود، شرمنده مادر، شرمنده آن زن جوان کارگر، شرمنده همکار. اگر هم بخواهد این اتفاق بیفتد، بهتر است مرده باشد. چرا می‌لرزم؟ نه، این ساختمان است که می‌لرزد. وقتی بالا می‌آمدم نمی‌دانستم از زمین دور می‌شوم و این گونه از خیلی چیزها کنده می‌شوم. می‌دانم تنها فرشته من نیست که خاکستر نشین می‌شود؛ این خاکستر بر سروروی همه مردم شهر فرود می‌آید. اعتراف می‌کنم دستم کوتاهتر از آن است که به زمین برسد ادامه این دیوار سقوط نیست، تونلی است به سمت روشنایی. وآسمانی صاف و آبی، بدون ذره‌ای آلودگی و حالا که زمین دورودورتر می‌شود و آنها که آن پایین هستند یعنی مردم، عکاسان و همکاران کوچک و کوچکتر می‌شوند... چشمهایم را می‌بندم و سوار بر چرخ و فلک می‌شوم...

"عقلانیت باز "یعنی" "یکی" در "چند" و "چند" در "یکی" "

● ادگار مورن

آرزو میرزایی



"رضاعطاران"
با تئاتر وارد عرصه هنر شد، ولی تلویزیون و "ساعت خوش" او را به یک چهره شناخته شده تبدیل کرد. ممنوعیت کاری گروه ساعت خوش باعث شد تا مدتها چهره وی و کارهایش دیده نشود. پس از آن در شروع مجدد کارش، هم در عرصه بازیگری و هم کارگردانی فعالیت کرد و به موفقیتهای چشمگیری دست یافت.

گفتگو با رضا عطاران:

کارگردانی را بیشتر دوست دارم

از ناگفته‌های آغاز کارتان بگویید.

کار بازیگری تئاتر را از زادگاهم (مشهد) آغاز و بیشتر با مرحوم حامد کارمی کردم. بعد از آمدن به تهران کار تئاتر را ادامه دادم و با قطب الدین صادقی، پری صابری، شهره لرستانی و چند نفر دیگر کار کردم. نخستین کار تلویزیونی‌ام برنامه "طنز" پرواز ۵۷ بود.

دید شما نسبت به زندگی چطور است؟

دیدگاه من نسبت به زندگی این است که ما به دنیا آمده‌ایم تاراحت زندگی کنیم، راحت مشکلات را حل کنیم و راحت بمیریم. کار بهانه‌ای است برای گذشت ایام زندگی. همان طور که سعی می کنم، در تمام مراحل زندگی برای کسی مشکلی به وجود نیاورم، در کار هم همین طوری هستم و این روش و تاثیر خوبی هم در کارهایم گذشته است و تا به حال اگر هم برنامه‌ها مورد رضایت نبوده، حداقل پشت صحنه خوبی داشتیم.

با سیاستهای حاکم بر فضای کار طنز چطور کنار می آیید؟

این سیاسی کاری‌ها در همه جای دنیا وجود دارد. در کشورهای دیگر، هنرمندان اجازه دارند با همه چیز حتی حکومت هم شوخی کنند. اما در کشور ما مسائل و مشکلات عدیده‌ای وجود دارد که سبب می‌شود آثار هنری ما چندان واقعی به نظر نرسد. به عنوان مثال، نمی توانیم زندگی یک زن و شوهر را به صورت واقعی نشان دهیم. محدودیت ممکن است بعضی مواقع کار را شکوفا کند اما خیلی جاها برعکس هم عمل می کند و گاهی جنبه منفی آن خیلی بیشتر از جنبه مثبت قضیه است. مسئولان دنبال این هستند که روحیه مردم را با توجه به مشکلاتی که دارند، شاد کنند ولی شیوه کارشان همیشه درست نیست چون گاهی وقتی برنامه‌های طنز را می‌بینید، اعصابتان بیشتر خرد می‌شود.

پس چرا وقتی کارهای ضعیف تولید می‌شوند مردم استقبال می کنند ؟

تکرار می کنم، سازندگان به دنبال چیزی هستند که جواب می‌دهد. در ضمن شما می گویید مردم می‌روند و تماشا می کنند. شاید از نظر آنها خوب است!!

نظرتان در مورد شهرت چیست؟

اوایل که شناخته شدیم به اصطلاح خوش خوشانمان می‌شد. اما بعد از آن است که مشکلات آغاز شد. یعنی آزادی‌هایی که شما دارید برای ما وجود ندارند. به عنوان مثال برای اینکه مشکلات سیاسی برای ما پیش نیاید مجبور هستیم بگوییم سیاست برای ما هیچ اهمیتی ندارد تا مجبور به پاسخگویی نباشیم. مشکلات اجتماعی هم وجود دارند. نمی‌توانیم در مجامع به راحتی حضور یابیم حتی در عروسی برادرمان نمی‌توانیم آنطور که می‌خواهیم عمل کنیم!

یعنی هر کس که به شهرت رسید باید محافظه کار شود؟

نه، برای من اینطور هست ، چون فکر می کنم زندگی انسانها مهمتر از همه چیز است، بنابراین فکر می کنم برای دور کردن چیزهایی که بخواهد راحت زندگی یک نفر را خراب کند باید فکر کرد.

از برنامه‌هایی که خودتان در آنها بازی یا کارگردانی می کنید لذت می‌برید؟

از کارهایی که کارگردانی می کنم خیلی بیشتر لذت می‌برم تا آثاری که بازی می کنم. زمانی که در مجموعه ساعت خوش بازی می کردم از بازی خودم خوشم می آمد ولی الان هر وقت یاد بازی‌ام در آن مجموعه می‌افتم، خیلی کیف نمی کنم!

از بازیگران نقشهای جدی و کارهای طنز کار کدامیک از بازیگران را بیشتر می‌پسندید؟

من کار آقای پرستویی را می‌پسندم و از بازیگران طنز هم کار حمید لولایی را دوست دارم.

از کارگردانها کار کدامیک را بیشتر می‌پسندید؟

کارهای آقای حاتمی کیا.

به نظر شما بین یک کارگردان و بازیگر چه رابطه‌ای باید باشد تا فیلم خوبی ساخته شود؟

باید هر دو یک هدف مشترک داشته باشند و آن هم بهتر شدن کار باشد. اگر این دو با هم هماهنگ نباشند، به احتمال ۹۰ درصد کار شکست خواهد خورد.

چرا از هر بازیگری که بپرسید می‌گوید مسائل مادی برای من اهمیت ندارد ولی در عمل اینطور نیست؟

خب، باید از خودشان بپرسید، من هم نمی‌خواستم بگویم ولی چون واقعا برایم مهم نیست، گفتم.

گروهی از کارگردانان از جمله خودتان در بعضی کارها بازی هم می کنند. پس چطور می‌توانید بر کار تسلط داشته باشید؟

به همین دلیل همیشه در این زمینه مشکل داشته‌ام. حس می کنم هروقت کارگردانی کرده‌ام بازی‌ام ضعیف بوده!

شما که کار طنز انجام می‌دهید مطالعاتی هم در این زمینه داشته اید؟

خیر، من بیشتر حسی کار می کنم. سعی کرده‌ام مسائلی که در جامعه وجود دارد را کار کنم. اسمها و سبک‌ها برایم مهم نیستند.

نظرتان در مورد ورود چهره‌های جدید به عرصه‌های مختلف هنری چیست؟

من جوانهای الان را اصلا دوست ندارم! بچه‌های امروزی از لحاظ هوشی بسیار بالا هستند ولی تشخیصشان درست نیست. فکر می کنند حرف، باید حرف آنها باشد. در حالیکه یکی از عوامل تاثیر گذار همین رسانه‌ها هستند. در اکثر کارهای تلویزیونی می گویند به بچه‌ها و جوانان توجه کنید. این مسائل باعث شده که جوانها متوقع شوند و تا چیزی گفتند و کسی توجه نکرد، سروصدا راه بیندازند که هرچه من گفتم باید همان شود.

خانواده شما مخالفتی با کارهای هنری تان نداشتند؟

اوایل خانواده‌ام موافق نبودند، خانواده‌های اطراف هم بیشتر. ما از عموهایم خیلی تاثیر می گرفتیم. آنها به پدرم می گفتند، پدرم هم می‌گفت دانشگاه رفتی که مهندس شوی، مطرب شدی! اما کم کم با این قضیه کنار آمدند.



چقدر به بداهه اهمیت می‌دهید؟

بداهه را خیلی دوست دارم. در کارهایم زمانی که متن خوب بود از بداهه کمتر استفاده می‌شد اما زمانی که می‌دیدم با بداهه گویی اصلا داستان عوض می‌شود از آن استقبال می کردم!



خالقان کلاه قرمزی

هیچ ربطی به هم نداریم

ایرج طهماسب و حمید جبلی بی‌تردید موفق‌ترین زوج هنری در سینما و تلویزیون محسوب می‌شوند. زوجی که دوشادوش هم نویسندگی، بازیگری و کارگردانی را در سطوح مختلف تجربه کرده و تا به امروز خاطرات ماندگار بسیاری را برای مخاطبان سینما و تلویزیون به ثبت رسانده‌اند. این روزها که مجموعه "کلاه قرمزی" باز هم یکه‌تازی این دو در جلب رضایت مخاطبان سیما را به اثبات رسانده و همزمان شبکه نمایش به مرور کارنامه سینمایی‌شان پرداخته است بازگشت به گذشته و انداختن نیم‌نگاهی به راه طی شده این دو هنرمند خالی از لطف نیست. طهماسب و جبلی به‌رغم این جایگاه تثبیت شده در سینما و تلویزیون کمتر اهل گفت‌وگوی مفصل با رسانه‌ها هستند و همین باعث شده معدود گفت‌وگوهای آنها ماندگار شود.

عقلمان نمی‌رسید با هم کار کردیم!

در این گفت‌وگو ایرج طهماسب در پاسخ به دلایل پابرجایی همکاری مشترکش با حمید جبلی پس از سال‌ها تنها به این بسنده کرد که "من تاریخچه همه چیز را زود فراموش می‌کنم، از آقای جبلی بپرسید!" و جبلی هم گفت: "نمی‌دانم، بچه بودیم عقلمان نمی‌رسید با هم کار کردیم و کم کم دیدیم چهل سال شده که همکاریم!"

جبلی درباره شروع این همکاری گفت: "از کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان آغاز شد. من و ایرج هر دو هنرجوی کانون بودیم و در کلاسها با هم شرکت می‌کردیم. از سال ۵۰ وارد کانون شدیم؛ دوازده سیزده سالمان بود. آنجا کلاسهای موسیقی، تئاتر، نقاشی، تئاتر عروسکی و فیلمسازی بود. من و طهماسب هم تقریباً در همه کلاسها شرکت داشتیم. در کانون برنامه‌ای بود که برای بچه‌ها کتاب می‌خواندند. آقای طهماسب پیشنهاد داد این کتابها را برای بچه‌ها به‌صورت نمایش اجرا کنیم."

وی درباره تقسیم وظایف در اجرای این نمایش‌ها افزود: "طهماسب کارگردان بود و من هم بازی می‌کردم. بعد همین همکاری در تئاتر ادامه پیدا کرد. هر دو مربی کانون شدیم، به استخدام کانون درآمدیم و تئاتر کار کردیم، بعد به تلویزیون آمدیم و بعد هم به سینما."

هیچ ربطی به هم نداریم

در ادامه گفت‌وگو **ایرج طهماسب** در پاسخ به اینکه "آیا همیشه همکار بوده‌اید؟" با خنده می‌گوید: "ما دو شخصیت مجزا از هم هستیم. آقای جبلی اغلب تئاتر کار می‌کرد و من نمایش عروسکی، در سینما هم او فیلمی بازی می‌کرد و من فیلم دیگری که اصلاً در دو جریان متضاد و بی‌ربط به هم بود. بجز کلاه قرمزی ما در زمینه‌های دیگر مسیرهای جداگانه‌ای را رفته‌ایم. البته از لحاظ روحیه شخصی و عواطف انسانی اشتراک زیادی داریم اما در زمینه فعالیت‌های حرفه‌ای نه سلیقه و نگاهمان خیلی به هم شبیه است و نه کارنامه یکسانی داریم."

جبلی هم بلافاصله تأکید می‌کند: "ما اصلاً هیچ ربطی به هم نداریم و خیلی آدمهای متضادی هستیم." **طهماسب** اما درباره کیفیت همکاری مشترک با وجود این اختلافات افزود: "ما وقتی قرار است کار حرفه‌ای کنیم اصول حرفه‌ای را رعایت می‌کنیم. در اصول حرفه‌ای دیگر نه رفاقت معنا دارد و نه سلیقه شخصی؛ البته وجود دارد ولی در حاشیه است." **حمید جبلی** هم توضیحات طهماسب را تکمیل می‌کند: "در کانون هم که بودیم طهماسب مربی نقاشی بود و من مربی فیلمسازی. یعنی اینطور نبود که کار مشترک کنیم و مدام در حال همکاری باشیم. از همان اول مسیرمان مستقل بود و هر کدام کار خودمان را می‌کردیم."

کتابی نبود که نخوانده باشیم!



در ادامه گفت‌وگو **حمید جبلی** به رابطه تنگاتنگشان با کتاب اشاره کرده و می‌گوید: "ما چون عضو کانون بودیم هر کتابی که چاپ می‌شد می‌خواندیم. بعد معطل می‌ماندیم که خب این کتاب را هم خواندیم، حالا چی بخوانیم؟" ایرج طهماسب هم افزود: "گاهی کتاب فروشی‌های بیرون را می‌گشتیم و می‌دیدیم هیچ کتابی ندارند که ما نخوانده باشیم!"

جبلی همین‌جا گریزی به دوران کودکی زد و گفت: "در کودکی کمی جدی‌تر فکر می‌کردیم. می‌خواستیم باسواد باشیم و در همان سن کم کتابهای سنگین می‌خواندیم."

وی درباره شرایط خانواده خود ادامه داد: "پدر من روزنامه‌نگار بود. اهل کتاب و شعر و کمی هم موسیقی و الان هم شعر می‌گوید. آن وقتها کسی به بچه‌ها کاری نداشت. خانواده غذا و لباس و جای خواب را فراهم می‌کرد و سالی یکبار هم اسمش را در مدرسه می‌نوشت، دیگر توی جزییات زندگی‌اش سرک نمی‌کشید که ببیند عصرها کتاب می‌خواند یا گل کوچیک بازی می‌کند!" **طهماسب** در تکمیل این صحبت‌ها ادامه داد: "بچه موجودی بود که روزها یا مدرسه بود یا توی کوچه. مثل امروز نبود که کنترل و مراقبت خانواده‌ها شامل همه جزییات بشود."

هنوز دلم می‌خواهد هنرمند بزرگی باشیم

جبلی افزود: "من دوازده سالم بود که به کانون رفتم. کولر داشت، فضایش خنکتر و بهتر از کوچه بود. کتاب هم فراوان بود و کسی هم دعوا نمی‌کرد؛ برمی‌داشتی، می‌خواندی و می‌گذاشتی سرجایش! بعد دیدیم تئاتر هم هست؛ بنابراین رفتیم تئاتر کار کردیم. دیدیم استاد علیزاده موسیقی درس می‌دهد، رفتیم ساز زدیم. دیدیم نقاشی هست، رفتیم از آقای بنی‌اسدی نقاشی یاد گرفتیم. محمدرضا علیقلی آهنگساز، در کانون فیلم هم ساخته. ایرج طهماسب کارگردان، رهبر ارکستر بوده. من فیلمبردار بودم. در کانون این فرصت به همه داده می‌شد که هنرهای مختلف را تجربه کنند." **این بازیگر و صداپیشه سینما و تلویزیون در ادامه می‌گوید**: "آدم وقتی با یک عده سینماگر بزرگ می‌شود دوست دارد خودش هم سینماگر شود، یعنی ایده‌آل و هدف پیدا می‌کند. ولی ما چون در یک روز درباره قصه از آقای بیضایی چیز یاد می‌گرفتیم و روز دیگر آقای دولت‌آبادی برایمان حرف می‌زد و روز بعد درباره تئاتر استاد مهم دیگری به ما درس می‌داد، در هیچ رشته‌ای متمرکز نشدیم. آرزو داشتم از همه استادانم بهتر شوم. هنوز دلم می‌خواهد هنرمند بزرگی باشم اما نمی‌دانم چرا تلاشهایم به جایی نمی‌رسد!"

هر گاه بفهمی اهداف را خودت تعیین می‌کنی، می‌فهمی زندگی را هم خودت شکل می‌دهی

● ویندایر

نقد سریالهای نوروزی ۹۶

امسال، کمی بهتر از پارسال

امسال سریالهای نوروزی تلویزیون از لحاظ ساختار و کارگردانی نسبت به سریالهای سال گذشته اندکی بهتر بودند اما این به منزله رسیدن به نقطه مطلوب و ایده آل نیست.در این میان سریال علی البدل به کارگردانی سیروس مقدم را می‌توان مهمترین نقطه اتکای تلویزیون دانست که مدیران خیالشان راحت بود قطعاً این اثر رضایت بینندگان را به دست خواهد آورد که دلیل آن هم کارنامه پر و پیمان سیروس مقدم است. او نشان داده که هربار فیلمنامه ای را دست گرفته به خوبی آن را ساخته و موید آن هم سریال پایتخت است که مردم هنوز با آن خاطره دارند.اما این بار به نظر می‌رسد سیروس مقدم به دنبال مکاشفه‌ای جدید و متفاوت علی البدل را در فضایی جدید ساخته و در این راه بیش از گذشته خود را به محسن تنابنده سپرده است. تنابنده نیز که سالهاست با مقدم همکاری می کند بنا به تجربه ای که در ایران برگر به کارگردانی مسعود جعفری جوزانی داشته به فضایی که این اثر داشته معطوف شده که کاملا در سریال مشهود است. اما تفاوت ایران برگر و علی البدل در اینجاست که ایران برگر از اساس قصه‌ای جدی را دنبال نمی کرد و داستانی تکراری داشت که با کارگردانی جعفری جوزانی رنگ و بوی تازه‌ای به خود گرفته بود. از آنجا هم که نسخه سینمایی بود، با توجه به زمان محدود ریتم اثر تندتر شده بود. چیزی که درست نقطه مقابل آن را در علی البدل شاهد هستیم. ظاهراً سیروس مقدم حرف‌های جدی برای گفتن در این اثر دارد ولی زمان ۱۵ قسمتی که در اختیار داشته منجر شده تا با خیال راحت حرفها را بزند. این درحالی است که فضای قصه کاملاً شبیه به ایران برگر پیش می رود و مخاطب با روستا و آدمهایی کاملاً مشابه ایران برگر مواجه است. البته شباهت ساختاری دو اثر امر مذمومی نیست و شاید آنچه باعث شده علی البدل موفقیت پایتخت را تکرار نکند داستان سریال و فضای پربازیگر آن است که به نظر می‌رسد انتظار مخاطب را برآورده نکرده و نمی‌تواند در لابه لای دید و بازدیدها و رفت و آمدها آن طور که باید



با مجموعه ارتباط برقرار کند.این بار مناسبت نوروز به کار ساخته جدید سیروس مقدم نیامد و احتمالاً اگر سریال علی البدل در زمانی جز نوروز مثلاً فاصله زمانی بعد از تعطیلات نوروز و برگزاری انتخابات ریاست جمهوری پخش می‌شد باحجم بالاتری از مخاطبان روبرو می‌شد.

شبکه دو سیما که امسال برگ برنده کلاه‌قرمزی را در چنته نداشت، سریال مرز خوشبختی به کارگردانی حسین سهیلی زاده را به روی آنتن برد که اتفاقاً او هم کارنامه پربار و درخشانی در حوزه سریال سازی دارد. اثری با حضور پوریا پورسرخ و امیرحسین آرمان که نقشهای اصلی سریال را ایفا کردند.سریال مرز خوشبختی این بار هم مانند بیشتر کارهای سهیلی زاده با محوریت جوانان ساخته شده و داستانش را با زبان طنز روایت می کند. او که جوانان بسیاری را به چهره های بازیگری تبدیل کرده، در این اثر هم بهره خوبی از بازیگران چهره برده که از جمله آنها می توان به امیرحسین آرمان اشاره کرد که از قالبهای همیشگی خود فاصله گرفته و فضایی جدید را در بازیگری تجربه کرده است.

سریال دیوار به دیوار به کارگردانی سامان مقدم نیز با حضور بازیگران نام آشنا این شبها از شبکه سه پخش شد. سامان مقدم که کارگردانی برایش در سینما و تلویزیون کاملاً مجزا از هم هستند تلاش کرده تا نسخه ای به روز شده از سریال شمس العماره را به مخاطب ارائه بدهد. او در این میان توانسته بازی بسیار خوبی از پژمان جمشیدی بگیرد و حضور این بازیگر در کنار چهره های دیگر کاملا یکدست و روان است.طه مقابل جمشیدی امیرمهدی ژوله قرار دارد. ژوله هرقدر در استندآپ‌های خندوانه موفق عمل کرد و درخشید در بازیگری بسیار معمولی بوده و حتی جاهایی به نظر می‌رسد دیالوگهایش را به شیوه همان استندآپهایش ارائه می‌دهد. ولی در کل دو سریال مرز خوشبختی و دیوار به دیوار در جذب مخاطب شانه به شانه هم رفتند و نمی توان گفت یکی از آنها نسبت به دیگری برتری داشت.در نهایت با حضور سه چهره نام آشنا به عنوان کارگردانهای سه سریال اصلی تلویزیون در نوروز گرچه انتظار مخاطبان در حد نامهای بزرگی که به عنوان کارگردان و بازیگر مطرح بودند برآورده نشد اما می توان نسبت به سال گذشته آن را یک قدم به جلو دانست

مبارزه سینمای آمریکا با ترامپ از طریق ۱۹۸۴

سینماهای آمریکا دست به ابتکار عملی تازه‌ای علیه ترامپ می‌زنند. ۱۸۰ سینمای آمریکا قصد دارند در روز ۴ آوریل فیلم معروف «۱۹۸۴» را نمایش دهند که موضوع آن رژیمهای خودکامه است و بر اساس رمان معروف **جرج اورول** ساخته شده است.چهارم آوریل روزی است که وینستون اسمیت، قهرمان رمان «۱۹۸۴»، اثر مشهور جرج اورول نگارش یادداشتهای روزانه خود را آغاز می‌کند. اورول در این رمان نظامهای خودکامه و تمامیت‌خواه را روایت و نقد می‌کند.

دولتی که اورول در رمان «۱۹۸۴» به آن می‌پردازد، به عنوان «برادر بزرگ» یا «ناظر کبیر» همه چیز را تحت نظارت و کنترل خود دارد و می‌کوشد که شهروندان را با شکنجه و شستشوی مغزی مطیع خود کند. این اثر الهام‌بخش سینماگران نیز بوده است. **مایکل رادفورد**، فیلمنامه‌نویس و کارگردان بریتانیایی در سال ۱۹۸۴ روایتی سینمایی از رمان اورول ارائه داد؛ رمانی که در آن زمان استقبال و تحسین منتقدان فیلم را برانگیخت و امروز از آثار کلاسیک سینما محسوب می‌شود.

حال بیش از ۱۸۰ سینما در ۱۶۵ شهر آمریکا که تخصص آنها نمایش فیلمهای هنری است، دست به ابتکار عملی تازه‌ای علیه دونالد ترامپ، رئیس‌جمهور ایالات متحده زده و قصد دارند در تاریخ چهارم آوریل فیلم «۱۹۸۴» را اکران کنند. بانی این ابتکار عمل سازمان‌دهندگان «فستیوال



فیلم کاپیتل سیتی» در ایالت میشیگان آمریکا هستند. آنان برای این کار وبسایتی به راه انداخته‌اند. در بیانیه‌ای که در این وبسایت در رابطه با اکران فیلم «۱۹۸۴» منتشر شده، از جمله آمده است:

«قصد بر آن است که مشارکت سراسری [سینماها] برای نمایش این فیلم، شهروندان را تکان دهد و ما را به یکدیگر نزدیک و دور هم جمع کند تا بتوانیم گفت‌وگوی متقابل را افزایش دهیم و مقاومت علیه آن تلاشهایی را شدت بخشیم که اساسهای محکم جامعه ما را نابود می کنند».

سازمان‌دهندگان این ابتکار عمل در رابطه با انتخاب این فیلم گفته‌اند: «روایت جرج اورول نماد دولتی است که خواهان فرمانبرداری مطلق است و به دشمنان خارجی تصویری شیطانی می‌بخشد، اکنون این روایت به‌روزتر از هر زمان دیگری است».

شماری از سینماهای کانادا، بریتانیا، سوئد و کرواسی قصد دارند به این ابتکار عمل ملحق شوند و آنان نیز در تاریخ ۴ آوریل فیلم «۱۹۸۴» را اکران کنند.

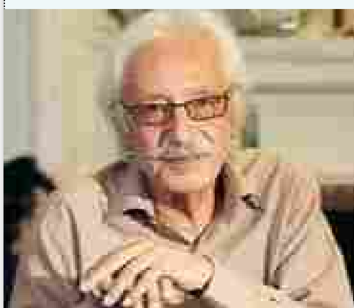
مهتاب کرامتی و آرایش دختران

مهتاب کرامتی، بازیگر باسابقه سینمای ایران در یادداشتی که در صفحه شخصی‌اش دنیای مجازی منتشر کرد درباره آرایش دختران حرفهای جالبی زده است:«ایرانی ها در عرصه پزشکی و جراحی بسیار پیشکسوت هستند. تو دلت می خواهد متعادل شوی و به همین دلیل به خودت می رسی. ناخنهایت را مرتب می کنی، موهایت را درست می کنی. همه چیز باید مرتب باشد. ما اصلاً در گریم دو تا شاخه داریم؛ متعادل سازی و نامتعادل سازی. متعادل سازی همین است که بتوانی یک چهره مرتب، درست ولی زیباتر داشته باشی و این بستگی به الگویی دارد که برای زیبایی دارید. هرچه چهره ساده تر ولی کاریزماتیک تر باشد بهتر است و مسیر ورود به سینما را برای علاقمندان به بازیگری راحت تر می کند. دوستی برای بازی در سکانسی از یک فیلم



با آرایشی می آید که همه را بهت زده می کند. گریمور مجبور می شود صورت او را کاملا بشوید و با یک متعادل سازی توسط یک فوم ساده و گریم خیلی کم این دختر را زیبا کند. در یکی از فیلمها آن دختر به قدری زیبا شد و چهره تاثیر گذاری پیدا کرد که دیگر نتوانستم مقاومت کنم و گفتم چرا با خودت این کار را می کنی؟ اما متاسفانه دوباره او را با همان آرایش دیدم. متاسفانه الگوهایمان اشتباه است. در اروپا می بینیم که همه چهره ها ساده است و تنها در مراسم رسمی از لوازم آرایش استفاده می کنند.»

اعتراض جمشید مشایخی به ورزشکاران بازیگر



نمایش «آدم، آدم است» به کارگردانی حبیب دانش در تالار مولوی با حضور جمشید مشایخی افتتاح شد. جمشید مشایخی در افتتاحیه این نمایش که ۱۸ فروردین ماه انجام شد، گفت: «خوشحالم که در شب افتتاح نمایشی که اثری از هنرمندانی جوان است، حضور دارم. کسانی که امروز خودشان استاد شده‌اند. این اتفاق برای من لذت‌بخش است. می خواهم خاطره‌ای تئاتری برای شما تعریف کنم که بی‌ارتباط با تئاتر امروز نیست. «در دهه ۴۰ بود، حدود سال ۴۵ یا ۴۶ بود که تجربه تئاتری در پاریس برگزار می‌شد و ما هم شرکت کردیم. یک خانم بازیگر به اسم آینا مارین که ایتالیایی بود و ما هم فیلمهایی که از او به ایران می آمد را دیده بودیم و به‌طور کلی خانم زیبایی نبود، را دیدیم. ما در حال تمرین روی صحنه بودیم که این خانم همراه جوانی بسیار زیبا به سالن آمد. ابتدا به نظرم از نزدیک حتی از فیلمهایش هم زشت‌تر بود! من به مرحوم جمشید لایق که همراهم بود گفتم ایتالیا این‌همه هنرمند زیبا دارد، چرا در نمایشی که قرار است دو نفر عاشق هم شوند، چنین بازیگری را برای بازی انتخاب کرده‌اند که زیبایی ندارد؟! کمی از بازی آینا مارین گذشت و من حرفم را پس گرفتم و به جمشید لایق گفتم فکر می کنم این خوشگل ترین زن دنیاست! دلیلش هنر این زن بود.

اجازه دهید با هنرمان زیبا شویم نه اینکه یک فوتبالیست و بسکتبالیست و... را بخاطر پول روی صحنه تئاتر بیاوریم. این از نظر من خیانت به تئاتر است.»

ماجرای خوانندگی طارمی



محسن شریفیان می‌گوید با مهدي طارمـــي، حسين ماهيني و پيمان رجبي براي ديدن يک موسيـــقي محفلي مهمان بودند و در آخر برنامه او ساز به دست گرفت و بچه‌ها شروع به خواندن کردند. در فیلم چند ثانیه‌ای که محسن شریفیان، خواننده و سرپرست گروه موسیقی لیان در صفحه اینستاگرامش منتشر کرده، مهدی طارمی ستاره این روزهای تیم ملی فوتبال و باشگاه پرسپولیس در کنار این نوازنده در شهر بوشهر، در حال خواندن دیده می‌شود. محسن شریفیان در مورد این اتفاق و سابقه آشنایی‌اش با مهدی طارمی گفت: «در بوشهر کسی با کسی غریبه نیست و همه با هم آشنا هستند. مهدی نه تنها با من که با همه مردمی که در کنارشان ایستاده و می‌خواند، آشناست.

محکومیت شبکه سه

بر اساس حکم صادره توسط دادگاه، علی اصغر پورمحمدی مدیر شبکه سه، داود هاشمی تهیه کننده و علیرضا افخمی نویسنده و کارگردان سریال **«پنج کیلومتر تا بهشت»** محکوم به پرداخت دیه به خانواده پسر بچه ای هستند که اقدام به خودکشی و دار زدن خود کرد تا به خیال خودش، مثل کاراکتر مجموعه مذکور تبدیل به روح شود و به همه جا سر بکشد! پورمحمدی، افخمی و هاشمی طبق حکم دادگاه «دائر بر تسبیب در قتل شبه عمدی به نحو مشارکت با تقصیر به میزان ۲۰ درصد به واسطه بی مبالاتی و عدم رعایت نظامات و مقررات مربوطه در خصوص تهیه و نمایش برنامه های تلویزیونی» محکوم به پرداخت ۲۰ درصد از دیه کامل مرد مسلمان به خانواده مقتول و پرداخت مبلغ ۷۲ میلیون ریال جزای نقدی در حق صندوق دولت به عنوان مجازات جایگزین حبس شده اند.



باب دیلن، نوبلش را گرفت



جایزه نوبل ادبی پس از سه ماه انتظار بالاخره در دستان باب دیلن جای گرفت. این ترانه‌سرا و خواننده پرآوازه جایزه را در مراسمی خصوصی و به نوعی خودمانی در استکهلم از آکادمی نوبل در سوئد دریافت کرد. او در جریان این سفر با یک تیر دو نشان زده است: یکی برگزاری کنسرت و دیگری دریافت جایزه نوبل ادبی. برندگان جوایز نوبل معمولاً در اواسط ماه اکتبر معرفی می‌شوند و مراسم رسمی اهدای این جوایز نیز اواسط ماه دسامبر برگزار می‌شود. باب دیلن که پس از اعلام برنده‌شدنش سکوت اختیار کرده و بیش از دو هفته از واکنش خودداری کرده بود، پس از گمانه‌زنی‌های زیاد سرانجام از آکادمی نوبل به خاطر این جایزه قدردانی کرده و گفته بود که نهایت تلاش خود را برای حضور در مراسم اهدای جوایز خواهد کرد. او اما در ماه نوامبر به دست‌اندرکاران این آکادمی خبر داد که به خاطر «گرفتاری‌ها و مسئولیت‌های گوناگون» امکان حضور در مراسم اعطای جوایز در روز دهم دسامبر را ندارد. سفر باب دیلن به سوئد در پایان ماه مارس برای برگزاری دو کنسرت شرایط لازم را فراهم آورد تا اهدای جایزه به او نیز تحقق یابد.



فریده خانم روی گچ پایش نوشت: "۲۷ اسفند. امروز پرستار می‌آید. ۳۰ اسفند هم بچه‌ها می‌آیند"... بعد سنگین و آهسته و با واکری که قبلاً مال شوهرش بود، سمت اتاقش رفت و روی مبل نشست. نفسی تازه کرد و دفتری را که کنارش بود، برداشت و همان چیزهایی را که روی گچ پایش نوشته بود، با تفصیلات بیشتر در آن دفتر هم نوشت. درباره پرستار هم نوشت: **"خدا را شکر زن است"**.

پسر بزرگش آن پرستار را از یکی از شرکتهای خدماتی برای پدر و مادرش گرفته بود تا خیالش از بابت والدینش کمی آسوده شود. حاج آقا که پیری بسترنشین، ویلچری و هفتادساله بود، به همسرش سفارش کرده بود تمام طلاها و پولهایی را که در خانه دارند، به پسرشان بسپارد تا وجود طلا در خانه مایه دردسرشان نشود. همسرش فریده خانم هم آنها را به عروسش زیبا سپرد.

فریده خانم روی مبل بود و دفترش را ورق می‌زد. پر بود از زندگی او. روزی چند بار لحظه‌هایش را در آن می‌نوشت. در دفترش نوشته بود "حدود پنج کیلو و سیصد گرم طلا به زیبا جان امانت دادم. اگر مُردم، مال خودش باشد". آهی کشید و دفتر را بست. آیفون زنگ می‌خورد. شوهرش از آن اتاق بلند گفت: "در می‌زنن"... فریده خانم گفت: "خودم شنیدم!" واکرکوبان رفت و در را باز کرد. خانم جوانی که مانتو تنگ و کوتاه و ساپورت پوشیده بود، با لبخند گفت **"سپیده تفضلی هستم. پرستار شرکت."** فریده خانم از جلو در کنار رفت و گفت: "خوش اومدی. بفرما تو." پرستار داخل شد و پرسید: "لباسامو کجا عوض کنم؟" فریده خانم اتاق خودش را به او نشان داد و گفت: "چوب‌رختی هم پشت دره." و خودش به اتاق حاج آقا رفت و خندان گفت: "حاجی یه پرستاری برات اومده که مُرده رو به رقص میاره." حاج آقا پرسید: "مگه چه جوریه؟" فریده خانم گفت: "جوون، خوشگل، هفت قلم آرایش..." وغش‌غش خندید. حاج آقا اخم کرد و پرسید: "حالا کجاس؟" فریده خانم گفت: "تو اتاق منه. داره لباس عوض می‌کنه." حاجی گفت: "برو مراقب باش چیزی برنداره." قبل از اینکه فریده خانم بخواهد حرکت کند، سپیده جلو در نمایان شد و گفت: "من درخدمتم." با شلوارک و بلوز آستین کوتاه به داخل اتاق سرک کشید و گفت: "سلام حاجی... آمپول و سرم نداری برات بزنم؟" حاجی براندازش کرد و گفت: "دخترجون برو یه چیزی بپوش سرما می‌خوری. بعدش بیا یه آمپول دارم برام بزن." فریده خانم گفت: "آمپول شما یه روز درمیونه. دیروز زدین... سپیده خانم برو حجابت رو درست کن. اینجوری که نمیشه بیای پیش شوهرم."

سپیده گفت: "چشم... هروقت بیام پیش حاجی چادر سرم می‌کنم." فریده خانم گفت: "دیشب پسرم اینجا بود و کلی ریخت و پاش داشتیم. برو آشپزخونه رو سامون بده. ناهارم کوکو بپز." حاجی گفت: "کباب دیگی بهتره." سپیده گفت: "چشم. یه کباب دیگی حاجی پسند می‌پزم با پلو زعفرونی... فریده خانم؟ زعفرون داریم؟" فریده خانم گفت: "تو یخچاله. برو دیگه!" وقتی که رفت، به حاجی گفت: "چه پر رو! میگه زعفرون داریم؟ هنوز نیومده، شریک شد..." حاجی حرف او را برید و گفت: "جوونای امروزی همه‌شون اینجوری حرف می‌زنن. محدودش نکن. به نظر میاد دختر زبر و زرنگی باشه." فریده خانم گفت: "انگار چشاتو گرفته." حاجی گفت: "شوخی نکن خوب نیس..."

سپیده مثل فرفره کار می‌کرد، اصلاً هم غر نمی‌زد. از آن دو کهنسال مثل پدر و مادر خودش مراقبت می‌کرد. دستپخت خوبی هم داشت طوری که حاجی و همسرش بشقاب خود را تا آخر می‌خوردند. در سه روزی که آنجا بود، خانه را باصفا کرد. آن روز و روزهای بعد هر کس برای عیددیدنی آمد، مبهوتِ سپیده شد و به او دعای خیر کرد. سپیده چادر سرش کرده بود و حالا دیگر خیال فریده خانم راحت بود.

از هفته دوم نوروز بار دیگر خانه خلوت شد و دید و بازدیدها به پایان رسید. فریده خانم دمپای شلوارش را بالا زد و روی گچ پایش نوشت: "سپیده سنگ تمام گذاشت. کارهای او به دلم نمی‌نشیند. بقیه‌اش را در دفترم می‌نویسم" و در دفترش مفصل‌تر نوشت: "شاید به این دلیل از سپیده خوشم نمی‌آید که جلو شوهرم زیادی راحت است شوهرم هم زیادی از او خوشش آمده. دیروز جلو اون به من گفت کاش طلاها را به عروست امانت نداده بودی تا یک تیکه‌اش را به سپیده کادو می‌کردیم و من فهمیدم مردها در هر سنّی هوسبازند."

شاید قضاوت فریده خانم درست بود چون یکی از علاقه‌های حاجی این شده بود که سپیده را به اتاقش صدا کند و برای او خاطره تعریف کند. سپیده از خاطرات حاجی خرم و خندان می‌شد و چنان در ماجراهای او غرق می‌شد که حواسش به چادرش نبود و هی روی شانه‌اش می‌لغزید. فریده خانم گاهی می‌آمد و سری می‌زد و در دلش اخم می‌کرد. هر وقت هم تنها می‌شدند، به شوهرش می‌گفت این دختر نامحرم است و معصیت دارد. یک بار حاجی با خنده و شوخی گفت: "اگه نگران شرعیات منی، چطوره محرمیت بخونیم و خیال شما رو راحت کنیم؟" فریده خانم اخمی کرد و جواب تندی داد که شوهرش خوشش نیامد.

غروب همان روز فریده خانم از سپیده خواست فشارش را بگیرد. شانزده روی ده بود. سپیده قرص نیتروگلیسیرین زیر زبان او گذاشت و به اتاق حاجی رفت تا فشار او را هم بگیرد. فشارش متعادل بود. به سپیده گفت: "فشار من همیشه بالا بود ولی از وقتی که تو اومدی، دیگه فشار ندارم." فریده خانم که جلو در ایستاده بود و قرصش هنوز جذب نشده بود، گفت: "مال نمکیه که نمیذارم توی غذا بریزی. حاجی رو اگه ولش کنم، جفتمون رو با نمک و مربا و کیک و شیرینی به دیار باقی می‌فرسته." حاجی گفت: "عمر که دست خداس. این بنده خدا هم واسه ما تمیزی و آرامش آورده. ماقبلاً هم نمک نمی‌خوردیم اما من فشارم بالا بود، مال شما پایین." فریده خانم قرص را که له و چروکیده شده بود، کف دستش تف کرد و گفت: "حالا برعکس شده. فشار من رفته بالا مال شما اومده پایین." و به اتاق خودش رفت. حاجی آهسته به سپیده گفت: "خانم من خیلی مؤمن و مقیّده. نگرانیش از اینه که تو بدحجابی." سپیده چادرش را مرتب کرد و گفت: "وا؟ مگه پوشیده‌تر از چادرم حجاب داریم؟" حاجی گفت: "درسته. چادر سرت می‌کنی که خیلی هم مقبول میشی ولی گاهی حواست نیس و چادرت میره کنار. معصیت داره." سپیده چادرش را سفت دور خودش پیچید و گفت: "به هر حال چادر از سرم میره کنار..." حرف خودش را برید و کمی به حاجی نگاه کرد و آهسته گفت: "پس چطوره محرمیت بخونیم؟" و با کمی درنگ ادامه داد: "البته دکتر و پرستار محرمن چون به بیماری که جنس مخالف باشه، دست میزنن." حاجی گفت:

علت هر شکستی، عمل کردن بدون فکر است

●الکس مکنزی

"ای شیطون!" سپیده گفت: "به جون حاجی منظوری نداشتم." صدای فریده خانم از پشت سرش شرایط را تغییر داد:

"دکتر و پرستار محرم من ولی نه اینکه لختی پختی لباس بپوشن و واسه یه پیرمرد علیل قر و غمزه بیان. جل و پلاستو جمع می کنی و میری. لطف می کنم و راپرت تو رو به شرکت نمیدم." ...سپیده گفت: "مگه من چیکار کردم؟ از روزی که اومدم تا حالا از دل و جون مایه گذاشتم." فریده خانم گفت: "انگار فقط از دل مایه گذاشتی. گمشو برو بیرون!" ...سپیده از اتاق رفت. حاجی به همسرش گفت: "فریده خانم خیلی بهش تاختی. این بیچاره که منظوری نداره. گیرم هم داشته باشه، مگه میتونه روی من اثر بذاره." فریده خانم گفت: "نکنه تو هم داری از دل مایه میذاری؟ تا یه دقیقه چشم منو دور می‌بینین، با هم خلوت می کنین. حاجی شرم کن! تو آفتاب لب بومی. یه خورده به فکر اون دنیات باش." حاجی گفت: "شکر خدا واسه اون دنیام کلی ذخیره کردم." فریده خانم پرسید: "این دختره تو گوشت چی می گفت؟" حاجی با خنده گفت: "میگه محرمیت بخونیم!" فریده خانم داد کشید: "دختره برگشته بهت میگه صیغه کنیم و تو هم هیچی بهش نمیگی و قند فریمون تو دلت آب میشه؟" حاجی خندید و معلوم نشد به شوخی یا به جدی گفت: "حسودیت میشه؟" این جمله فریده خانم را توفانی کرد و از اتاق شوهرش رفت و در را محکم به هم کوبید. سپیده داشت ساکش را می‌بست. فریده خانم واکر کشان سمت او رفت. سپیده گفت: "می‌خوای ساک رو ببینی تا چیزی ندزدیده باشم؟" فریده خانم خواست بگوید دل شوهرم را دزدیده‌ای ولی یاد حرف حاجی افتاد که گفته بود حسودیت میشه؟ فریده خانم در جواب سؤال سپیده گفت: "اخراجت نمی کنم و از گناهت می گذرم ولی تنبیه هم میشی... باید تموم حیاط رو عین کف دست جارو کنی، حوض رو هم بشوری و بسابی!" سپیده بلند شد و خواست دست او را ببوسد. فریده خانم به اخم گفت: "خودتو واسه من لوس نکن!" سپیده گفت: "خیلی ممنونم که بیرونم نمی‌کنی. به خدا کلی مشکلات مالی دارم. اگرم چیزی به حاجی گفتم، قصدم خیر بود وگرنه حاجی جای بابابزرگ منه." فریده خانم گفت: "برو حیاط و حرف مفت نزن."

حیاط پر از برگ و پوشال و خار و خاشاک بود. نیمی از درختها و بوته‌ها خشک شده بودند. حوض بزرگی هم داشت که کف آن را لایه قطوری لجن و گل گرفته بود. سپیده با شن کش شاخه‌ها و برگها را گوشه‌ای تلنبار کرد و بعد مشغول تمیز کردن حوض شد. فریده خانم گاهی از پشت پرده نگاهش می کرد تا مطمئن شود سرش به کار است. او روی گچ پایش نوشت: "پرستار را جریمه کردم. می‌خواست صیغه شوهرم بشود." بعد به اتاق حاجی رفت. شوهرش داشت ترانه می‌خواند: "سپیده‌دم اومد و وقت رفتن/ حرفی نداریم ما برای گفتن..." فریده خانم گفت: "آوازهای دیگه‌ای هم هست که اسم سپیده توش باشه. می‌خوای برات بخونم؟" حاجی خندید: "بابا دس بردار! همینجوری داشتم یه چیزی می‌خوندم." فریده خانم گفت: "فکر کردی من خرم؟ تو هم مثل همه مردها خائنی." حاجی گفت: "خوشم میاد که هنوزم روی من غیرت داری و حسودیت میشه!" فریده خانم گفت: "من با این حرفا خر نمیشم." حاجی گفت: "تو همون نازنینی هستی که پنجاه سال پیش اومدم خواستگاریت پس بهتره فکرای بد نکنی! اگه سپیده رو هنوز اخراج نکردی، صداش کن کمک کنه بشینم رو ویلچر. دس به آب دارم." فریده خانم گفت: "مثل اینکه خوشت اومده که این زنیکه بیاد بغلت کنه ببره توالت. از چین و چروکای صورتت و از فلج بودنت خجالت بکش. تو نفس نمی‌تونی بکشی اونوقت عاشق شدی و آواز می‌خونی و چشمات برق می‌زنه؟" حاجی گفت: "خانم این حرفا چیه میزنی؟ زشته. من و تو پیریم چه اشکالی داره یه آدم جوون جلو چشمامون باشه و براش حرف بزنیم؟" فریده خانم داد کشید: "بسه دیگه! بی چشم و روی بی حیا! پاشو خودم می‌برمت توالت.." و با واکرش جلو رفت و سنگینی خودش را روی آن انداخت و بازوی حاجی را گرفت و کشید. حاجی تلاش کرد خودش را بغلتاند و از لبه تخت روی ویلچر برود. یکهو از تخت سُر خورد و با سر سقوط کرد. فریده خانم هم افتاد. پای شکسته‌اش خیلی درد گرفت. نالید و گفت: "رو پات نمی‌تونی واستی و عاشق میشی. من رو هم انداختی." و خودش را روی واکرش سوار کرد. حاجی تکان نمی‌خورد. او حالا دیگر مرده بود و هیچ درد و غمی را حس نمی‌کرد.

***

فریده خانم به همسایه‌ها تلفن کرد و کمک خواست و گفت پرستارشان شوهرش را عمداً از روی تخت پایین انداخته و او را کشته است. بزودی خانه فریده خانم شلوغ شد. به پلیس اطلاع دادند و سپیده را که داشت حوض را می‌شست، بیرون آوردند و در اتاقی زندانی کردند. وقتی که کاراگاه نوبخت و تیمش رسیدند، بین همسایه‌ها بحث بود و درباره قتل فجیعی(!) که سپیده مرتکب شده بود، حرف می‌زدند و جوش آورده بودند. نوبخت به افرادش دستور داد مردم را از خانه بیرون بفرستند و بیرون خانه منتظر باشند تا اگر لازم شد، بیایند توضیحاتی بدهند. بعد خودش و دکتر رعنایی وارد اتاق حاجی شدند. مقتول کنار تختش روی زمین افتاده بود. آثار خونریزی دیده نمی‌شد. دکتر رعنایی پس از بررسی جسد اعلام کرد مقتول با سر سقوط کرده و به دلیل وزن زیاد، گردنش خم شده و شکسته. احتمالاً خونریزی داخلی هم داشته که در مرگش مؤثر بوده. کاراگاه نوبخت گفت: "به نظر نمیاد قتل باشه. حدس من اینه که وقتی پرستار داشته اونو سوار ویلچر می‌کرده، زورش نرسیده و مقتول از دستش در رفته و افتاده باشه." دکتر رعنایی پرسید: "دلیلی هم داری؟" نوبخت گفت: "بهتره دلیلش رو خوانندگان دقیق اطلاعات هفتگی بگن... و بهتره برای رسیدن به جوابهای درست، کمی اوضاع رو بررسی کنیم." و فریده خانم را احضار کرد و از او خواست مشاهدات خودش را بگوید. فریده خانم گفت:

"بدبختی ما از وقتی شروع شد که این پرستار اومد خونه‌مون. بی‌حجاب بی‌حجابه. با شلوارک و آستین حلقه‌ای قصد داشت به قلب حاجی نفوذ کنه. رفته بود زیر جلدش که صیغه حاجی بشه. قصدهایی داشت. حاجی همه چی رو به من گفت و می‌خواست به شرکتشون اطلاع بده. من به حاجی گفتم شکایت نکنیم ولی بترسونیمش و بگیم به شرکت خبر میدیم. بعد فرستادمش حیاط رو تمیز کنه تا تنبیه شده باشه. بعدش رفتم تو اتاقم و خوابم برد. با فریاد کمک کمک حاجی از جا پریدم. وقتی اومدم اتاقش دیدم حاجی رو انداخته و می‌خواست فرار کنه. از مردم کمک خواستم و اومدن و گرفتنش."

نوبخت او را مرخص کرد و دستور داد سپیده را آوردند. نوبخت پرسید: "مگه شما پرستار نیستین؟ پس چرا حوض می‌شستین؟" سپیده گفت: "چون فریده خانم از دستم عصبانی بود. آخه به حاجی گفته بودم محرمیت بخونیم تا از بابت حجابم خیالش راحت بشه." دکتر رعنایی پرسید: "راستش رو بگو، چطور دلت اومد حاجی رو بکشی؟" سپیده گفت: "قسم می‌خورم که روحم از این ماجرا خبر نداره. من تو حوض بودم که یهو چند نفر ریختن تو حیاط و منو تو اون اتاق زندونی کردن."

نوبخت فریده خانم را احضار کرد و گفت:

"مرگ حاجی حادثه بوده نه قتل. سپیده هم در این کار هیچ دخالتی نداشته. فریده خانم خواسته حاجی رو سوار ویلچر کنه، حاجی افتاده و مرده. بعد فریده خانم که معتقده سپیده شرایطی ایجاد کرده که این مصیبت پیش بیاد، و به علت خصومت و حسادتی که به سپیده داشته، وانمود می کنه که سپیده عمداً حاجی رو کشته...

نوبخت از کجا فهمید حادثه بوده نه قتل؟ و از کجا فهمید سپیده در آن کار دخالتی نداشته؟ جواب را به این شماره ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید. لطفاً اسم و تلفن و شهر خودتان را هم بنویسید و اگر قبلاً برنده شده‌اید، اطلاع بدهید.

پاسخ معمای بالابلندِ عشوه‌گرِ نقش‌باز!

عکس فیله مرغ بسته‌بندی در اینستای کوثر بود. کوثر نوشته بود آن را برای والدین جمال خریده چون شنیده بوده که فریده خانم می‌خواهد برای آقامعمار فیله مرغ بپزد. تاریخ مصرف فیله مرغ نسبت به روزی که فریده خانم آن را پخته بود، گذشته بود. دلیل دوم: پریز تلفن ثابت منزل آقامعمار کنده شده بود. گوشی‌ها هم روی حالت هواپیما بودند. کوثر نمی‌توانسته به آنها تلفن بزند ولی گفته بود تلفن زده. اسم رضا جداخانلو از قرعه‌کشی بیرون آمد با تلفن ۰۹۱۲(xxx)۶۱۲۳ که ننوشته از کدام شهر.

برو ترکی یاد بگیر!



بیشترین عکسی که از صندوق صدقه دیده‌ام، عکسهایی است که کسی دارد با وسایل مخصوص از صندوق پول در می‌آورد. یا کنار صندوق صدقه چند بچه کارتن‌خواب دارند زباله گردی می‌کنند و زیرش نوشته‌اند در شهری که سر هر کوچه‌اش یک صندوق صدقه است، چرا کسی به فکر گداها نیست...یا زیر صندوقی که در سیلاب افتاده بود، نوشته بودند تو که بلدی هفتاد نوع بلا رو دفع کنی، چرا نتونستی خودتو نجات بدی؟... خلاصه برای اینجور صنادیق کلی مصادیق و مضامین کوک می‌کنند. این عکس بُعد دیگری از صنادیق را نشان می‌دهد. طرف روی صندوق نشسته و هر کس که بیاید اسکناس درب و داغانش را در صندوق بیندازد، او دهان باز می‌کند و می‌گوید ورودی صدقه اینجاست!... بگوسیب اقتصاد بلد نیست بنابراین سر در نمی‌آورد که ما که اینهمه صنادیق داریم، مردمی هم داریم که اهل صدقه دادن و کمک به مستمندان هستند و با اینکه کشوری داریم که پر از منابع معدنی و کشاورزی و دریایی و نفتی و غیره و ذالک است، چرا اینهمه گدا و کارتن‌خواب و گورخواب و بچه کار داریم؟ شنیده‌ام در تبریز حتی یک گدا هم وجود ندارد. اگر وزیر اقتصاد بودم، ترکی یاد می‌گرفتم و چند صباحی به تبریز می‌رفتم. می‌گویند اِل‌گولی آن جای باحالی است برای تفریح و خوشگذرانی.

تدریس اختلاس در دو و نیم سوت



برایم سؤال بود که اینها چیست که در برخی از پیاده‌روها مثل پیاده‌روی نرسیده به دانشگاه تهران کار گذاشته‌اند؟ چند بار از پلیسهای راهنمایی و انتظامیِ سر چهارراه پرسیدم سر کار اینا چیه‌ن؟ گفتند نمی‌دونیم...روزی از دربلال به صداسیما رفتم. دیدم آنجا هم از اینها هست. از رفیقی خلیل پرسیدم: اینا چیه‌ن؟ ...گفت "پارکینگ دوچرخه‌س. شهرداری واسه‌مون گذاشته." دوچرخه؟ آنهم در جام جم که با موتور گازی هم نمی‌شود سربالایی‌هایش را رفت؟ دوچرخه در تهران که مسیر غرب به شرق و جنوب به شمالش سربالایی است؟ قبلاً هم در بلوار کشاورز و امیرآباد و جاهای دیگر برای دوچرخه سوارها خطوط زرد کشیده بودند. شهرهایی مثل مشهد و اصفهان و یزد که شیب ندارند، برای دوچرخه مناسبند، مردم هم خود به خود دوچرخه سوارند ولی در شهری مثل تهران باید دوچرخه سوار تیم‌ملی باشی که بتوانی از راه‌آهن تا تجریش رکاب بزنی. بگوسیب عقلش قد نداد تا بفهمد فلسفه این خطوط زرد و پارکینگ دوچرخه برای شهری بی‌دوچرخه چیه. خودتون هم می‌بینید که این پارکینگها مورد مصرف سطل زباله پیدا کرده‌اند. یکی از استادی پرسید: راه اختلاس کردن چیه؟ استاد گفت: این پروژه رو می‌بینی؟ شاگرد گفت نه! اینجا که چیزی نیست. استاد گفت: من به خاطر همین پروژه دو و نیم میلیارد هزینه گرفتم!

شبهای تهرون



شبها در حوالی خیابان شوش کلی آدم در پیاده‌روها آتشی می‌افروزند و شب را صبح می‌کنند. همه آنها کارتن‌خواب نیستند. توی آنها می‌توانی کسانی را پیدا کرد که صاحبخانه بیرونشان کرده، یا با زنشان دعوایشان شده و یا نوجوانانی هستند که با پدر و مادر حرفشان شده و از خانه بیرون زده‌اند. برای اینکه معلوم شود سیاسی ننوشته‌ام، اشاره می‌کنم به اینکه در کشورهایی مثل آمریکا و انگلیس هم از اینجور صحنه‌ها دیده می‌شود و خوشبختانه از این نظر مثل آنها هستیم و کم و کسری نداریم ضمن اینکه جاهایی به اسم گرمخانه داریم که حمام و شام و جای خواب می‌دهند. البته این آقایانی که پیاده‌رو شوش را انتخاب کرده‌اند، مال این است که عزت نفس دارند و نمی‌خواهند به گرمخانه بروند ضمن اینکه خیلی وقتها خیّرها می‌آیند و به این افراد بی‌خانه، شام خانگی خوشمزه می‌دهند. بگوسیب گاهی شبها پیش اینجور آدمها بوده و دیده هر کدام قصه‌ای دارند و دل آدم برایشان می‌سوزد. و حالا که هوا دارد گرم می‌شود، این شعر مناسب است:

بهار و نیمکت گرم پارک می‌گویند — که گورخواب چه عالی مقام خواهد شد

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



با پوزش به اطلاع خوانندگان ارجمند می رسانم که فعلاً از مشاوره تلفنی معذورم

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خوابها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲-** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

دوستانی که خواب خود را تلگرام می کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و لطفاً مدام نپرسند کی تعبیر می‌شود؟ خوابهای شما به نوبت در مجله چاپ می‌شود و چون در هر شماره بیش از سه چهار خواب چاپ نمی‌شود و چون روزی ده دوازده خواب به تلگرامم می‌رسد، نمی توانم تمام خوابها را زود برای چاپ بفرستم و ضمناً سؤالهایی نکنید که خودتان می‌توانید جوابش را پیدا کنید.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شایدَ در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

همزاد خواهرم

عفت صحرایی، ۴۰ ساله، متأهل، شاغل، تبریز

حدود دو سال و نیم پیش وقتی که باردار بودم خواب دیدم در روستای مادرم با دکتری حرف می‌زدم که فلان دارو را چطور مصرف کنم. یکهو دیدم یک نفر شبیه خواهرم آمد طرفم. ترسیدم و به مادرم گفتم جلوش را بگیرد. مادرم رفت طرف همزاد خواهرم و با او حرف زد ولی نمی توانست جلوش را بگیرد. همزاد خواهرم آمد و به شکم من چنگ زد و رفت.

یک بار دیگر هم در همان دوران بارداری خواب همین همزاد را دیدم و باز هم ترسیدم. شاید لازم باشد توضیح بدهم که خواهرم از کودکی انحراف چشم داشت. عمل کرد و بهتر شد ولی دوباره مثل سابقش شد. از نظر عقلی هم بهره هوشی او کمی پایین است. ضمناً پسرم الان دو سال و هشت ماه دارد و تازگی‌ها دو کلمه‌ای برای صحبت یاد گرفته. چشمش هم گاهی اوقات انحراف دارد.

تعبیر: خوابی که قبل از تولد پسرتان دیده‌اید، به خاطر نگرانی آشکار یا نهفته شما بوده درباره اینکه نکند بچه شما هم از نظر ژنتیکی با مشکل متولد شود و اگر چشم پسر شما کمی انحراف دارد یا دیر به زبان آمده، نه به خوابی که دیدید ربط دارد نه به خواهرتان و همزادش. تمامش به ژنهایی مربوط است که در شما و شوهرتان و اجداد شما دو نفر است. بهتر بود قبل از بارداری به متخصص ژنتیک مراجعه می کردید و بهتر بود از وقتی بچه متولد شد، زیر نظر متخصص رشد می کرد. و بهتر است از این به بعد بچه را پیش متخصص کودکان ببرید تا متخصص دیگری را به شما معرفی کند. دید منفی شما به خواهرتان در خود شما پرتوهای منفی زیادی پیدا می کند که باید علمی فکر کنید تا این افکار از شما دور شوند. چه بسا اطرافیان به خاطر انحراف چشم خواهرتان در کودکی شخصیت او را تخریب کرده باشند و به همین دلیل باشد که از نظر هوشی رشد خوبی نداشته. با پسرتان مثل یک بچه عادی رفتار کنید و برای چشمش دل نسوزانید و نگرانی خود را نشان ندهید. با او زیاد حرف بزنید. کودکانه هم حرف نزنید و برای مثال به‌جای گوسفند و مرغ نگویید ببعی و جوجو. تشویق کنید حرف بزند. اگر کلمه‌ای را غلط گفت، درستش را برایش تکرار کنید. اگر حرفی را غلط و خنده‌دار زد، نخندید چون تشویق می‌شود باز هم غلط بگوید... و این سخن پایان ندارد پس والسلام.

حمله سگ

رسول غیاثی، ۶۶ ساله، متأهل، بازنشسته، مشهد

سالهای زیادی است که خواب می‌بینم سگ بزرگی در خانه است. معمولاً با من کاری ندارد ولی اگر بخواهم برای مثال نوشابه بخورم یا در از بکشم و تلویزیون نگاه کنم یا با دوستم تخته‌نرد اینترنتی بزنم، دندانهایش را نشان می دهد و غرّش می کند. گاهی بعد از غرّش حمله می کند و مرا می زند [پرسیدم: گاز می گیرد یا مثل آدم با دستهایش کتک می‌زند؟ جواب داد: کتک می‌زند، سیلی و مشت و لگد...] با اینکه در بیداری از سگ نمی ترسم امّا در خوابهایم از این سگ خیلی وحشت دارم.

تعبیر: سگ و هر چیزی تعبیرهای گوناگونی دارد. تعبیر و تفسیرش به خواب افراد و شخصیت آنها و حوادثی که باعث شده آن خواب را ببینند، ربط دارد. در این خواب، سگ نگهبان نماد پدر است که حامی خانواده است ضمناً بچه‌ها را برای خطاهایشان تنبیه می کند و بکن و نکن می گوید. زیگموند فروید اولین کسی است که بین سگ نگهبان در خواب و پدر در بیداری تشابهاتی پیدا کرد. اگر رسول به روزگار کودکی‌اش نگاه کند، یادش می آید که پدرش سختگیر بوده. و گمان کنم خودش هم با بچه‌هایش سختگیر است [تأیید کرد] سختگیری‌های پدرتان درباره درس خواندن و تنبلی نکردن و باتربیت بودن و... شخصیت شما را ضعیف کرده و گمان کنم در خانه با افراد خانواده دلیرید ولی در بیرون از خانه برای همه کوتاه می آیید [تأیید کرد] چنین واکنشهایی به دلیل کُنشهای پدرتان بوده. شما همان رفتارها را یاد گرفته‌اید و وقتی که خودتان پدر شده‌اید، به تقلید از پدر، بچه‌های خود را سرزنش می کرده‌اید. از شما که گذشت و بچه‌ها بزرگ شده‌اند. پدرمادرهای جوان یادشان باشد که وظیفه آنها این است که اشتباهات بچه‌ها را تصحیح کنند و به آنها یاد بدهند تا دیگر اشتباه نکنند نه اینکه اگر اشتباهی دیدند، سرشان داد بکشند یا گوششان را بپیچانند.

شادی مردها و تابوت عروس

خانم بدون نام، سن؟ مجرد؟ شاغل؟ شهر؟

خواب دیدم خونه سابقمون بغل خونه مادربزرگه که قدیمیه. عروسی بود. قسمت مردانه توی خونه مادربزرگ بود. خواننده می خوند و پایکوبی می کردن. قسمت خانمها در خونه ما بود. به خانمها گفتم مردها دارن شادی می کنن و ما همین جوری نشستیم. بیاین ما هم شادی کنیم. میرم اتاق مامانم می‌بینم نمازشو خونده داره خودشو آماده می کنه. خواهرم هم داره نمازشو می خونه. منم می خوام نمازمو بخونم اما میلم به بیرونه. می خوام بدونم ماشین عروس چیه. نزدیک میشم می‌بینم ماشین به تابوت تبدیل شد. رویش هم تاج گل. تعجب می کنم می‌بینم پسرعمه و چند مرد آمدن و تابوت رو بلند کردن و رفتن.

تعبیر: این خواب تفکرات شما را نشان می‌دهد که معتقدید مردها خوشحالند و شادی می کنند اما زنها ساکت هستند و یا دارند عبادت می کنند. به نظر می آید آنجا که به نماز نمی‌ایستید و دنبال کنجکاوی می‌روید، نشان می‌دهد که به فکر تغییر روش زندگی هستید ولی نتیجه کنجکاوی این می‌شود که می‌بینید ماشین عروس به تابوت تبدیل شد و مردها آن را بردند و این یعنی معتقدید زنها در ازدواج موفق نیستند. چون این خواب تلفنی نبوده و نشد از شما سؤالهایی کنم، معلوم نیست پسرعمه در این خواب چه نقشی دارد.

بر ده یک ارباب داره اما جاه‌طلب به تعداد افرادی که به او کمک می کنند

مثل فرانسوی



احمدرضا عابدزاده

نوه‌دار که شدم جوانتر می‌شوم

به عقاب اول و آخر آسیا معروف است. "احمدرضا عابدزاده"دروازه بان محبوب سالهای دور تیم ملی و پرسپولیس و استقلال که این روزها بیشتر به تجارت مشغول است قبل از سال نو باخبر گزاری فارس گپ و گفتی بهاری داشت که گزیده ای از آنرا می خوانید.

سال ۹۵ برای احمدرضا عابدزاده چطور گذشت؟

در سال ۹۵ برای من، هم اتفاقات خوب افتاد و هم اتفاقات بد. اتفاق خوب این بود که رستورانی به راه انداختم و ارتباط مستقیمی با مردم برقرار کردم که این مسئله واقعا برایم خوشایند است. موضوع "بد"هم برای من بحث بدهی‌های مالیاتی است که از دوران ورزشی به جا مانده!...فضای ورزشی اما در سال ۹۵ برای من خوب نبود و هر روز پیغامهایی برای دادن مالیات به من داده می‌شد. مالیاتها را باشگاه از حساب من و امیر کم کرده بود اما آنها را ندادند و دوباره مجبور شدم مالیات بدهم. به خاطر همین مسائل تصمیم گرفتم با این مدیریتها در فوتبال نباشم، چون راحت‌ترم.

فیلمهایی در صفحات شخصی شما منتشر می‌شود که نشاندهنده تمرینات سنگین و پرفشار شماست. هنوز از تمرین کردن خسته نشده‌اید؟

عشق!...من عاشق ورزش کردن هستم و از آن لذت می‌برم. هر کسی در زندگی‌اش عشقی دارد. من نمی‌توانم ورزش نکنم چون اگر روزی ورزش نکنم آن شب خوابم نمی‌برد. انرژی من زیاد است و باید آن را خالی کنم و به همین دلیل ورزش کردن برای من لذتبخش است. همیشه غذایم را کنترل می کنم و خوابم سر موقع است. همیشه به خانواده‌ام هم رسیدگی می کنم و تمام وقتم برای خانواده‌ام است. هر شب قبل از ساعت ده می‌خوابم و هر روز ۶ صبح بیدار می‌شوم. حتی زمانی که در آمریکا هم هستم ساعت ۹ شب می‌خوابم. روزی ۵ ساعت در باشگاه تمرین می کنم.همه زندگی من وقف ورزش است.

آیا از وضعیت شهر تان، آبادان مطلعید؟

بله از شهرم اطلاع دارم و خوشبختانه بازرگانی و تجارت خوبی در این شهر انجام می‌شود. آبادان منطقه آزاد تجاری شده و خوشبختانه روز به روز بهتر می‌شود. با دوستانم در آبادان ارتباط دارم.

چند سال در آبادان زندگی کردی؟

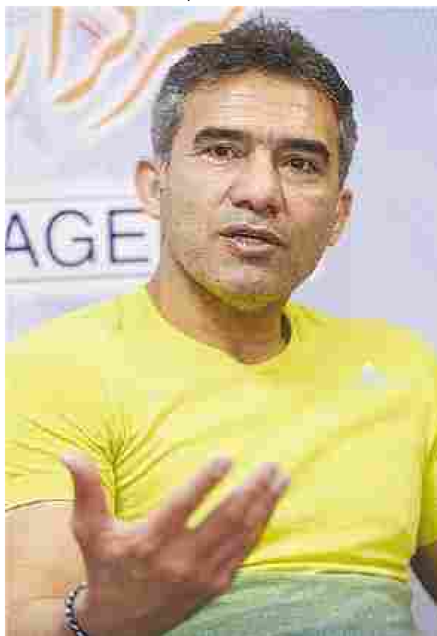
تا ۱۴ سالگی در آبادان به همراه خانواده‌ام زندگی می‌کردم. محله ما نزدیکی پلی بود که به سمت خرمشهر راه داشت. آنجا ۲ قطعه زمین داشتیم که یکی را ساخته بودیم و دیگری در حال ساخت بود که جنگ شد و پدرم آنجا را فروخت. من الان ۴ رگه هستم! آبادان، اصفهان، تهران و شمال!

این روزها که مشغول رستوران‌داری هستی خودت آشپزی هم می کنی؟

بله! در پخت پیتزا، همبرگر و غذاهای دیگر وارد هستم. حدود ۱۵ سال است این کارها را یاد گرفتم و قبلا هم در خیابان شریعتی فست فود داشتم.

با وجود گذشت ۱۵ سال هنوز بازیکنان آن نسل محبوبند، رمزش چیست؟

شما برای محبوبیت و ماندگاری با مردم باید ارتباط خوبی داشته باشید. وقتی مردم از شما محبت ببینند



این مسائل در ذهنشان باقی می‌ماند. باید کار خیر انجام دهید نه اینکه برای انجام دادن کار خیر با خودتان ۴ دوربین ببرید. مطمئنا وقتی این کارها در خفا انجام می‌شود خدا بیشتر می پسندد اما اگر هر روز به تلویزیون بروید و یا مصاحبه کنید این درست نیست. برخورد با مردم باید واقعی باشد و باید شما خودتان باشید نه اینکه نقش بازی کنید.

خاطره ماندگاری از دوران کودکی یا عید نوروز دارید؟

سؤال سختی پرسیدید. الان چیز خاصی در ذهنم نیست و باید فکر کنم اما یادم می‌آید زمانی که آبادان بودیم در تعطیلات نوروز بود که یک خاطره ماندگار برایم ثبت شد. پدر من در کار نفت بود و در حوالی میدان گمرک آبادان کارهای انتقال نفت به لنجها را انجام می‌داد. فکر می کنم ۸ ساله بودم که یادم می‌آید هوا خیلی گرم بود و در آن شرایط به داخل آب پریدم تا شنا کنم. این بی‌خبری باعث شد تا پدرم یک ساعت به دنبالم بگردد. وقتی من را در آب دید پرسید تا حالا کجا بودی؟ بعد از آن کتکی از پدرم خوردم که هیچ وقت یادم نمی‌رود. با کمربندش تا خانه من را کتک زد و این خاطره همیشه در ذهن من ثبت شد.

هواداران استقلال معتقدند که شما در استقلال به لقب عقاب آسیا رسیدید.

من از سال ۶۴ به تیم ملی رفتم. زمانی که به استقلال پیوستم (سال ۶۹) چهل و پنج بازی ملی داشتم. اصلا این حرف را قبول ندارم که من در استقلال عقاب آسیا شدم. اولین بازی ملی من مقابل رومانی بود و دومین بازی ملی من مقابل کویت بود و بعد از آن مقابل تیمهای دیگری بازی‌های زیادی انجام دادم. در آلمان شرقی برای تیم ملی بازی کردم و بعد از آن در چین و برخی کشورهای دیگر برای تیم ملی به میدان رفتم. حتی همراه تیم ملی در مشهد به مصاف تیم منتخب استان خراسان رفتیم. آن موقع ما مربی دروازه‌بان نداشتیم و خودم تمرین می کردم. آن زمان شوماخر دروازه‌بان تیم ملی آلمان بود و من او را همواره الگوی خودم قرار می‌دادم. هر روز در اصفهان که بودم ساعت ۵ صبح به کوه صفه می‌رفتم و تمرین می کردم. از دیوار با پنجه هایم بالا می‌رفتم و اصلا این حرف را قبول ندارم که من در استقلال عقاب آسیا شدم. تماشاگران و مردم که به من محبت داشتند این عنوان را روی من گذاشتند. هیچ گاه هواداران استقلال و پرسپولیس به من توهین نکردند. چون می‌دانستند من دروازه‌بان تیم ملی هم هستم. من با کتف شکسته برای تیم ملی بازی کردم. هر دو کتف من شکسته است. اما به خاطر مملکت و مردم بازی

...مگر می‌شود انسان به همسرش کمک نکند؟ همسرم دستور می‌دهد و لیست او را من تهیه می‌کنم...در پخت پیتزا، همبرگر و غذاهای دیگر وارد هستم...

کردم. من با همه وجود تمرین می کردم و لقب‌هایی که مردم به من می‌دادند به خاطر لطف آنها بود و ربطی به هیچ تیمی نداشت. من همیشه دعا می کنم همه بازیکنان به این درجه برسند که مورد محبت مردم قرار بگیرند. خاطره‌ای به ذهنم رسید. سال ۶۵ من دروازه‌بان تیم ملی بودم و لباس سبز رنگی را به تن داشتم. پدر و مادرم به من گفتند شیشه‌های خانه را تمیز کن و من هم که بازیکن ملی‌پوش بودم مشغول تمیز کردن شیشه‌های خانه شدم. مردمی که می‌دیدند می‌خندیدند و می گفتند بازیکن تیم ملی را ببینید که شیشه تمیز می کند. مگر ما جرات می کردیم روی حرف پدر و مادرمان حرف بزنیم. الان اینطور نیست. بازیکن باید پیراهن تیم ملی را شب تا صبح به تن کند و آن را ببوسد. چون پرچم کشور بر تن تو است. در یک بازی، بازیکن حریف تکلی زد و پای او به زیر چشم من خورد و باعث شد ۸ بخیه به صورت بزنم اما بازی کردم. آنهم در حالی که همان بازیکن حریف فریاد می‌زد صورت عابدزاده خونی شده اما به او گفتم بلند شو و مسخره بازی درنیاور! در یک بازی که در پرسپولیس بودم توپ سمت راست من آمد و شیرجه زدم. صورت من به دلیل برخورد با بازیکن حریف باز هم پاره شد و هنوز جای آن روی صورتم مشخص است. اما الان شرایط طوری است که بازیکن تا یک تکلی می‌زند ۶۰ بار دور خودش غلت می‌خورد و حتی بعداز مصدومیت گریه می کند. بازیکنی که مصدوم شده می گوید نمی‌توانم بازی کنم، آن‌هم در حالی که یک‌ونیم میلیارد تومان پول گرفته است.

تا به حال همسرتان از شما عصبانی شده اند؟

همسرم سختی‌های زیادی کشیده اما واقعا در خانه به او کمک می کنم. غذا را همسرم آماده می کند و همیشه در خانه من ظرف می‌شویم! مگر می‌شود انسان به همسرش کمک نکند؟ همسرم دستور می‌دهد و لیست او را من تهیه می کنم.

اگر روزی نوه‌دار شوی احساس پیری می کنی؟

به هیچ عنوان. اتفاقا نوه‌دار شوم جوانتر هم می‌شوم. من خیلی خانواده دوست هستم.



مرتضی پورعلی گنجی

با ژاوی همیشه کل کل داریم

یکی از مهمترین اتفاقات فوتبالی ایران، حضور ژاوی بود. کاپیتان سابق باشگاه بارسلونا و تیم ملی اسپانیا که به جرات می توان گفت تمامی عناوین قهرمانی سطح اول فوتبال جهان را همراه تیم ملی و بارسا به دست آورده است. مرتضی پورعلی گنجی همبازی ژاوی در باشگاه السد قطر است. تیمی که برای بازی برابر استقلال به ایران آمد و با حذف در مرحله پلی آف، آبی پوشان پایتخت به لیگ باشگاههای آسیا صعود کردند. با مرتضی گپی داشتیم درباره ژاوی و نظرش درباره ایران...



ظاهراً این روزها رابطه‌ات بیش از هر زمان دیگری با ژاوی فوق ستاره اسپانیایی گرمتر شده.

به نظر من ژاوی انسان بی‌نظیری است و شخصیتی مثل او در دنیا کم داریم. شما می‌توانید با او حرف بزنید و بخندید اما نمی‌توانید از یک حدی بیشتر به او نزدیک شوید یعنی به خودتان اجازه نمی‌دهید، چرا که او یک انسان باشخصیت و جنتلمن است.

مدتی از دیدار با استقلال گذشته اما در این مدت صحبت خاصی درباره این دیدار نکردی...

در این دیدار حدود صد هزار نفر در ورزشگاه حاضر شدند و من یک جو فوق‌العاده را در ورزشگاه آزادی که بارها در آن به میدان رفته‌ام تجربه کردم. از سوی دیگر ژاوی هم بارها اذعان داشت که از این جو و تشویق هواداران استقلال لذت برده است. این بازیکن اسپانیایی تعجب کرده بود که کشور ایران تا این اندازه فوتبالدوست دارد و تعجب کرده بود که چگونه ورزشگاه آزادی بدون حضور حتی یک زن، مملو از جمعیت شده است و همواره می‌پرسید که اگر حضور زنان در ورزشگاه آزاد بود تا چه اندازه بانوان در ورزشگاه برای تماشای فوتبال حاضر می‌شدند!

به تازگی از عکسهای دیوید بکام در صفحه پروفایل شخصی‌ات در فضای مجازی استفاده می کنی و انگار این بازیکن به نوعی الگوی توست؟

اگر دقت کرده باشید عکس بکام را به همراه خانواده‌اش روی پروفایلم گذاشتم چون خانواده‌های پرجمعیت را دوست دارم و بکام هم در ۴۵ سالگی چهار فرزند دارد و من هم علاقه دارم در آینده خانواده پرجمعیتی داشته باشم.

فوتبال بکام را بیشتر دوست داری یا ژاوی؟

من هر دو بازیکن را دوست دارم البته یکی از آنها از فوتبال خداحافظی کرده است. با این حال این حرف را به خاطر اینکه در کنار ژاوی بازی می کنم نمی‌زنم چون واقعاً به هر دو بازیکن علاقمندم اما با توجه به شناختی که از ژاوی پیدا کرده‌ام می‌توانم بگویم که او یک فرشته است و به خاطر شناختی که از این بازیکن دارم او را به بکام ترجیح می‌دهم.

گویا طرفدار رئال هستی و ژاوی هم یک بارسایی، از دست ناراحت نمی‌شود؟

اتفاقاً بر سر این دو تیم ما با هم کری می‌خوانیم. وقتی ایران بودیم بازی بارسلونا و اتلتیکو مادرید که با تساوی به پایان رسید را با جواد نکونام و رضا عنایتی و در جمعی که ژاوی هم حضور داشت با هم تماشا کردیم. در این دیدار هر زمانی که اتلتیکو حمله می کرد من داد و فریاد می کردم و دوست داشتم بارسا ببازد که ژاوی با دیدن این صحنه‌ها می خندید! ما با هم همیشه کری داریم.

به نظر می‌رسد قبل از بازی با استقلال هواداران ایرانی حسابی ژاوی را خسته کرده بودند.

ژاوی بازیکن بزرگی است و همه دوست دارند با او عکس بگیرند اما این بازیکن تا دو سال پیش در بارسلونا بازی می کرد و تمام کاپ‌های بزرگ دنیا را برده است. خیلی‌ها او را دوست داشتند و علاقه داشتند که با ژاوی عکس یادگاری داشته باشند و من به این علاقه و دوست داشتن مردم حق می‌دهم اما او از این ناراحت بود که نمی توان به قیمت از دست رفتن سلامتی با همه عکس انداخت! آن روز هم سه نفر از هواداران گردن او را محکم گرفته بودند و چون ژاوی جثه قدرتمندی هم ندارد نزدیک بود که یک بلایی سرش بیاید! ژاوی به همین دلیل از برخی برخوردها ناراحت بود اما از سوی دیگر از احترامی که مردم به او می گذاشتند خیلی خوشحال بود و از این موضوع لذت می‌برد.

در یک پست اینترنتی گفته بودی با سفر به ایران ژاوی را به مازندران می‌برم.

اگر بتوانم حتماً این کار را خواهم کرد تا قشنگی‌های کشور ایران و به خصوص شمال را به این بازیکن نشان دهم تا بداند بهشت روی زمین همان شمال خودمان است.

عمر آنقدر کوتاه است که نمی‌ارزد آدم حقیر بماند

● دیزاین: لیلی

تماشاگرانی غیر قابل کنترل

محمد سررشته داری

استقلال به دلیل انداختن نور لیزر توسط هوادارانش به چشم بازیکنان حریف و خارج کردن آن دیدار از شرایط بازی جوانمردانه مبلغ ۵۱ هزار دلار جریمه شد که البته این عدد بسیار بالاست. کنفدراسیون فوتبال آسیا حتی هشدار داده که در صورت تکرار این موضوع استقلال ممکن است محروم هم بشود و بازی های بیشتری را در بیرون از خانه و در زمین بی طرف برگزار کند.به فاصله چند روز بعد هم در دیدار ایران و چین هواداران فوتبال ایران در حالی که گل کاشته بودند و جمعیت بسیار بالایی برای دیدن این بازی به آزادی آمده بود با نارنجک صوتی کمک داور این دیدار را هدف گرفتند تا او نقش بر زمین شود و حدا رحم کرد که این داور کارش به بیمارستان نکشید و گرنه ممکن بود کل بازی لغو و ایران هم بلافاصله محروم شود.این دو اتفاق اصلا بعید و جدید نیست و همه می دانند که در ورزشگاههای فوتبال ایران اتفاقات خوبی رقم نمی خورد و از دشنام و شعارهای عجیب بگیرید تا برسید به حمله با نارنجک به نیمکت های تراکتور سازی و پرسپولیس و استقلال و... و حرکت غیر اخلاقی لیزر اندازی و...



سکوت سازمان لیگ و باشگاه ها

در واقع هر روز اتفاقات در ورزشگاهها بدتر از قبل می شود و فدراسیون فوتبال، باشگاهها و البته سازمان لیگ در تمامی این سالها بسیار منفعلانه عمل کرده و هیچ اقدامی در جهت تغییر شرایط ایجاد نکرده‌اند. نکته اینجاست که این اتفاقها با این شدت و با این بی مبالاتی ها در بازی هایی که رایگان اعلام می شوند بیشتر هم رخ می دهد چرا که به نظر می رسد جماعت بی کار و بی در آمد با رایگان شدن بلیطها به ورزشگاه می آیند تا وقت بگذرانند و قواعد بازی های جوانمردانه بین المللی را هم نمی دانند. شاید هم با بالا رفتن تعداد تماشاگران فقط احتمال حضور چنین هواداران بی فرهنگی بالاتر رفته باشد.

رایگان کردن بلیط

به هر حال، هم رایگان کردن بلیط ورزشگاهها اشتباه است و هم بی تفاوتی نسبت به این اتفاقها در گذشته. در واقع نه سازمان لیگ و نه باشگاهها و فدراسیون هرگز موشکافی نکرده‌اند که چنین ناهنجاری هایی از کجا می آیند و به کجا می توانند برسند؟ با این مسیر همیشه در همه منازعات فوتبالی برای میزبانی و میهمانی حریفان برنده خواهند بود و تیمهای ایرانی آرام آرام به انزوا کشیده می شوند و نمایش بسیار زشتی هم در قاره از فرهنگ ایران به نمایش گذاشته می شود که باید جلوی آن را گرفت اما هیچکس تا کنون هیچ آمار و هیچ بررسی علمی و جامعه شناختی روی این اتفاقات تکراری انجام نداده و عملا این موضوع جایی از بررسیها را تشکیل نمی دهد.

کنترل بدترین تماشاگران دنیا

این برخوردهای غیر فرهنگی البته تنها مختص به ایران نبوده و نیست و اتفاقا بدترین های این برخوردها در جامعه غربی رخ داده به عنوان مثال یکی از بدترین حوادث تاریخ فوتبال جهان که عمدتاً ناشی از اقدامات هولیگان های آشوب طلب انگلیسی بود، واقعه سقوط دیوار حایل بین جایگاه تماشاچیان رقیب در ورزشگاه "هیسل" شهر بروکسل در بلژیک در جریان مسابقه فینال لیگ اروپا بین تیمهای لیورپول و "یوونتوس" در ۲۹ ماه می سال ۱۹۸۵ بود که به کشته شدن ۳۹ نفر از هواداران تیم یوونتوس و زخمی شدن صدها تن دیگر منجر شد.این حادثه توجه جدی تر افکار عمومی بین المللی را به معضل اوباشگری در فوتبال جهان و بخصوص انگلستان جلب کرد و منجر به ۵ سال محرومیت همه باشگاههای انگلیسی و محرومیت ۶ ساله لیورپول از حضور در همه رقابتهای اروپایی شد اما در ادامه انگلستان در نهایت توانست موضوع اوباشگری و هولیگانیسم را تا حدود زیادی کنترل کند، آنها با آمار گرفتن و بررسی دلایل اتفاقات عجیب و غریب موفق شدند طبقه زندگی هواداران حاضر در استادیومها را با بالا بردن قیمت بلیط عوض کنند و با راهکارهای مختلف کاری کردند که کمتر شاهد اینگونه اتفاقات باشند.

مشکلات فوتبال و فضای ورزشگاههای ما از آن موارد بالاتر که نیست، با اندکی آسیب شناسی و برنامه ریزی همراه با بررسی، آموزش، پیشگیری و مدیریت و در کنار آن قاطعیت در برخورد با قانون شکنی و اوباشگری می توان این مشکلات را از جلوی پا برداشت اما اگر فقط نظاره گر اتفاقات باشیم قطعا موفق نخواهیم شد.

یک ایرانی، محبوب آلمانها

وردربرمن با برتری سه بر صفر مقابل شالکه، ششمین پیروزی در هفت بازی اخیر را کسب کرد. هدایت این تیم به عهده الکساندر نوری است.

نوری تا هفت ماه قبل، چهره شناخته شده‌ای در آلمان نبود اما حالا ستاره محبوب وزراشتادیون است و هدایت تیمی پراعتبار را به عهده دارد. وردربرمن چهار بار قهرمان بوندس لیگا شده و شش بارقهرمان جام حذفی. آنها سال ۱۹۹۲ جام برندگان جام اروپا را با هدایت اوتو ری هاگل فتح کردند...نوری با وجود اینکه در آلمان به دنیا آمده، در مصاحبه زنده با تلویزیون ایران می گوید: عاشق فرهنگ ایرانم، عاشق نیمه ایرانی خودم. خودم را بیشتر ایرانی می‌دانم تا آلمانی... او روی بازوی خود، نقشه ایران را حک کرده و نام فرزندانش "آریان و مینو" را به زبان فارسی نوشته. به ایران سفر کرده و تاکید می کند احساس عاشقانه‌ای به سرزمین پدری اش دارد. نوری فوتبال ایران را می شناسد و عملکرد کی روش با تیم ملی را تحسین می کند. با وحید هاشمیان رابطه دوستی دارد حتی در جام حذفی هم به عنوان بازیکن اوسنابروک، مقابل بوخوم با هاشمیان بازی کرده. سال ۲۰۰۵ توسط برانکو ایوانکوویچ به اردوی تیم ملی ایران در انگلیس دعوت شد اما به خاطر مصدومیت، این فرصت را از دست داد.



آغاز ماجراجویی

نوری ۳۷ ساله، سرمربی تیم دوم برمن بود. در فصل جاری، تیم اصلی را بدون امتیاز در قعر جدول تحویل گرفت تا باشگاه، فرصتی کافی برای انتخاب سرمربی داشته باشد. نوری اما چنان عالی ظاهر شد که باشگاه و هواداران، به اتفاق خواهان تداوم همکاری با او شدند. آنها با نوری ابتدا به مصاف ماینتس رفتند. با یک گل جلو بودند اما دقیقه ۸۷ گل مساوی را خوردند، دقیقه ۹۲ هم باختند؛ شروعی تلخ.

در بازی بعدی مقابل ولفسبورگ، ماجرا کاملاً برعکس شد. ۱-۰ عقب بودند. دقیقه ۸۶ گل مساوی را زدند. دقیقه ۹۱ هم به پیروزی رسیدند. نوری از همین بازی دل هواداران را برد. شور و شعف فراوان، دویدن در زمین و تقسیم شادمانی با هوادارانی که کاسه صبرشان لبریز شده بود.

او پس از افت و خیز در کشاکش بازی‌ها، وارد هفته‌هایی سخت شد که شامل پنج شکست پیاپی و ۹ بازی بدون پیروزی بود. شکست‌هایی خفیف که همگی با اختلاف یک گل بود اما نوری را در آستانه برکناری قرار داد. اما باشگاه به اعتمادش ادامه داد و ناگهان سریال پیروزی‌ها آغاز شد.

پیروزی در زمین ماینتس و تلافی شکست دور رفت شاگردان نوری مقابل همین تیم. سپس غلبه بر ولفسبورگ در خانه حریف. برمن در بازی بعدی، دارمشتات را شکست داد و در زمین لورکوزن هم به تساوی رسید که نتیجه قابل قبولی بود. پیروزی سه بر صفر مقابل لایپزیک تیم دوم جدول، زدن پنج گل به فرایبورگ و پیروزی با سه گل مقابل شالکه.

تیمی که گزینه اول سقوط به دسته پایین‌تر بود، حالا مدعی کسب سهمیه برای حضور در لیگ اروپاست. مشابه همین اتفاق در آخرین سال حضور **یورگن کلوپ** در بوندسلیگا رخ داد. آنها در آغاز دور برگشت، تیم انتهای جدول بوندسلیگا بودند اما در پایان موفق به کسب رتبه هفتم و حضور در لیگ اروپا شدند. صرفنظر از بخت صعود به لیگ اروپا، آنچه حالا برای "سبز و سفیدها" اهمیت دارد این است که دیگر با کابوس سقوط به دسته دوم مواجه نیستند.

ماراتنی که مسابقه نبود

مسابقه دوی بین‌المللی تهران در بخش مردان برگزار شد و زنان در رقابتی جداگانه مسافت ده کیلومتری را دور دریاچه ورزشگاه آزادی دویدند.رقابت‌های "دوی بین المللی پارس"، قبل از شروع با جنجالهایی همراه شد. در فاصله دو روز مانده تا مسابقه در حالی که قرار بود مسیر این مسابقه استادیوم آزادی، میدان آزادی و میدان فردوسی و بالعکس باشد، با مخالفت شورای تامین تهران، مسیر این مسابقات تغییر کرده و دوندگان مسیر ورزشگاه آزادی، دهکده المپیک و برعکس را می‌دوند.مسیر دوی ۴۲ کیلومتر مسابقات بین‌الملل پارس کمتر از مقدار تعیین شده بود. این رقابتها در مسافتهای ۱۰، ۲۱ و ۴۲ کیلومتر انجام شد و در پایان دوی ۴۲ کیلومتر **محمد جعفر مرادی**، نماینده ایران در



المپیک ۲۰۱۶ ریو به مقام نخست رسید. نکته قابل توجه مسابقات ۴۲ کیلومتری پیاده‌روی این بود که مسیر مسابقه کمتر از ۴۲ کیلومتر بود. در واقع تمامی دوندگان مسیر ۴۰ کیلومتری را دویده‌اند و اگر رکورد جدیدی در این ماده ثبت شود تنها در بخش ۴۰ کیلومتر است نه ۴۲ کیلومتر.

مجید کیهانی، رئیس فدراسیون دو و میدانی در مورد برگزاری مسابقه در مسیری که مردم قادر به تماشای آن نبودند، گفت: "ما باید آرام آرام مردم را با دوومیدانی آشنا کنیم. حضور همین جمعیتی که هم‌اکنون در ورزشگاه آزادی حضور دارند برای ما رضایت‌بخش است. به نظرم تداوم برگزاری این مسابقه باعث شناخت بیشتر مردم می‌شود."

همچنین در حالی که پیش‌تر گفته شده بود ۲۸ آمریکایی برای شرکت در این مسابقات ثبت‌نام کرده‌اند، آقای کیهانی از عدم حضور آنها خبر داد و گفت: "مجوز شورای برون مرزی برای همه کسانی که ثبت‌نام کرده بودند صادر شد، اما پروسه صدور ویزا ممکن است طولانی‌تر شود و همین مسئله باعث عدم حضور بعضی از ورزشکاران شد. تا آنجا که من اطلاع دارم از آمریکا هیچ ورزشکاری شرکت نداشت. البته یک ورزشکار ایرانی‌الاصل که چندین سال است در آمریکا زندگی می‌کند در این رویداد حضور یافته بود."

در بخش زنان رقابت‌های بین‌المللی دو پارس، **پریسا عرب**، رکورددار ایران موفق شد با زمان ۳۸ دقیقه و ۱۹ ثانیه از خط پایان بگذرد. به نوشته خبرگزاری ایسنا این دونده بدون مربی و حتی همراه داشتن شخصی برای هدایتش از استان اراک برای حضور در این رقابتها آمده بود. با این که به نظر می‌رسید این مسابقات در قسمت ماراتن با شرکت زنان انجام می‌شود، اما قبل از مسابقه مسئولان ایرانی اعلام کردند که زنان تنها دور دریاچه ورزشگاه آزادی می‌دوند. **حمید سعادت** مدیر روابط عمومی فدراسیون دو و میدانی در رابطه با دلیل عدم اجازه به زنان برای دویدن کنار مردان گفت: "ما نمی‌توانیم به دونده‌های زن خارجی بگوییم ۴۲ کیلومتر با مقنعه و لباس بدوند." سال گذشته یک دوره مسابقه بین‌المللی ماراتن در شیراز برگزار شد که زنان در آن اجازه دویدن پیدا نکردند.

نام رونالدو روی یک فرودگاه

در افتخاری که نصیب هر فوتبالیستی نمی‌شود، نام فرودگاه **جزیره مادیرا** به کریستیانو رونالدو تغییر کرد. مادیرا زادگاه کریستیانو رونالدو دوس سانتوس آویرو، فوتبالیست سرشناس پرتغالی است. او بیشتر با نام کریستیانو رونالدو شناخته می‌شود. فرودگاه مادیرا که تاکنون "فرودگاه بین‌المللی مادیرا" نام داشت، در نزدیکی شهر فونچال، زادگاه رونالدو قرار دارد و مراسم رسمی تغییر نام آن روز چهارشنبه، ۲۹ مارس، برگزار شد.

اغلب مسئولان و ساکنان جزیره مادیرا به داشتن کریستیانو رونالدو افتخار می‌کنند. هم‌اکنون مجسمه برنزی او در شهر نصب شده و یک موزه و هتل هم به نام اوست... با وجود محبوبیت رونالدو، تغییر نام فرودگاه مادیرا انتقادهایی را به همراه داشته است. عده‌ای معتقدند



که نام رونالدو باید روی یک ورزشگاه یا سالن ورزشی گذاشته می‌شد. برخی منتقدان هم گفته‌اند که مسئولان مادیرا از نظر قانونی حق نداشته‌اند بدون مشورت با دولت، نام فرودگاه را تغییر دهند.

رونالدو قبل از آغاز فوتبال حرفه‌ای، در فونچال زندگی می‌کرد و یک اتاق مشترک با برادر و دو خواهر بزرگتر خود داشت. او بعدها به تیم جوانان اسپورتینگ لیسبون پیوست و بعد از آنجا به تیم منچستریونایتد رفت و اکنون از ستاره‌های تیم رئال‌مادرید است.

ورزشکاران پارالمپیکی ایران در کتاب گینس

بنا به اعلام سایت کمیته ملی پارالمپیک، سیامند رحمان، مجید فرزین، زهرا نعمتی و مرتضی مهرزاد ورزشکاران پارالمپیکی ایران هستند که نامشان همراه با تیم والیبال نشسته ایران در کتاب گینس ثبت شده است. سیامند رحمان در تاریخ چهارم دسامبر سال ۲۰۱۱ در دسته به اضافه ۱۰۰ کیلوگرم در شارجه امارات موفق شد وزنه ۲۹۱ کیلوگرم را مهار کند و در بازی های پارالمپیک ۲۰۱۲ لندن نیز با مهار وزنه ۲۸۰ کیلویی موفق به کسب مدال طلا شد.

مجید فرزین دیگر وزنه بردار پارالمپیکی ایران است که نام وی در کتاب رکوردها به ثبت رسیده است. این وزنه بردار دسته ۸۰- کیلوگرم در بازی های پارالمپیک ۲۰۱۶ ریو موفق شد وزنه ۲۴۰ کیلوگرمی را بالای سر برده و مدال طلای این دسته را از آن خود کند.

زهرا نعمتی، بانوی کماندار ایران در تاریخ ۳۰ مه سال ۲۰۱۰ در مسابقاتی که در جمهوری چک برگزار شد در ماده ریکرو موفق به کسب ۶۲۲



امتیاز شد و در پارالمپیک لندن با ۶۱۳ امتیاز به عنوان قهرمانی آن مسابقات رسید. مرتضی مهرزاد با بلندی قامت ۲ متر و ۴۶ سانتیمتر به عنوان بلندقدترین ورزشکار تاریخ بازی های پارالمپیک در ریو ۲۰۱۶ حضور داشت. تیم والیبال نشسته مردان ایران هم به عنوان برترین تیم والیبال نشسته تمام ادوار پارالمپیک است که در سال های ۱۹۸۸، ۱۹۹۲، ۱۹۹۶، ۲۰۰۰، ۲۰۰۸ و ۲۰۱۶ موفق به قهرمانی شده است.

فوتبالیستی که جان سه نفر را نجات داد

بازیکن جوان ساندرلند ۳ نفر را از غرق شدن و مرگ نجات داده است. **دانکن واتمور** بازیکن جوان تیم ساندرلند انگلیس در جزیره باربادوس جان سه نفر را نجات داد. وی که به دلیل آسیب دیدگی از ناحیه زانو تا پایان فصل خانه‌نشین است، برای استراحت و تسریع روند بازگشت خود، به همراه نامزدش در جزیره باربادوس به سر می‌برد.

به گفته پدر این بازیکن، قایق ماهیگیری که وی و نامزدش با آن در حال گردش بر روی دریا بودند با قایق دیگری با سه سرنشین برخورد کرد. در پی این حادثه همه پنج سرنشین به داخل دریا افتادند. پس از این حادثه، دانکن ابتدا نامزدش و سپس سه نفر دیگر که سالخورده و فاقد توانایی لازم برای شنا کردن بودند را از آب بیرون کشید. همچنین او با انجام کمکهای اولیه از خونریزی یکی از این سه نفر جلوگیری کرد.



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

یگانه برادرم، عبدالله عزیز، حقارت واژه‌ها را وقتی دیدم که نمی‌توانستم مهر و محبتت را توصیف کنم. به اندازه تمام خوبی‌های دنیا دوستت دارم، روزت مبارک

خواهرت خدیجه بوجاریان ـ فردیس

همسر عزیزم، زهرا جان، تولدت مبارک. امیدوارم همیشه موفق باشی

همسرت مجید کاظمی

آقایان محمدرضا و امیرعلی دلخوش، ماه فروردین، ماه تولدتان را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ تبریک می گوییم و امیدواریم همیشه در شادی و سلامتی باشید

یوسف دلخوش و فرحناز هاتف

حمیدرضای عزیزم، کاش زودتر از اینها می‌دیدمت و در کنارت آشیانه می‌ساختم. خوشحالم که ۹ فروردین چشم به جهان گشودی و بازوانت سایه سار زندگی‌ام شد

نامزدت سارا احمدی ـ تهران

شاهین جان، همسر عزیزم، ۱۷ فروردین، بیست و هشتمین سالروز میلادت را با تقدیم هزاران شاخه گل مریم جشن می گیریم، بی‌نهایت دوستت دارم

همسرت مریم ستوده ـ تهران

مجید جان، وجود تو تنها هدیه گرانبهایی بود که خداوند مرا لایق آن دانست و هدیه من قلبی عاشق است که فقط برای تو می‌تپد، سالروز تولدت مبارک

فاطیما حیدری ـ تهران

پدر و مادر عزیزم، خدا را شاکرم که فرزند فرشته‌هایی چون شما هستم و از خداوند می‌خواهم که به من توانایی دهد تا مهر و محبت شما را جبران کنم، فرشته‌های آسمانی دوستتان دارم

پسرتان، محمدرضا خانزاده ـ کرمان

حمیدرضا جان، ۲۲ فروردین سالروز تولدت و روز پدر به شما مبارک، دوستت دارم بی‌نهایت.

دخترت سکینه شایسته‌وند ـ تهران

آقا داود عزیز، پدر و همسر گرامی، تمام واژه‌های زیبای دنیا را تقدیمت می کنم و می گوییم دوستت داریم، روزت مبارک

همسر و پسرانت محمدرضا و محمودرضا ـ مارلیک

آقا ناصر عزیز، پسر عموی مهربان، امیدوارم سال ۹۶ برای شما و خانواده محترمتان مبارک و پر از شادمانی باشد و سعادت و سلامتی برای همه شما آرزومندم

پسرعمویت، نعمت برزو ـ انزلی

پدر و مادر مهربان، از خدا می‌خواهم که شما دو فرشته الهی همیشه سالم و سایه‌تان بر سرمان باشد، دوستتان داریم

مهناز و محبوبه سرابی ـ اردبیل

همسر عزیزم، کامران جان، میلاد تو معراج دستهای من است وقتی که عاشقانه تولدت را شکر می گویم، ۲۷ فروردین تولدت مبارک

همسفر زندگی‌ات مینوش محمدی ـ شیراز

همسر عزیزم، از یک نگاه تو رنگم پریده است، قربان آنکه تو را آفریده است ۲۴ فروردین سالروز تولدت مبارک

همسرت، مجید خیرآبادی ـ تهران

عباس جان، پسر عزیزم، کسب مقام دوم تکواندو در منطقه ۳ شیراز را به شما تبریک می گوییم و امیدواریم بر سکوی نخست پا بگذاری و به تیم ملی کشورمان راه یابی

پدر و مادرت محمود و ربابه نقی زاده ـ شیراز

پدر عزیزم، کلمات یارای سخن گفتن از جایگاه والای تو را ندارد، روزت مبارک

فرزندت مونا رحمانپور ـ تهران

پدر جان، در نگاه پر عمقت یک دنیا ایثار و گذشت نهفته است، ای بهترین معنای محبت و ایستادگی روزت مبارک

فرزندانت مجید و مهدی خیرآبادی ـ تهران

پدر عزیزم، محمد جان، خدا را هزاران بار شکر که چنین پدری مهربان و دلسوز دارم، از او می خواهم که وجودت را همیشه غرق شادمانی و سلامت کند، پدر خوبم، روزت مبارک

مهناز شادپور ـ تهران

پدر عزیزم، حاج مصطفی ربیعی، روز پدر را به شما پدر مهربان و زحمتکش تبریک می گوییم. بی‌نهایت دوستت داریم

فرزندانت محمد، محمود، مریم و نرگس چراغی ـ کرمان

منتخب تلگرامی

رفیق خدا

هر روز که از زورخونه برمی گشتم تو محله می‌دیدم پسرکی با کفشهای پاره و پای برهنه با یه توپ پلاستیکی فوتبال بازی می کنه و پر و پاش زخم و زار شده.



یه روز رفتم و یه کتونی نو خریدم و اومدم تو محل و به پسرک گفتم بیا این کفشا رو بپوش رفیق و از حالا به بعد با اینا توپ بازی کن.

پسرک کفشا رو پوشید و خوشحال روبهم کرد و گفت: آقا شما خدایید؟! لبمو گزیدم و گفتم نه رفیق این چه حرفیه؟!

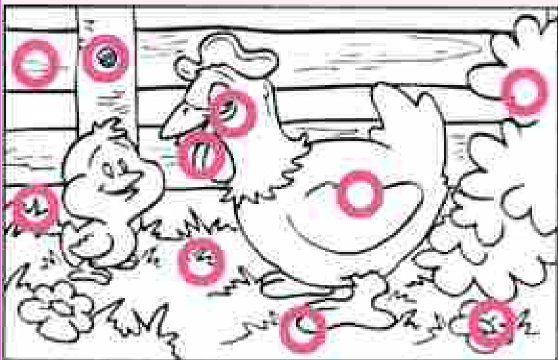
پسرک گفت: پس تو رفیق خدایی چون من دیشب فقط به خدا گفتم که کفش ندارم و مامانم پول نداره واسم کفش بخره... اشکی تو چشام دوید و گفتم کاش همون با خدا رفیق باشیم.

برگی از دفترچه خاطرات جهان پهلوان تختی

غلامعلی قاضی شهرضا

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ ده اختلاف در تصویر جوجه خروس

پاسخ ناهماهنگی در تصویر:

۱- مرغ و جوجه‌هایش قادر به شنا نمی‌باشند ۲- پاهای سگ سم دارد ۳- توت فرنگی روی درخت نمی‌روید ۴- صحنه جلوی تصویر، فصل گرم را نشان می‌دهد و در افق فصل سرما و زمستان را نمایش می‌دهد ۵- بافت موی دختربچه ۶- برگهای گلهای خودرو در سمت چپ تصویر بسیار بزرگ هستند.

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

در ذهنتان ایده یک طرح جدید را می‌پرورانید و موضوعی که مدتهاست در حال مرور آن بودید را جان می‌بخشید، اما باز هم گزینه‌ها و اولویتهای تازه قد علم می‌کنند و اینجاست که دست به تغییر بنیادین نمی‌زنید. با همه این احوال در مرحله از سر گرفتن کارها بر خلاف دیگران شما پرشعف عمل کرده و سعی می‌کنید در این مسیر دیگران را هم با خود همراه سازید و همین روحیه با خبری خوش برای شما همراه خواهد بود.



اردیبهشت

آغاز سخن گفتن درباره شما با این واژه همراه است که "این نیز بگذرد!" و باید امیدوار باشید که پشتکار ستودنی‌تان برای برقراری آرامش نتیجه بدهد و خیلی زود پاداش تفکر مثبت خود را بگیرید. گذشته از اینکه باید خوشحال باشید چون همین حالا هم قدرت فوق العاده‌ای در درون خود احساس می‌کنید و به قولی می‌توانید کوه را هم جابجا کنید، پس بپذیرید که اکنون زمان قدم برداشتن است و می‌شود متفاوت عمل کرد!



خرداد

فکر بازگشت به دوران خاصی از زندگیتان را در سر دارید و در تلاش هستید تا آرامش را برای خود و اطرافیانتان به صورت متفاوتش مهیا سازید و معتقد هستید که اگر حالا این موضوع به ذهنتان متبادر شده پس حتماً بهترین زمان است، اما همچنان دل نگرانیهای به حق همیشگی رهایتان نمی‌کند و امیدوارم شیوه‌ای درست را پیش بگیرید و عجله نکنید.



تیر

اکنون برای شما زمانی فوق العاده است تا دست به کار شوید و منشا بروز تغییرات را بررسی کنید و به این باور برسید که شرایط در عین ناباوری به نفع شما پیش می‌رود، به ویژه حالا که قصد متفاوت عمل کردن دارید و حرفهای زیادی در این باره می‌توانید داشته باشید، اما امیدوارم زود میدان را خالی نکنید و بپذیرید که شایسته بهترینها هستید اگر به قدرتتان اعتماد داشته باشید.



مرداد

برخلاف برداشتی که از قبل داشتید کمی اوضاع بهم ریخته است و این بهانه را به ذهن متبادر می‌سازد که وضعیت همچنان با پیچیدگیهایی روبرو خواهد بود، ولی اگر دقت کنید شما کلیدهای متعددی را برای گشودن قفلها در اختیار دارید و ثابت کرده‌اید که می‌توانید در سخت‌ترین شرایط هم موفق عمل کنید. بگذریم از اینکه حالا شرایط آنچنان سخت هم نیست!



شهریور

سختکوشیها و زحمات شما بالاخره نتیجه داد و دیدید که خبرهای خوب یکی پس از دیگری از راه می‌رسند، البته خودتان گاهی دچار تردیدهایی در مسیر موفقیتها می‌شوید و به نکته‌هایی که وجود ندارند، جان می‌بخشید، اما از آنجا که یقین دارم فردی خاص و متفکر هستید،در این باره هم تلخی را شکست می‌دهید، مطمئن هستم!



مهر

امیدواری تازه‌ای در وجود شما جان گرفته و این موضوع می‌تواند بسیار تعیین کننده باشد اگر به مسئولیتهایی که بر دوش دارید توجه کنید و خودتان را برای شگفتیهای زندگی آماده سازید و آنگاه بپذیرید که شرایط مهیای متفاوت عمل کردن هست، اگر خودتان را بیرون از جمع نبینید و سعی کنید با تکیه بر خدا و یک روند عادی، شگفتی بیافرینید!



آبان

شما فردی سختکوش هستید و شم به موقع عمل کردنتان مثال زدنی است و اتفاقاً در این مسیر بسیار هم واقع گرایانه عمل می‌کنید، ولی با وجود موفقیتهایی که کسب کرده‌اید گاه بی‌هیچ دلیل اوضاع را آنچنان پیچیده می‌سازید که امکان یافتن یک راه حل هم بسیار سخت است. در حالیکه اگر به دنبال راه حل هستید توصیه می‌کنم ابتدا خودتان را بسازید بعد شرایط و محیط را.



آذر

خودتان معتقدید این روزها با وجود شرایطی که برایتان مهیا بود، بسیار ایده آل عمل نکردید، اما اگر دقت کنید نتیجه‌های شگرفی که در گذشته داشتید هم در مراحل اولیه خیلی از نظرتان منطقی نمی‌آمد، پس امیدوارم خودتان را خیلی درگیر حساب و کتابهای متفاوت نکنید و برعکس در عین آرامش راه رفتاری منطقی را در پیش بگیرید و تفاوت تفکرتان را نشان بدهید.



دی

شما نسبت به آینده خود نگرشی منطقی دارید و جاه طلبی را به انگیزههایی متفاوت تبدیل می‌کنید، تاکنون هم خیلی خوب توانسته‌اید از پس بحرانهای پیش‌بینی نشده برآیید، اگر زیاد به خودتان و اطرافیان سخت نگیرید و موفقیتها را بر اساس اصول ذهنی و امکاناتتان بسنجید و باورشان کنید و نگذارید یک نقطه منفی ساعتها ذهنتان را درگیر کند.



بهمن

باید به خودتان آفرین بگویید که با توجه به تحقق نیافتن برخی از ایده هایتان به انرژیهای منفی اجازه بروز ندادید و سعی کردید به جای ناراحتی در مقابل سختیها، مشکلات را به زانو درآورید و حتی وقتی اطرافیان هم با بحرانی روبرو می‌شوند سعی می‌کنید با کنترل اوضاع شرایط را قابل تحمل جلوه دهید. در مورد موضوع ذهنی‌تان هم باید به گذر زمان چشم دوخت، همین!



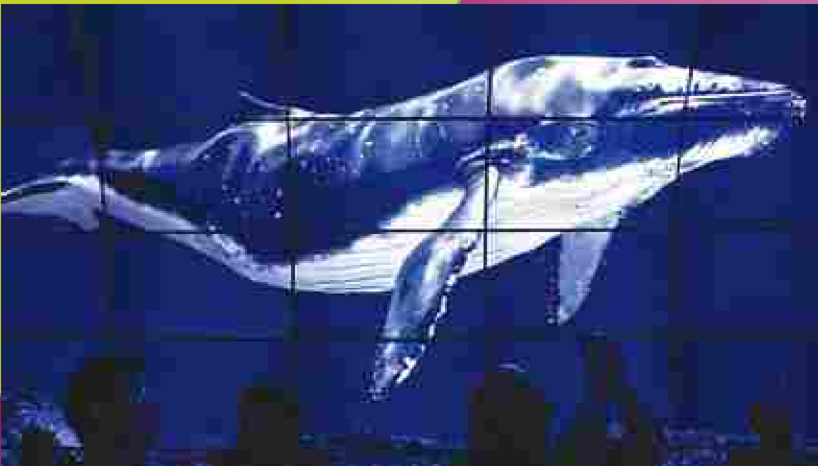
اسفند

جالب است که از نظر شما، آینده یعنی همین حالا و این فوق العاده خواهد بود که وقتی با نشانه‌های افکار منفی روبرو شدید از همان ابتدا به مقابله بپردازید و به پیشرفتها چشم بدوزید، هرچند که در ماههای آینده شرایط متفاوتی را پیش رو خواهید داشت و بپذیرید همیشه زندگی به همین وضوحی که ما فکر می‌کنیم نیست و گاه باید به پیچیدگی هایش هم خندید!

دوست داشتن انسان‌ها به معنای دوست داشتن خود به اندازه‌ی دیگری است

● اسکات پک

سهراب صفادار





:گلوله های پشم: لاترتال –آلمان
این دو گلوله سیاه موجودات فضایی نیستند بلکه دو سگ از نژاد پولیس هستند که از بارش برف ذوق کرده و در حال بازی هستند. پولیس ها از گونه سگهای .گله مجارستانی و پشمالو هستند و به ندرت در آلمان دیده می شوند

دنیای واقعیت: لاس وگاس: بازدید کنندگان از فناوریهای جدید ارائه شده در تلویزیون حیرت زده شده اند. اخیرا نمایشگاهی بین المللی از وسایل الکترونیک خانگی از جمله تلویزیون در لاس وگاس برگزار شد که در آن جدیدترین و با کیفیت ترین محصولات خودنمایی می کردند. اجرای تبلیغات یکی از این شرکتها که بصورت دیواری از تلویزیون های ویژه بود و تصاویری از جانوران را در اندازه واقعی شان نمایش می داد بسیار جلب توجه می کرد ،خصوصا زمانی که تصویر .یک نهنگ شناور در فضای سالن دیده شد



رود مقدس: جامو –هند:
یک دختربچه هندی سعی می کند با دست خالی از آبهای کم عمق رودخانه تاوی ماهی بگیرد. رودخانه تاوی همچون بسیاری دیگر از رودخانه‌های هند مقدس خوانده می شود و از آنجا که استفاده از آب این رودخانه‌ها ممنوع است، خیلی‌ها سعی می کنند از ماهیان این رودخانه استفاده کنند.



پیش بسوی قهرمانی: پاریس –فرانسه:
برج زیبای ایفل در فرانسه را می بینید که به رنگ‌های پرچم المپیک درآمده است. اخیرا کشور فرانسه نیز همچون تعدادی دیگر از کشورهای علاقمند آمادگی خود را برای میزبانی از بازی‌های المپیک ۲۰۲۴ اعلام کرد و در فهرست نامزدهای این رقابت‌ها برای سال ۲۰۲۴ قرار گرفت.



تلاش برای نجات: نیوزیلند:
تعداد زیادی از مردم برای نجات نهنگ‌هایی که به ساحل آمده‌اند تلاش می کنند تا بلکه بتوانند آنهایی را که هنوز زنده‌اند به آب برگردانند. در اتفاقی عجیب صدها نهنگ خود را به سواحل نیوزیلند انداختند. این یکی از بدترین رکوردهای خودکشی نهنگ‌ها در تاریخ نیوزیلند است و هنوز علت این پدیده مشخص نشده است.



:گره کور: آساکا –ژاپن
هیچ کسی این افراد را به زور در پارچه گره نزده است بلکه این نوعی درمان جدید برای آرتروز و درد مفاصل است که اخیراً در ژاپن و در کلاسهای مختلف انجام می شود. در این نوع درمان افراد درون پارچه های گره زده شده و در حالی که زانوهایشان را جمع کرده اند قرار می گیرند و باید این تمرین را برای چندین دقیقه ادامه دهند

ماجرای واقعی خارجی

خاطرات یک عشق مصنوعی

بقیه از صفحه ۱۳

و وقتی مشکلات تمام شود، حتماً کاری خواهد کرد. اِمی با این فکر و خیالها ایام سپری می کرد تا باز هم از هم دُوان خبری شود و این بار، از نزدیک همدیگر را ببینند. تا اینکه...

یکی از دوستان صمیمی اِمی که از همه مسائل زندگی‌اش خبر داشت بخشی از روزنامه‌ای را برایش آورد و از اِمی خواست آن را با دقت بخواند. اِمی سطر سطر روزنامه را می‌خواند و هر لحظه بر وحشتش افزوده می‌شد. در آن گزارش از دو خانم میانسال نوشته بود که در کلاهبرداری اینترنتی فریب خورده و با کسی دوست شده بودند که ادعا می کرد قرار است به زودی بیاید و برای ازدواج برنامه‌ریزی کند ولی تنها چیزی که عایدشان شده بود، خالی شدن حسابهای بانکی و به جا ماندن قلبی شکسته و روحی زخمی بود. اِمی سعی کرد دوستش را قانع کند که دُوان با بقیه فرق دارد اما حسی درونش هشدار می‌داد که زنگ خطر مدتهاست برای او به صدا در آمده ولی خودش را به نادانی زده و نمی‌خواهد باور کند.

چند روز بعد، هواپیمای پرواز MH۳۷۰ مالزی ناپدید شد. این همان مسیری بود که قرار بود دُوان از آن به خانه برگردد. اِمی ترسیده بود و نمی توانست جلو احساساتش را بگیرد. نمی دانست چه کند. دُوان سه روز بعد تماس گرفت اما فقط چند ثانیه حرف زدند. تلفن قطع شد و دیگر هیچ... اِمی از اینکه مطمئن شد دُوان در آن پرواز نبوده و زنده است، خوشحال بود اما از طرفی نمی توانست حس منفی‌اش را نادیده بگیرد. او حالا اطمینان داشت که مسأله‌ای وجود دارد و اوضاع طبیعی نیست. از آن روز، تماسهای تلفنی، ایمیلها و پیامهای دُوان تمام شد و اِمی بهت‌زده بود که این مرد را چقدر می‌شناخته که به او اطمینان کرده؟ او عکس دُوان را در گوگل جست‌وجو کرد و سرانجام به نام و مشخصات مردی رسید که با دُوان متفاوت بود. سپس درباره کلاهبرداری‌های اینترنتی سرچ کرد و با اینکه دوست داشت باور نکند، به داستانهای واقعی مشابهی رسید.

مدتها طول کشید تا اِمی قانع شد که باید از دُوان یا همان مرد قلابی شکایت کند هر چند مطمئن نبود این شکایت به جایی برسد. چند روز بعد متوجه شد که خودش تنها قربانی چنین پرونده‌هایی نیست و زنان و مردان زیادی مثل او فریب خورده و باارزش‌ترین و مهمترین چیز زندگی خود را باخته‌اند: قلب.

اِمی به افسر پلیس گفت عشق، قوی‌ترین داروی دنیاست؛ دارویی که اثری دوسویه و خطرناک دارد هم می‌تواند درمانگر باشد هم کشنده و این فریبکاران با این موضوع به خوبی آشنایی دارند و از این حربه بهره می‌برند.

اِمی تا مدتها افسرده بود چون هنوز ته قلبش عاشق مردی بود به اسم دُوان. مردی که حرفهای قشنگ می‌زد و وعده‌های رویایی می‌داد. پلیس همچنان دنبال دُوان و امثال او می گردد و به اِمی قول داده بالاخره او را پیدا خواهد کرد. اِمی بارها کوشش کرد دُوان جعلی را وادار به اعتراف کند اما در آخرین پیام، دُوان از او خواست دیگر تماس نگیرد و دنبالش نگردد چون نتیجه‌ای نخواهد داشت. دُوان اعتراف کرد درست است که اِمی قربانی بوده اما خودش هم قربانی شرایط بدِ زندگی است.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

کوچکتان باشید. از فردا با رفتن آقای نوریان، بار دیگر تنها ایرانی این شهر خواهم بود.»

فعالیتهای اسیست علیه نرگس

در اینجا بهتر است به ماجرای ابتدایی گزارش بازگردیم و از زن و شوهری بگوییم که عضو اسیست بودند و به دلیل فشارهای بین‌المللی نتوانستند با وثیقه آزاد شوند و با شکایت نرگس به زندان افتادند امّا آن زن کودک شیرخوار یتیمی را به نام بچه خودش به زندان برد و ادعا کرد کسی را ندارد از بچه مراقبت کند. به گفته نرگس او با این کارش می‌خواست عواطف مردم را جلب کند. نرگس از دادگاه خواست تحقیق کند تا معلوم شود آیا او بچه آن زن هست یا دروغ می گوید. دادگاه به این خواسته نرگس اهمیت نداد و سرانجام آن زن و شوهر آزاد شدند و بار دیگر برای نرگس مزاحمتهایی ایجاد کردند. از جمله افرادی را برای ارعاب به خانه او می‌فرستادند و یا علیه نرگس با مردم حرف می‌زدند و کم کم خوشنامی نرگس زیر سؤال رفت. نرگس می گوید:

«آنها با شایع کردن حرفهای وحشتناکی درباره من سعی دارند مرا به زندان محکوم کنند یا ویزای هندم باطل شود. آنها به هر کس که به‌نوعی به من کمک می‌کند، حمله می‌کنند از جمله دو نفر از کارکنانم را مضروب کرده‌اند. در روزنامه‌ها اخبار دروغ علیه من منتشر می‌کنند و بسیاری از مقامات با اینکه از اصل داستان آگاهند از بیم اینکه مقام و شغلشان را از دست بدهند، سکوت می کنند. مقامات دولتی از ان.جی.اُهایی مثل اسیست واهمه دارد زیرا این سازمان به شکل قبیله‌ای تشکیل شده‌اند و دولت دوست ندارد با قبایل دربیفتد و طبعاً درافتادن با دختری تنها که خارجی هم هست، آسانتر است.»

اما نرگس اشتری تنها نبود و قدرت اطلاع رسانی قوی صفحات اجتماعی دنیا را متوجه ایالت اودیسا کرد و بسیاری از کاربران دنیا بویژه ایرانی‌ها دولت هند را وادار کردند در حکم خود تجدید نظر کنند. تعداد امضاهای اینترنتی و کمکها و حمایتهای وزارت امور خارجه ایران باعث شد که دادگاه محتاطانه عمل کند و برای چنین موضوعی خودش را شخصیت بد قصه نکند.

نرگس در ۲۵ مارس ۲۰۱۷ (پنجم فروردین) در اینستاگرام خودش اعلام کرد: «صبح امروز دادگاه تجدید نظر در شهر رایاگادا تشکیل شد و من از تمام اتهامات تبرئه شدم.»

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

خودم اومدم و با کمک بهزیستی و مسئولان زندان ترک کردم... الان هشت ماهه که پاک پاکم... دلیل اصلی که عفو بهم خورد هم ترک کردنم بود! خودم می‌دونم اذیتتون کردم ولی می‌خوام از حالا به بعد جبران کنم. بدون اینکه به پدر نگاه کنم گفتم: "دیر شده پدر..." پدر لبخندی زد و گفت: "خبر دارم شیدا عروس شده، دلم می‌خواست براش یه عروسی مفصل بگیرم... اما خب، همین که خوشبخت هست کافیه... بعداً براش جبران می کنم. راستی مادرت کجاست؟" فهمیدم که از ازدواج مادرم بی‌خبر است، و دوباره تکرار کردم: گفتم که پدر، دیر شده، خیلی دیر شده!

پدر لبخند تلخی زد و گفت: "می دونم مادرت طلاق گرفته... توی زندان فهمیدم غیابی طلاق گرفته... حق داشت، خیلی اذیتش کردم... اما جبران می کنم... اصلاً نگران نیستم، چون مادرت منو اونقدر دوست داره که بهم فرصت جبران میده و دوباره زنم میشه و..."

نگذاشتم حرفش تمام شود و با بغض گفتم: "پدر خیلی دیر شده. مادر ازدواج کرد... یک سال و نیم قبل ازدواج کرد..." پدر یخ زد. کپ کرد. انگار انتظار شنیدن هر خبری را داشت جز این یکی را. چند ثانیه‌ای نگاهم کرد و زمزمه کرد:

ـ راستی تو چقدر بزرگ شدی پسر!

این را گفت و بغض کرد و از جا برخاست. گفتم:

ـ کجا میری بابا؟ اینجا خونه شماست... اگه ناراحتی من میرم بیرون... سری تکان داد و گفت: "جایی نمیرم... زود برمی گردم..."

پدر این را گفت و از در آپارتمان خارج شد و یک مرتبه چیزی را دیدم که از جلوی پنجره به پایین سقوط کرد و سپس صدایی وحشتناک خانه را لرزاند و ثانیه‌ای بعد سر و صدای جیغ و داد همسایه‌ها بلند شد. به سرعت دویدم داخل حیاط. پدر روی سنگفرش کف حیاط پهن شده بود و گوشه لبش لبخندی کمرنگ به چشم می‌خورد...

این روزها همه از من متنفرند. شیدا می گوید: "تو نگذاشتی خبر ازدواجم رو به بابا بدم..."

مادرم اشک می‌ریزد و می گوید: "تو تشویقم کردی طلاق بگیرم و زن مهندس بشم..."!

همسایه‌ها طوری نگاهم می کنند که انگار یک قاتل را می‌بینند! من اما، شاید تا پایان عمر نتوانم با این عذاب وجدان کنار بیایم، شاید هم این تاوان بزرگ شدنم باشد!

آرامش یعنی تفکر درباره‌ی پرسش‌هایی که بنیادمان را دگرگون می‌کنند

● اُد گارمون

نقاشیهای شما





ستایش اخلاقی ۷ساله از قرچک



فاطمه تاجیک - ایجدان



امیرحسین دارسنج



امیر عباس موسوی



الیسا فولادی



آیسان جلالی از گچساران



ستایش هزاردستان ۶ساله



زهرا مرادی



درسا محمدی ۶ساله



امیرمحمد قاسمی



هنگامه کاویانی



هلنا بندانی ۶ساله



نسترن شریفی نیا



نازیلا شریفی نیا

مایع ظرفشویی

خاکستر



شرکت بهداشتی دکتر عبیدی



دکتر عبیدی توصیه می کند

نخستین مایع ظرفشویی تولید شده بدون پارابن در ایران

با فرمولی متفاوت و سازگار با پوست

بدون پتاس و سود سوز آور